

رمان من ليلا كو مجنون؟

نويسنده: و. رحيمي

www.lovelyboy.blog.ir

بِنامِ خدا

من لیلا کو مجنون؟

"به نام خداوند بخشنده ی مهربان"

"أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ"

آیا عهدهی نفرستادم به سوی شما ای بنی ادم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شماست دشمنی آشکار

"یس-۶۱"

به نام خودش....

خودش که بدجور عاشقشم...

خودش که مخلصشم...

خودش که تنها چیزی که خیلی ازش ممنونم وبهم داده رویاهامه....

رویا هایی که باهاش زندگی میکنم...

خیلی قشنگن....

ارزو هامو به خوبی بر آورده میکنن....

به نام اون خدایی که همه تنهام گذاشتن ولی اون شیش دونگ رفیقه فابمه....

من لیلا کو مجنون؟

مرا می داره که هیچ کی نداره...

خیلی تو زندگی بهش غر میزنم...

خیلی اذیتش میکنم...

ولی لبخندش رو تو اسمون میبینم....

به نام خدایی که همه چیو واسم قشنگ افریده...

به نام همونی که الان میدونی چه بغضی تو دلمه...

چه اهی میکشم از روزام....

به نام خدایی که داره کمکم میکنه پله ها ترقی ور طی کنم...

به نام خدایی که دستمو محکم گرفته تا کسی منو دسته کم نگیره...

به نام همون خدایی که هرچی بریم وبگردیم میرسیم به خودش...

فقط فقط خودش....

خدایی که خیلی بزرگه....

خدایی که کنار دریای خلیج فارس باهاش خیلی حرف زدم...

خدایی که تموم زیبایی ها و رنگای قشنگ رو کم وبیش گذاشته ببینم از پشت قابی که درب و داغونه....

خدایی که تاحالا کلی درد وخنده بهمون هدیه کرده....

خدا جونم خسته ام....

مته یه قایق شکسته....

خدا جونم خیلی خسته ام....

خسته ام از هرچی گشتمو ونشد....

من لیلا کو مجنون؟

هرچی درجا میزنم به قول معلم عزیزم

عجب دیالوگی بهم گفته که تا عمر دارم یادم نمیره...

خب زیاد از حد چرت نیرونم اول رمانی....

سلاممممممممممممممممممممممم راسی یادم رفت عرذ میخوام خخخخ

ببخشید بخدا سلامم قورت دادم....

خب دمتون گرم...

اها من اومدم باز همون دیونه ایی که نوشته هاش رو میخونین میخندیدن وگاهی اعصابتون خورد میشه....

خوبین؟؟؟خوشین....

ایشالله که روزگار بر وفق مراد میچرخه....

ایشالله که زندگی به کامه...

چیکار میکنین با روزگارتون؟؟؟

خب راست میگی به من چه؟؟؟

خب اینبارم به یه رمان متفاوت وکم صفحه اومدم پشتون...

قبلیه چطور بود؟؟؟

دوست داشتین؟؟؟

خداروشکر...

جوابتون هرچی باشه خدارو شکر...

خب یه سوپرایز دیش دارم...

البته بیشتر واسه خودم هیجان داره نمیدونم بر خوردتون چیه....

من لیلا کو مجنون؟
ولی رمان هام رو فرستادم واسه شبکه جم تی وی....
تو هیئتشونه...

اگه بپسندن به امید خدا فیلم میشه....
عجبا اوندفعه بود پیج های مخصوص خودمو مینوشتما....
خیلی دلم گرفته بود که حدود ده پونزده نفر بیشتر نبودن اونایی که پخش کننده رمانن...
ونمیشد برم سایت...

ولی حالا این فرصت عالی واسه دیده شدن دستم اومده...
خب ایشالله که قبول بشه...
اگر هم نشد اشکال نداره...
من دست از تلاش نمیکشم...

یکی از رمان هام اخرش یه روز فیلم میشه....

اینم بگم بهتون این حرفا حرفا si nba l i one

دسه کم نگیر...

هرچی بگه همون میشه...
نمیخوام از خودم تعریف کنم...
دنیا زد له وپهم کرد قبول...

ولی میبینین که سر حال ایستادم واماده جنگ باهاش...

تو این جنگ من میبرم مطمئن باشید...

با حرفایی که شماها میزنید...

من لیلا کو مجنون؟
با دلگرمی هاتون اصلا موندم چی بگم...

دمتون خیلی خیلی گرم....

خب زیاد حرف نزلم اعتراض کنید....

این پست اغازین رمانم بود....

اها یه چیز دیگه این کارم ترکیبی از گروه خوب بلو باند و خودمه...معرفی شون نمیکنم کی هستن وچی هستن کجان
واز این حرفا...نه پرسید نه میگم...اینکه گروه خوبین...درست مته خودم...اعتماد به سقفو داشتی؟؟؟ خخخخخ
واینکه تموم کار های این رمان از خودمه....ویه بخش هاش بلو بند...

.....

این هم از تیتراژ قشنگ ————— رمانم....

دریا دریا

قدم زدم تو خاطره هات

یادم اومد تموم حرفات

دلم میخواست دله تو بخواد

کنار من عوض شه دنیات

دمه غروبه و تنگه دلم

باخودمم میجنگه دلم

تویی حسه قشنگه دلم

دریا دریا

اشکه تویه ساحل نگاهم

من ليلا کو مجنون؟
بعد تو هنوز تو اشتباهم

چيه گناهم؟

ساحل ساحل

مشت ميريزه تو گلوی بغضم

من شبیه تو باید عوض شم

چقدر شکسته ام

چقدر شکسته ام

دریا دریا

اشکه تویه ساحل نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم

چيه گناهم؟

ساحل ساحل

مشت ميريزه تو گلوی بغضم

من شبیه تو باید عوض شم

چقدر شکسته ام

چقدر شکسته ام

تو خلوتم تو خاطره هام

يه قايق شکسته چشمام

رفيق شدم ديگه با ساحل

من ليلا ڪو مجنون؟
دل ۾ ٻرام ڏيگه نشد دل

ڊمه غروبہ و تنگہ دل ۾

باخودم ۾ ميڃنگہ دل ۾

تويي حسہ قشنگہ دل ۾

دريا دريا

اشڪہ تويہ ساحل نگاہ ۾

بعد تو هنوز تو اشتباه ۾

چيہ گناہ ۾؟

ساحل ساحل

مشت ميريزہ تو گلوي بغض ۾

من شبیہ تو بايد عوض شم

چقدر شکستہ ام

چقدر شکستہ ام

دريا دريا

اشڪہ تويہ ساحل نگاہ ۾

بعد تو هنوز تو اشتباه ۾

چيہ گناہ ۾؟

ساحل ساحل

مشت ميريزہ تو گلوي بغض ۾

من لیلا کو مجنون؟
من شبیه تو باید عوض شم

چقدر شکسته ام

چقدر شکسته ام

.....کاری زیبا از گروه خوبه پازل بند:دریا.....

من لیلا کو مجنون؟

مہیار:

- لالہ تو بہ نظرت کدوم بہترین؟؟؟

- من میگم لیلا....

- باشہ ابجی.... پس لیلا رو بہ سرپرستی میگیریم... خوبہ؟؟؟

- ارہ عزیزم خوبہ.... دختر خیلی ماهیہ.... رنگہ چشماشو خیلی دوست دارم درست شبیہ دریاست....

- راست میگی خیلی ناز و خوشگلہ....

- کی بریم بگیریمش؟؟؟

- فردا....

- باش... پس ہماہنگ کن با یتیم خونہ...

زنگ زدیم یتیم خونہ و گفتم کہ لیلا رو بہ فرزندگی بگیریمش....

چند وقتیہ لالہ ہمیشہ اسرار دارہ یہ بچہ بیاریم...

ولی این دختر ۱۷ سالشہ...

دخترہ خیلی خوشگلیہ از بچگی جلو یتیم خونہ میگذارنش....

لالہ ومن ومازیار سہ تاییم یہ خواہر ودوتا برادر....

من مشکل قلبی دارم واسہ ہمینہ ہیچ گاہ تصمیم بہ ازدواج نگرفتم....

من ۳۴ سالہ ولالہ ۳۰ ومازیار ۲۷....

لالہ بہ خاطر من ومازیار تاحالا ہمہ خواستگار ہاشو رد کردہ....

بابا ومامانمون تویہ یہ تصادف مردن...

لالہ از سن ۷ سالگی کہ من ۱۱ سالم بود شد مادرمون...

من لیلا کو مجنون؟

اولیل پیشه عمه مهری بودیم ولی از ۱۹ سالگی مستقل شدیم...

من یه خونه پایین شهر گرفتم وبعد از کلی سختی تو کنکور رتبه ۲ کشور شدم توی رشته پزشکی....

من ولاله دکتریوم و مازیار مهندسی اتم خونده توی انرژی هسته ایی کار میکنه...

لیلا یکی از دخترای قدیمی یتیم خونه اس که با لاله تاسیس کردیم...

هیچ وقت به یتیم خونه نرفتم یعنی وقتش نبوده که برم....

لیلی هم امسال میفرستنش بیرون از یتیم خونه شنیدم کسی به سرپرستی نگرفتتش یه دوست داره ۱۴ ساله که

همین دوروزه میبرنش واون تنها میشه همسن وسال هم نداره....

با لاله تصمیم گرفتیم بیاریمش واسه خودمون ومشه یه خواهر بزرگش کنیم....

امیدوارم لیلی دختره خوبی باشه....

جذابیت خاص خودش رو داره....

من و مازیار تنهایی به اینجا رسیدیم البته پشتوانه قوی مثله بابا رو داشتیم....

واینکه گفتنی باشه بابا دوتا کارخونه واسمون گذاشته بود که تونستیم پیشرفت کنیم ولی هنوز که هنوز

عمه مهری بهمون اجازه مدیریتش رو نمیده...

تلفنم زنگ خورد سایناز دوست دخترم بود...

-جانم؟؟؟

-سلام عشقم خوبی؟؟؟

-سلام ممنونم....

-چه خبرا کجایی؟؟؟

-خونه ام...

من لیلا کو مجنون؟

-امشب نمیایی پارتی؟؟؟

-نه باید فردا برم یتیم خونه....

-یتیم خونه واسه چی؟؟؟

-میخوام یه دختر به فرزندى بگیرم...

-خدا به داد اون دختر برسه....

-منظورت چیه؟؟؟

-هیچی؟؟؟

-خدافظ....

وقطع کردم...

خوشم نمیاد کسی بیش از حدش پیره...

سارینا به اجبار باهام دوست شد تاحالا فقط یه بار باهاش سینما رفتم وهمین وبس باید باهاش تموم کنم من با این

مشکلم نمیتونم کسیو خوشبخت کنم...

رفتم سمت تخت ودراز کشیدم....

اروم به خواب عمیقی رفتم....

اخ که این آرامش اون هم توی خونه به این بزرگی چقدر میچسبه....

ساعت ۸ بود که راه افتادم سمت یتیم خونه...

لاله نیومد....

لیلی:

من لیلا کو مجنون؟

-لیلی لیلی....

-چیہ؟؟؟

-فکر کنم بابای جدیدت اومده....

-چی؟؟؟ کی؟؟؟

-بابا همون رئیس اصلی یتیم خونه دیگه اقای کاشف...مهییار کاشف..

-خیلی خب....من شنیدم از مدیر که میگه خونشون تو نظره...یه عمارت خیلی خیلی بزرگ....

-جدا؟؟؟

-اگه بچه پولدار شدی منا فراموش کنی میدونم وباتو....

-باشه....

رفتم بیرون از خوابگاه...

لباس هام زیاد تمیز نبودن....

مدیر من رو به دفترش برد....

مدیر:سلام کن به اقا لیلی...

-سلام...

وقتی سرش رو بالا آورد قلبم ریخت...

چقدر خوشگله....

این بابای من نشه ایرادی داره؟؟؟؟

-سلام عزیزم...

وای صداشو....

من لیلا کو مجنون؟

صدات تو حلقم....

چه صدای قشنگی داره....

-خب بریم لیلی؟؟؟کارای اداریت تموم شد از این به بعد خواهر کوچولوی منی...

-چی؟؟؟جدا؟؟؟

بههم گفت لیلی....

وای خدای من بههم میگه لیلی....

بیخیال لیلی اون زن داره با این سنش...ولی اونقدرها هم سنش زیاد نیست ... اینجور که همیشه بعدشم مگه من چند

سالمه؟؟؟بگذار به دستش نگاه کنم عه نمیشه...میخوام ببینم حلقه داره یا نه...

اون قراره بشه داداشت بهتره از این افکار چرند بیایی بیرون....

رفتم سمت خوابگاه...

چشمای به اشک نشسته هستی حالم رو خراب کرد...

رفتم و توی بغلم کشیدمش...

-اجبی جونم گریه که نداره....بخدا میام سرتون اصلا بگذار از یتیم خونه راحت بشی ساله دیگه میبرمت پیشه خودم

مطمئن باش....

-الهی من قربونت برم اجبی نازم....ممنونم...ولی خانوم مدیر گفت منم فردا میرم...

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مدیر اومد و صدام زد....

با گریه بهش نگاه کردم و دور شدم...

-بههم زنگ بزن هستی...

من لیلا کو مجنون؟

با بقیه دست وروبوسی کردم ورفتم چیزه زیادی نداشتم به جز سه چهار تایی سررسید ...

اونم واسه نوشتن داستان هام....

کتاب هم که نداشتم به علت جهشی خوندن درس تموم شده بود وکنکور رو داده بودم ومنتظر جواب بودم....

ارزو داشتم یک روز بشم یک دکتر خوب....درست مثله آقای مهیار کاشف...واسه اینکه لطف الانشو جبران کنم البته اینم بگم قبلا نمیدونستم قراره منو به سرپرستی بگیره...

کاش بتونم بابا ومامانم رو پیدا کنم....

با اینکه ترکم کردن...

با اینکه اصلا واسشون مهم نبودم دلم میخواد یه روز طعم اغوششون رو بچشم....

بفهمم واقعا کی من رو ترک کرده؟؟؟

حتی اگه بدترین ادمای این دنیا باشن من میخوامشون اونم با تمام وجود....

رفتم بیرون از خوابگاه...

نگاهش کردم وای خدا چقدر شبیه بابا لنگ دراز میمونه....

اصلا اسم ماشینش رو هم نمیدونستم چی هست....

ولی خیلی خوشگل بود چراغ های خوش حالتی داشت....

کلافه دستی توی موهاش فرو برد هوای مرداد گرم بود....

گفتم الانه که دیونه بشه ولی اومد نزدیک وبا صدای اروم وریلکسی گفت:

-چیزی شده ابجی کوچولو؟؟؟سوار شو دیگه....

رفتم سمت در عقب که گفت:

-برو جلو بشین....چرا اینجور؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
رفتم و جلو نشستم....

نگاه به نیمرخش کردم کاملاً جذاب....

هر لحظه به جذابیتش افزوده تر میشد...

عینک دودی رو با حالت خاصی گذاشته بود....

توی ترافیک بودیم گفت:

-عه لعنتی اخرش تو یه ترافیک موندم....

موندم؟؟؟

اها انگار منو نمیبینه....

-بله ترافیک سنگینه....

نگاهی بهم کرد...

خب من همیشه چند متری زبونم درازه وچاخان....

کمی خودم رو جمع وجور کردم....

-بله خیلی کار دارم....ترافیک امروز خیلی سنگینه...

دستم رو بردم سمت پل و روشن کردم...

کمی چپ چپ نگاهم کرد و بعد از اون لبخند کنترل شده ای زد....

یادمه از ۱۲ سالگی با هستی اهنگ بابا کرم و عربی می گذاشتیم و چند ساعتی میرقصیدیم ولی حیف چون نه فامیلی

داشتیم نه خانواده ای نه عروسی میرفتیم و فقط واسه خودمون میرقصیدیم....

اهنگه غمگینی بود...

خارجی هم بود...

من لیلا کو مجنون؟

-عه عه نیمدونم از اینا چیزی میفهمی به والله؟؟؟

چیزی نگفت فقط مئه یه نگاه امیخته با خنده کرد...

-این ترافیک کوفتیم کا تموم نیمیشد....

-بله..... خخخخ...چه غلیظ حرف میزنی... خخخ

-وخی عامو من اصفانیم این فرهنگم پاس میدارم تویی کا میخی قرتی حرف بزنی....

-عجب...با من لج افتادی؟؟؟

-نه بابا چه لجی دکی؟؟؟

-خخخخ...ولی باید یکم طرز حرف زدنت رو درست کنی...

ودماغم رو کشید....

-همینه که هس...با ادما میرغضبی مٹی تو کا انگار از دوماغی فیل افتادن باس اینجور بر خورد کرد...

-چ□□□□□□□□□□ی؟؟؟

توی نطفه خفه شدم....

عجب حنجره ایی داره...

وای زدم رو دنده چل بودنم مخشا خوردم....

-منظوری نداشتم بخدا...اقای مهیار...من...

-باشه باشه...رسیدیم...

از دستم دلخور شد؟؟؟

رسیدیم به خونه ایی که شبیه قصر بود تا خونه....

در رو با ریموت باز کرد....

من لیلا کو مجنون؟
-اینجا از خوددس اقا مهیار؟؟؟

-بله....

-قشنگه....

-دیگه توهم یه عضو از خانواده مون شدی....

رفت پایین من هم مثل بز پشت سرش راه افتادم....

در ورودی عمارت باز شد وهمون خانوم خوشگله اومد بیرون....

-لیلی اومدی عزیزم؟؟؟

-سلام...

اومد ومحکم توی بغلش گرفت منو....

ازش که جدا شدم گفت:

-از اولشم خشگل تری....

مهیار:من رفتم لاله....خودت لیلی رو با خونه اشنا کن....

لاله:باشه داداش...

رفت ومن ولاله خانوم چند ساعتی رو توی خونه به گشت وگذار پرداختیم....

اتاق خواب لاله خانوم وراهرو های اتاق خواب پر بود از عکسای این خودشیفته....

خیلی جذابه به عنوان یک مرد ولی خیلی بیش از حد...

ولی فکر نکنم خودشیفته باشه کمی خودداره...

-لیلی به نظرت چجور بود؟؟؟

-عالی لاله خانوم....

من لیلا کو مجنون؟

-به من نگو لاله خانوم یا بگو لاله یا هرچی که این رسمی بودن رو نداشته باشه....

-چشم لاله....

-خوبه....

-خب شنیدم هنرمند هم که هستی....

-چه کنم دیگهاز بیکاری به سرم زده....

-جواب کنکورت کی میاد؟؟؟

-ماهه دیگه...

-خوبه....خب بریم ناهار دیگه ظهره...

-اقا مهیار چی؟؟؟

-ناهار نمیداد خونه....ولی بجاش الاناس که یه نفر دیگه بیاد که میدونم از اشنایی باهاش خوشحال میشی... شایدم نه....برعکسه مهیار که بیشتر اوقات ساکته و خونگرم ومهربونه اون کمی خشنه وجدی....ولی بگم مازیارم خیلی مهربونه ها....

-جدا؟؟؟

یکدفعه صدای مردی از پشت سرم اومد....

-اهان دارین پشت سره من غیبت میکنید نه؟؟؟

لاله:مازیار خخخخخخ

وقتی برگشتم یک پسر تقریبا عصبی با چشمایی شبیه همون مهیاروخیلی مغرور و کمی لاغر تر از اون وموهاش هم که تیره تر بود جلو روم سبز شد.....

مازیار:این کیه؟؟؟

این؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

چه برخورد مناسبی؟؟

لاله: مازیار اذیتش نکن... این یعنی چی؟؟؟ اونم دیگه مته خواهر ماس....

مازیار: خیلی خب...

اهان پس این قمپوز داداش بابا لنگ درازه؟؟

لاله: حالا خوب شد.... من برم یه سر اشپزخونه و پیام....

-خب چه رشته ایی هسی؟؟؟

-تجربی... واسه دکتری کنکور دادم....

-خوبه... دوست پسر داری؟؟؟

-نه... خوشم نیاد از این چیزا... اولین چیز که واسم مهمه کنکوره....

-اورین... اورین... دروغم که میگی....

-چی؟؟؟ اقا مازیار دروغم کجا بود....

-.....

-چیزی نمیگین؟؟؟

-چی بگم اخه؟؟؟

-ممنونم داداش مازیار... منو دروغگو فرض میکنید....

-من داداشت نیستم.... هوم.... حد تو بدون....

یه تای ابروم پرید بالا ولی مگه لیلی از رو میره؟؟؟

-خب حالا....

لاله: چیه شما دوتا عمارت رو روی سرتون گذاشتین؟؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

مازیار ایستاد وگفت:

-من رفتم....

کمی از دستش دلخور بودم....

لاله: کجا؟؟؟ قدم من سنگین بود؟؟؟

-نه قدم بعضیا سنگینه.....

-منو میگید؟؟؟

لاله: عزیزم به دل نگیر....

-شخص سومی هم هست اینجا؟؟؟

-میدونی وقتی اخمی می‌کونی شبیه میمون میشی... تازه میدونی چی بدترت میکند؟؟؟ اینکه من....

لیوان ابی که جلوم بود رو دستم گرفتم وپاشیدم تو صورتش....

-اینکه من یه لیوان ابرم پاشم روت....

دادزد: عوضی این چه کاری بود کردی؟؟؟ گمشو از خونه مون بیرون....

رسمًا بغضم گرفته بود....

-اشغال معلوم نیست مهیار از کدوم جهنمی آوردش واسمون قیافه میگیره.... دختره پرورشگاهی

ایستادم اون پلاستیکی که کتاب هام داخلش بود رو دستم گرفتم...

رفتم سمت دره خروجی...

اشکام میریخت...

بیشعور میمیون بهم توهین کرد...

عمرا یه ثانیه ام تو این خونه بمونم....

من لیلا کو مجنون؟

لاله: کجا لیلا؟؟؟

- لاله خانم شرمندہ من میرم.... نمیخوام اینجا اضافه باشم....

- کی گفته تو اضافه هستی عزیزم؟؟؟؟ تو رو سر ما جاداری نبین مازیار چرت و پرت میپرونه مشکل داره....

- به من چه مشکلتش....

- نگو اینجور.... بخدا داداشم حالش خوب نیست.... مغزش عفونت کرده به استخون هاش.... مریضی داره....

- به من چه بره بمیره....

ودستم از دست لاله بیرون کشیدم و رفتم بیرون از عمارت....

اشک هام میریخت....

خیلی دلم گرفته بود....

هیچ کس منو نمیخواه....

توی خیابون اصلی رفتم....

تنها واسه خودم قدم میزدم....

نیم ساعتی گذشته بود....

ماشینی واسم بوق زد....

داد زدم: بابو علفی مگه خودت خواهر مادر نداری؟؟ راتو بکش برو....

ول کن نبود....

خیلی ترسیدم....

سرم رو زیر انداختم و بهش توجهی نکردم....

یکدفعه گرومپ خوردم به یه نفر....

من لیلا کو مجنون؟
سرمو بالا اوردم عه نردبونه؟؟؟

اها اینکه مهیاره.....

-خوب جواب مزاحمتو میدی ها....بیا بریم....

-شما برید من نمیام....

-اخره چرا؟؟؟

-نمیخوام بیام...

-ناراحت میشم لیلی....

چقدر قشنگ اسممو صدا میزد...

لیلی....

-ناراحت بشید....برید کنار لطفا...

-پیاده روی خوش گذشت؟؟؟بیا باهم قدم بزنیم چطوره؟؟؟

ازش گذشتم وراهم رو ادامه دادم...

دیدم که داره قدم به قدم باهام راه میاد....

-لطفا...

-تو لطفا لیلی....من دیگه در قبالت مسئولم...قبلاهم بودم ولی الان سرپرستیت رو گرفتم....

-به من چه میخواستید نگیرید...فوقش به یه جهنمی میرفتم دیگه....

-چه راحت میگی جهنم یعنی اینقدر زندگیت بی ارزشه؟؟؟

-میبینی که بی ارزشه ما ادم فقیر بیچاره ها که کسیو ندارم هیچ وقتم زندگیمون واسه کسی مهم نیست....

-اینجور نگو لیلی....تو دیگه واسه خانواده ما مهمی....مهم....اسم فامیلیمون روته....دیگه از مایی....

من لیلا کو مجنون؟

- دیدی...خوبه میگی واسه اسم فامیلی کاشف شدم یه ادم مهمم...والا لیلا منتظری چه خری بود؟؟؟ چی بود؟؟؟کی بود؟؟؟کسی میدید اونو؟؟؟نه خیر اقای کاشف...حالا هم بگذارید برم...

-کجا بری؟؟؟

-نمیدونم یه جایی پیدا میکنم...

-لیلی لج نکن باشه...بخاطر مازیار دلت گرفت؟؟؟

-مته اینکه خبرا زود میرسه....

-ببین اون پسره خوبیه...بخاطر اون چند سالی که زندگیمون خراب بود مریضی سختی گرفته که اخرای درمانشه داره خوب میشه...بخاطر تاثیر داروهاشه بی حوصله اس....

-خب که چی؟؟؟

-به دل نگیر خوب میشه...حالا هم برگرد ویه فرصتی بهش بده....

-عجب...

-تو هم عجب شنیدم خیسش کردی تازه بهش گفتی میمون....خخخ

-خب میمونه....

-دروغ نگو از من که قیافه اش سر تره کجاش شبیه میمونه؟؟؟

-بیخیال...

-خب بگو ببینم بریم دیگه؟؟؟من زیاد پیاده روی واسم خوب نیست قلبم میگیره....

-باشه...

راه افتادیم سمت ماشین...

یعنی چی اون چند سالی که زندگیمون خراب بود؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
من اصلا در مورد این سه نفر هیچی نمیدونستم....

نشستم عقب...

-چرا عقب؟؟؟

-راحتم....نمیخوام بهم توهین شه باز...

-لیلی.....

چیزی نگفتم وبه بیرون خیره شدم....

-بخدا من که چیزی نگفتم...از دستم دلخور نشو دیگه....

-ای بابا....

-ای بابا واسه چی دیگه؟؟؟از دستم دلخوری؟؟؟

-نه...

چیزی نگفت وبقیه راه رو توی سکوت گذروندیم...

رسیدیم دم در عمارت....

رفت داخل....

از ماشین پیاده شدم....

رفتیم داخل...

لاله گرم ازم استقبال کرد...

-اومدی عزیزم....

نشستم روی کاناپه اقا مهیار به خدمتکارشون که اسمش اقدس بود گفت واسمون اب میوه بیاره...

اب میوه رو دستم گرفتم مازیار میمونه نبود....

من لیلا کو مجنون؟

مهیار لبخندی زد....

ولی هر از گاهی صورتش گرفته میشد....

کمی از نوشیدنیم رو هورت کشیدم...

خب به من چه اینجوری حال میکنم...

کمی بهم نگاه کردند لبخندی زدم....

مهیار: اقدس...

اقدس که زنی تپیل بود او مد و گفت:

-بله اقا؟؟؟

-برو مازیار رو صداش کن...

عه عه این میمون بیاد من میرم...

-اقا مازیار گفتن کسی نیاد تو اتاقم...

مهیار با غرشی گفت: همین حالا....

اقدس خانم رفت...

چقدر جزبه داشت....

کمی گذشت اقدس خانم او مد....

-نیومدن اقا....

-غلط کرده....

وايستاد وگفت:

-لیلی ما میریم....

من لیلا کو مجنون؟

-من؟؟؟عمر!....

تشر محکمی زد: پاشو....

کمی ترسیدم یعنی تو نطفه خفه شدم....

رفتیم بالا...

وای خدایا یه صبری بده دوباره صورت این مردک میمون رو نقاشی نکنم....

مهیاری در زد و بدون اینکه اجازه بخواد رفت داخل...

دست من رو هم گرفت و کشید داخل...

عجب اتاقی....

نگاهم رو همه چیز میچرخید الا اونی که باید ببینه که به خورش تشنه اس....

همه جا دکوراسیون سفید سرمه ایی نقره ایی بود...

وای خدا عجب تختی....

نگاه کن میزشو...

چقدر قشنگ سقف اتاق گچ کاری شد کناف ها رو....

مازیار توپید به مهیار: این اینجا چکار میکنه؟؟؟

مهیاری: این نه ولیلا...

وای چه باحال واسه معرفیم میگفت لیلا واسه حرف زدن باهام بهم میگفت لیلی....

مازیار با صدای کمی مرتعش گفت:

-برو بیرون از اتاقم....

مهیاری با صدای بلندتر گفت:

من لیلا کو مجنون؟

-درست رفتار کن....

مازیار دستش رو مشت کرد ورگ های گردن و پیشونیش برجسته شد....

کمی قرمز شده بود....

وای نترکه....

پریدم جلو و گفتم: پـــــخ.....نترکی یه وخ....

دوتا برادر با چشمای گرد شده نگاهم میکردند....

مهیار یکدفعه مثل بمب ترکید....

میخندید...

مازیار اخم غلیظی کرد و گفت:

-من میرم...

مهیار: صبر کن....باهم باید اشتی کنید....

مازیار: داداش کوتاه بیا من اصلا این دختری نمیبینم....

-منو نمیبینی چلغوز؟؟؟ کی تورو میبینی؟؟

مهیار: لیلـــــی....

ساکت شدم و سرم رو زیر انداختم...

با چشماش واسم شکلک دراورد و خواست بره از اتاق بیرون...

مهیار دستشو گرفت...

-باهم رو بوسی کنید تموم شه دیگه...

سرش رو بالا گرفت...

من لیلا کو مجنون؟
میمون کوچولو یہ خوشگل....

لبخندی به نشونه اینکه نقشه ایی تو سرشه زد یا حضرت عباس....

واسه اینکه کم نیارم منم لبخندی زدم....

مازیار:عه خیلی خب....

مهیار با چشمای گرد شده نگاهش کرد...

چیز عجیبی دیده؟؟؟

مهیار:نمیخواه....

مازیار:چرا دیگه اشتی میکنم مگه نه لیلی؟؟؟

اوهوع چه پسر خاله شده....

لبخندی زد...

از همونا که کلی نقشه پشتش بود...

لبخندی زدم و گفتم:

—م...اره اشتی میکنیم مازیار....

مهیار گفت:بیخیال...اشتی نکنید بهتره....

چش شده بود این بابا لنگ دراز؟؟؟

رفتم جلو...

عه باید واسه دست دادن با تو کفاره داد...

دست بهش دادم...

دستمو کمی فشرد لبخندی زدم ولی از درد درحال مرگ بودم...

من لیلا کو مجنون؟
اومد جلو وبوسی به صورتم کرد....

وقتی ازش جداشدم با احم غلیظی که فقط من دیدم بهم تشر زد....

صورتم یه جوری کرد یعنی حالش از دست دادن با من بهم خورد...

مهیار دستش رو روی سرش گذاشته بود....

نفهمید فک کنم...

محکم پامو بالا بردم وفرود اوردم روی پاش....

چون کفشای من یه کم قدیمی بود وخیلی زمخت دهنش اسفالت شد....

کیفور شدم...

کمی توهم کشیده شد صورتم...

مهیار:بریم لیلی؟؟

راه افتادیم سر میز ناهار خوری...

اون میمون افریقایی هم پشت سرمون اومد...

مهیار جلو تر بود...

وقتی از پله های عمارت پایین رفتیم واسه ورود به سالن غذا خوری باید سه تا پله پایین میرفتیم....

لاله نبود فقط من ومهیار ومازیار بودیم که اول اقامهیار وبعد من وبعد اون شامپانزه بود....

وقتی خواستم اولین پله رو بردارم...

محکم با زانو هاش زد به پشت پام...

تعادل من رو از دست دادم وبا مخ اومدم رو زمین...

حس کردم صورتم داغون شده...

من لیلا کو مجنون؟
دلہ نمیخواست چشمو باز کنم از بس صورتم درد گرفته بود....

میمون کار خودش رو کرد...

حس کردم کسی منو توی بغلش گرفت...

صدای مضطربی داشت:

-لیلی...خوبی؟؟؟

صدای مهیار بود...

اروم چشم باز کردم...

تیلہ های سبز عسلیش پر از نگرانی بود....

حس خیزی رو صورتم حس کردم....

دستمو اوردم بالا که بکشم به صورتم که مهیار گفت:

-نه...دست زن...

اشکم در اومد خیلی درد میکرد...

مازیار یه لبخند خبیثی زد بالا سر مهیار ایستاده بود....

وبعد از کمی چهره اش گرفته شد ورفت....

مهیار همش حرف میزد ولی من به رفتن اون میمون که کار خودش رو کرده بودنگاه میکردم....

مهیار:پاشو بریم صورتت رو بشور....

خون چکه کرد رو زمین...

جیغ کشیدم:خون میاد....

دستمو گرفت وکمکم کرد بایستم...

من لیلا کو مجنون؟

خیلی درد میکرد....

رفتیم سراغ سرویس...

توی اینه جرات نداشتم به خودم نگاه کنم...

مهیار دستش که خونی شده بود رو زیر شیر گرفت...

تمیز که شد کشید به صورتم...

صورتم رو عقب کشیدم...

پشت سرم به سینه مهیار خورد...

درست توی بغلش بودم....

با گریه گفتم:

-نکن....درد میاد....

-اچه نمیشه که....باید تمیز بشه...

وباز دستش رو تمیز کرد وکشید به صورتم...

هق هقم بالا رفت...

-ترو خدا...

-اچه دختره سر به هوا حواست کجا بود که با مخ اومدی رو زمین؟؟؟

-بخدا اقا....

چیزی نگفتم...

باید در خفا تلافی کنم....

-اقا چی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-اقا مهیار حواسم جایی نبود...

-بهم نگو اقا راحت باش...

وباز دستش رو کشید به صورتم....

جیغی زدم و سرم رو برگردوندم که زده شد به بلوز سفید مهیار خان...

ای وای من....

خونی شد...

نگاهی به بلوزش کردم...

-اشکال نداره....

-بخشید....

برگشتم چشمم خورد به آینه...

وای چقدر داغون شده دماغم....

مردشور ریختت رو ببرن میمی....

زد چکارم کرد....

وای حالا چه غلطی کنم؟؟؟

چشمم خورد به تصویر مهیار که توی آینه منعکس شده بود...

جدا چقدر قدش بلند بود....

لبخندی زد....

-بریم کمی پانسمان کن....

راه افتادیم سمت بیرون....

من لیلا کو مجنون؟
وقتی نزدیک اومد زد به صورتش....

-وای چیکار کردی با خودت لیلی؟؟؟

-چیزی نیست...

مهیاری: بیا بریم بالا کمی استراحت کن...

چقدر واسه من دل میسوزوند نکنه از رو ترحم باشه....

نکنه از روی اینکه یه بیچاره ام باشه؟؟؟

رفتیم سمت اتاقی که دو اتاق بالا تر از اتاق مازیار خان بود....

-اتاق کناری از منه.... اتاق سمت چپم از لاله اس... اینم از تو... اون اتاق کنار من هم از مازیاره که میدونی....

-بله....

-اگه کاری داشتی بیا در اتاقم.... وقتایی که شیفت نباشم یا اتاقم هستم یا کتابخونه....

-بله حتما....

رفتیم داخل...

-وای یعنی اینجا اتاق منه؟؟؟؟ چقدر بزرگه...

تمام دکوراسیونش سفید قرمز بود...

-چقدر خوشگله ممنونم مهیار.... یعنی اقا مهیار...

-عه لیلی... ببین من چه راحتم تو هم راحت باش...

-باشه مهیار....

ولبخندی زدم...

چقدر خوشگل بود یه خرس بزرگ سفید هم وی تخت دو نفره ام بود....

من لیلا کو مجنون؟
تختمم دو نفره بود وای خدا....

نگاه کن میز ارایشو...

در کمد ها رو باز کردم...

پر بود از لباس....

-لیلی....میگم بهتره استراحت کنی بعدا که کمی خوب شدی بقیه اشو ببین...

از هیجان و ورجه ورجه دست کشیدم ورفتم سمت تخت....

-نمیخواهی مانتو وشالت رو برداری؟؟؟

کمی معذب شدم....

من تاحالا جلو هیچ کس شالم رو برنداشتم که.....

اونم نامحرم...

ولی اون دیگه یه جورایی پدر خوندمه درسته از این موضوع ناراحتم ولی شده دیگه....

شالم رو برداشتم ومانتوم رو در اوردم لباس زیر مانتوم زیاد مناسب نبود یعنی کهنه ورنگ ورو رفته بود....

لبخندی زد....

سرم رو روی بالشت گذاشتم....

بهش نگاه کردم رفت بیرون...

به اینجا فکر کردم به این همه خوشی وخوشبختی....

به اینکه با قلم گرفتن اون میمون چقدر اینجا خوشم...

چقدر همشون من رو دوست دارن حتی خدمتکارا نمیدونم از سر ترحمه یا نه ولی هرچی هست من این حسو

میپرستم....

من لیلا کو مجنون؟
اروم چشم روی هم گذاشتم...

مازیار:

سریع رفتم سمتہ مطب دکتر....

مثل ہمیشہ بدون وقته قبلی رفتم داخل...

دکتر مریضش رو بیرون فرستاد امروز نتیجہ آزمایش میومد....

نشستم...

دکتر پسر عمہ امم سہند بود....

۳۲ سالش بود والان یکی از بہترین دکترای مغز واعصاب....

-سلام مازیار خوبی؟؟؟

-سلام تو چطوری؟؟؟

-خوبم...تو بہ نظر خوب نیسی؟؟؟

-نہ یکم حالم بدہ...آزمایش چیشد؟؟؟

-جوابش اومدہ باز نکردم...مطمئننی نمیخواہی لالہ ومہیار وبقیہ بفہمن؟؟؟

-ارہ داداش...میخواوم راست وحسینی بدونم چقدر عمر دارم...

لبخندی زد:این حرفا چیہ؟؟؟عمر دستہ خداس...ما دکترای وسیلہ اییم....

-اینا ہمیش حرفہ...چند روزہ خیلی دارہ بہ مغزم وسیستم بدنم فشار میاد....میبینی کہ راہی ہم ندارہ بہ جز اینکہ

انتظار مرگو بکشی....حالا بیار اون آزمایش رو....

از کمدش در آورد...

من لیلا کو مجنون؟

-ببین سهند اگہ روز وروزگاری به عمہ یا بقیہ چیزی بگی نہ من نہ تو میرم امریکا برم نمیگردم....

-باشہ داداشم...

باز کرد ازامایش رو کمی استرس داشتم...

چہرہ خندون اون دخترہ انتر یادم اومد خدایا بہم اونقدر عمر بدہ کہ این یکیو بشونم سر جاش....

کمی مطالعہ شون کرد....

-۸ سال

چقدر غم داشت صداس....

خب مازیار کاشف باید تو ۳۵ سال بمیرہ عجب.....

اینم تہ خطت مازیار....

-داداش چرا ساکتی؟؟؟؟

چہ بغضی کردہ بود...

-بابا من ۸ سال دیگہ میمیرم نہ تو....انقدر بغض کردی؟؟؟؟

-انقدر سنگدل نباش من بہترین روزام وباشما ۳ تا گذروندم...

-مخصوصا با لالہ...خخخخ

سعی کردم بحثو عوض کنم ولی این حقیقت تلخ ہمیشہ واسہ من بود....

کہ من تو تولد ۳۵ سالگیم دیگہ نیستم....شایدم زودتر....

-عہ داداش....لالہ بفہمہ میکشتت....

-منو سیا نکن تو این مدت تو ولالہ رو بہم نرسونم بچہ بابام نیستم...

-راسی آورد مہیار این دخترہ رو؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-کیو؟؟؟

-لیلا بود چی بود؟؟؟منتظر...دفعه قبلی میگفت میخواد بیارتش...

-اها اره....

-خوبه؟؟؟

-خوب که خوشگله ولی زبونش ۱۰۰ متره قدش ۱۰ سانت....خخخخ....عجیبه واسم یه موجودیه که بهم انگیزه میده واسه چزوندنش...

-عجب...پس شاید انگیزه واسه ادمه زندگیتم شد....تو این ۸ سال تشکیل خانواده بده زندگی کن...

-اخه برادر منمن برم کیو بگیره که بدبختش کنم با یکی دوتا بچه تو ۸ سال آینده...بگذارم بچه هام مته خودم بار بیان؟؟؟؟

کمی سرش رو زیر انداخت...

-داداش اینجور نگو....بهش که فکر میکنم دلم میخواد همه جا رو بهم بزنم...

-بی پولی بود دیگه....اگه عمه یکم رحم داشت به اینجا کارمون کشیده نمیشد....

-عه اون که اره خاله خیلی بی رحمه....نمیدنم چرا یکم از مامان من یاد نمیگیره....ولی شماها نباید لج میکردید به همه وبرید واسه خودتون تو پایین شهر خونه بگیرید که اینجور بشه...اینا همش تاثیرات فست فوده واون سرماهایی که کشیدی واون سرماخوردگی هایی که مداوا نشد وهمه عفونت ها جمع شد....

-کاش جمع میشد...چند روزه به معده ام زده....

-دیگه الکل نمیخوری؟؟؟

-نه بابا الکل نمیخورم ودرد میکشم...

-مازیار خیلی واست نگرانم....چرا اخه....

-چی چرا؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-به خودت امید نداری...به خودت نمیرسی...تو مهیار یه دخترم تو زندگیتون نیست...اون که به فلاکت طیش قلب و بزرگی بیش از حد قلبش و تو هم که به عفونت پخش شده توی بدنت....چرا اخی؟؟؟

-میدونی که نه وقت دختر بازی دارم نه اخلاقشو نه حوصله اشو...مهیار رو نمیدونم...ولی من مته سگ به دختر میپریم...کی دیدی با لاله کنار پیام که خواهرمه؟؟؟حالا فکرشو کن یه دختر غریبه...عه عمرا....

-مازیار باید ازدواج کنی....

-من بخوام ازدواج کنم کی حاضره با شرایط من باهام زندگی کنه؟؟؟کی حاضره شوهرش بعد از اینکه ۳۵ سالش شد بمیره؟؟؟ها؟؟؟کی حاضره این زندگیو بکنه؟؟؟بگو؟؟؟

-نمیدونم ولی اینقد سخت نگیر...

-تو چرا سخت میگیری؟؟؟چرا نمیایی لاله رو ببری از دستش راحت بشیم؟؟؟

چشمای سبز توسی سهند یک لحظه رنگ شوق گرفت.....

پسری بود که زیبایی انچنانی نداشت ولی عشقه خاصی نسبت به لاله داشت....

هیچ وقت هم فاش نمیکرد...

-اخی لاله همه خواستگارش رو رد کرده....

-اون که کله خره...تو بیا من راضیش میکنم...

-میدونی که چجور راضی میشه...وقتی شما دوتا زن بگیرید....

-عه باز که رفتی سر خونه اول....کیو برم بگیرم؟؟؟

-اول برو مهیار رو خر کن یکیو بگیره....بابا من پوکیدم موهام داره میریزه دیگه ۳۲ سالم شد....۳۰ سال واسه لاله دارم میمیرم و کسی کاری نمیکنه....

دلم کمی واسش سوخت اون بیچاره چه گناهی داشت و ابجی لاله؟؟؟

-من حلش میکنم....برو به عمه بگو اخر اون ماه بیاد خواستگاری....

من لیلا کو مجنون؟

-نمیتونی...

-من داداششم....

-قول...

-قول مردونه.....

-لاله رو راضی میکنی؟؟؟

-راضیش میکنم...

-باشه ممنونم داداش....

-خواهش....نمیایی خونمون؟؟؟بیا یکم این دم پر این عفریته کوچولو که اذیتت کنه عشق و مشق از سرت بپره

خخخخخ

-تو بهتره بری دم پرش....

-نه من حوصله کل کل باهاشو ندارم....نمیایی؟؟؟

-نه بهتره برم رو مخ مامان کار کنم....

-خخخ...باشه....من رفتم...

بهش دست دادم و خارج شدم از مطبخ...

منشیشو بدجور قورتدم داد....

رفتم سمت ماشین و رفتم سمت عمارت....

رفتم داخل....

ساعت ۵ عصر بود....

هنوز ناهار نخورده بودم شاید واسه همین که احساس ضعف میکنم..

من لیلا کو مجنون؟
اقدس او مد استقبالم...

-سلام اقا...خوبید؟؟؟

-سلام خوبم...

-اقا ببینید پوستی استخون شدید به خدا چرا یه چیزی نمیخورید....

-غر زن اقدس....

-چشم اقا همش میگوی غز زن ولی مگه ادم دلش تاب میارد؟؟؟

-باشه برو واسم غذا آماده کن بعد بیا صدام کن....

-باشه...

ساعت ۶ عصر بود که صدام کرد...

نقشه هایی که کشیده بودم رو بیخیال شدم و رفتم پایین...

بعد از خوردن غذا رفتم بالا...

توی راه پله ها لیلی رو دیدم...

لبخندی زد و گفت:

-نوش جان....

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-دماغت شده شبیه خورتوم فیل....عجب کیفی کردم من...

لبخندی زد و رفت....

وقتی رسیدم بالا بوی کاغذ سوخته میومد....

دویدم سمت میز نقشه ام....

من لیلا کو مجنون؟

وای خدای من....

وای خدای من الانه که دیونه بشم...

ده تا نقشه ایی که دوماه واسشون وقت گذاشته بودم....

سوخت؟؟؟

یک برگه روی میز بود...

-این یکی خیلی کیف میدہ مطمئنم....اونقدی بود که ناهاری رو که کوفت کردی از چشات بکشه بیرون....

دادزدم:عوض—————ی.....

ورفتم بیرون از اتاق....

توی راهارو بود ودر حال اومدن به سمتہ اتاقش بود بشقاب میوه اییم دستش بود...

لبخندی زد....

نکبت حالا تیپ هم میزنہ با دارایی های ما....

رفتم سمتش ایستاد...

خواست برہ بازوش رو کشیدم وبردمش سمتہ اتاقم....

بشقابش از دستش افتاد....

در رو بستم وگفتم....

-کثافت نابودت میکنم....

-عددش نیسی...حالا درو باز کن تا جیغ نزدم ابروت رو نبردم...

-عه...جیغ بزن...اصلا بیا با هم جیغ بزنیم...پنجرہ ها دوجدارہ اس...دیوار ها تست شده صداسدرب هم درز گیر

دارہ...حالا چی میگی؟؟؟؟میخواایی جیغ بزنی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

فوقش خودت حنجره ات پاره میشه....

کمی ترسید ولی به خودش اومد وگفت:

-تا خودتم نسوزوندم در رو باز کن...

رفتم سمتش وگردنش رو گرفتم وبه دیوار چسبوندمش....

نفسم به شدت میرفت ومیومد....

عصبیم کرده بود بدجور....

گلوش رو کمی فشار دادم قرمز شد....

به سرفه افتاد کمی ازادش کردم ولی دودستمو دو طرف بدنش گذاشتم وخودمو محکم بهش چسبوندم تا تکونی نخوره....

دستاشو مشت کرد ومیکوبید به سینه ام...

-برو کنار عوضی برو اونور....

زیر فکش رو گرفتم وکشیدم سرش رو بالا...

-به چشمام نگا کن....واسه من یاقی میشی؟؟؟

توی چشماش که نگاه کردم کمی یه جورم شد....

حس کردم دارم تحریک میشم از این همه نزدیکی...

ولی کنار نکشیدم...

اخه ازگر چرا ارایش کردی دیگه؟؟؟

-فکم شکست....

-به جهنم...

من لیلا کو مجنون؟
کم کم داشتم مسخس میشدم....

وای خدای من مازیار ولش کن...

به خودت بیا...

نمیشه....

-هووووییییییییی یابو فاصله بگیر ازم....

مثه اینکه متوجه من شد که حالم داره عوض میشه....

لبم رو تر کردم....

نفس هاش به پوستم میخورد کمی تحریکم کرد....

دقیقا یک سانت با لب هاش فاصله داشتم...

دادزد:عوضی اگه بهم نزدیک شی میکشمت....

بدنش توی حصار دسته من بود...

عجیب تر از اون قفل شدن خودم بود....

چرا اینقدر اراده ام ضعیف شده بود....

کمی نزدیکتر رفتم....

-نکن...ترو خدا اقا مازیار نه....

دستمو اوردم بالا وبه صورتش کشیدم...

چشماشو بست وگفت:

-لطفا.....

میخواستم ببوسمش ولی با تمام توانم جلوی اراده ام رو گرفتم تا حالا تو عمرم از این غلط نکردم ونمیکنم....

من لیلا کو مجنون؟

- مٹہ سگ میزنم تو سرت... باید بشینی تمام نقشہ هامو تا فردا تحویل بدی والا در اتاقو باز نمیکنم... حتی اگہ خدا ہم بیاد باز نمیکنم... واگہ میخوایی داداشم به اینکه باهم رابطه داریم الان شک نکنه ومن کاری نکنم باهات کارت رو درست انجام میدی... تو که نمیخوایی مہیار ناراحت بشه؟؟؟

چقدر ترسیده بود....

دستمو اوردم روی لبش....

چشمشو بست....

- تویہ یہ خونہ کہ دوتا پسر مجرد هست از این نکبتا زن...

و کشیدم به لبش....

رنگ رزش کہ لبهاشو برجسته کرده بود رفت....

کمی شکہ شد....

به خودش اومد وگفت:

- من از اقا مہیار مطمئنم ولی فک کنم ارادہ شما خیلی ضعیف باشہ... کہ این حرفو میزنن....

عصبی ترم کرد....

فکش رو فشردم وگفتم:

- میخوایی ارادہ رو جوری نشونت بدم کہ....

ولیم رو روی لبش گذاشتم....

کمی کہ بوسیدمش رفتم سمتہ گردنش....

حسابی مسخ شدہ بود....

حولش دادم روی تختم....

من لیلا کو مجنون؟
لباس هاشو در اوردم...

حسابی که تحریک شد کنار کشیدم....

عجیب بود جیغ نزد یعنی میخواست باهام باشه؟؟؟

عجب دخترایی پیدا میشن....

به جز بوسیدن کار دیگه ایی نکردم....

حولش دادم کنار وگفتم....

-به این میگن اراده دیدی...دیدی اراده کی ضعیف تره لیلی خانم؟؟؟ الان من اگه ادامه میدادم مته اینکه خوش
میومد؟؟؟ به به عاشق مہیاری به من حال میدی؟؟؟

شکه شده بود...

سریع ملحفه رو به خودش گرفت...

با گریه گفت:

-غلط کردم....

ایستاد ولباسهای زیرش رو پوشید...

لباس هامو پوشیدم...

خواست بره سمتہ در دستشو گرفتم:

-اولا با این ریخت بری بیرون ابرو منو میبری دوما باید تمام نقشه ها رو بکشی وبری...سوما.....خیلی پستی....

با گریه گفت:

-به خدا نمیخواستم....

من لیلا کو مجنون؟

-سیس....زود تند سریع... نقشه رو بکش وبدونه اینکه چیزی بگی از این خونه برو....بیخیال ما شو....خب....از منو
مهیار ولاله دور شو خوشم نمیداد یه گدا تازه به دوران رسیده دم پرم باشه....

-اقا مازیار من.....من بخدا....

-بسه ببین اشک تمساح واسه من نریز...من خودم هفت خطم....ولی تو خیلی ساده ایی....بیچاره اون مجنونت....

همین کلمه باعث شد حق هقش بره هوا...

ولش کردم لباس هاشو پوشید چقدر میلرزید....

این دختر چشه؟؟؟

من که الان میتونستم باهاش باشم واوون اعتراضی نکرد پس این گریه ها واسه چیه؟؟؟؟

نشستم لبه تخت...

-زود باش....تا ساعت ۳ نیمه شب وقت داری....وقت شام که میشه ساعت ۹ باهم میریم اتاق من توی سرویس قایم
میشم وای به حالت اگه خطایی کنی....به ابجی لاله میگی که من گرسنه ام نیست ویه بهونه ایی میاری...

بعد از اونکه رفت برمیگردم اتاق من وکارات رو تموم میکنی....

فقط سرش رو تکون داد...

باید یاد بگیره هیچ وقت شوخی با پسرا نکنه....

ممکنه واسش گرون تموم بشه....

همون کارایی که گفتم رو انجام داد کلی با لاله بحث کرد تا قانعش کرد وبعد از اون رفتیم سمت اتاق من...

نشست پشت میز...

حتی بلد نبود خط کش دستش بگیره....

رفتم سمت تختم ودراز کشیدم...

من لیلا کو مجنون؟
الارم موبایلم رو واسه ساعت ۳ گذاشتم وکلید در رو پیش خودم گذاشتم....

ساعت ۳ زنگ خورد...

بیدار شدم....

رفتم پیشش...

خوابیده بود؟؟؟

عه نکبت حالا واسم میخوابه حالیت میکنم...

کمی که رفتم نزدیک دیدم که میز پر از خونه....

حسابی شکه شدم....

اشکی روی صورتش بود...

کاغذی هم توی اون یکی دستش...

کاغذ رو انداختم داخل جیبم...

بدنم به رعشه افتاده بود این دختر چه غلطی کرد؟؟؟؟

وای الان که مهیار وبقیه میفهمن.....

سریع توی بغلم گرفتمش...

یکدفعه خط کش افتاد عه لعنت بهت با خط کش اهنی رگشو زده....

حتی لباس هام رو هم عوض نکردم...

از در خروجی اضطراری ساختمان بردمش سمت ماشین....

رفتم بالا وسویچ رو دستم گرفتم...

وای خون ها رو چکار کنم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

یکی از تیشرت هامو کشیدم روش وانداختم توی سطل زباله حمام....

اتاقو کمی مرتب کردم و کارت اعتباریم رو دستم گرفتم وزدم بیرون...

سوار ماشین شدم و رفتم بیرون از محوطه...

سریع رانندگی کردم تا به بیمارستان سینا رسیدم...

-دیونه ببین اخرش ابرومون رو میبری یا نه...این چه حماقتی بود؟؟؟

اشکشو...

عجب کاری کردم مازیار مردشورت رو ببرن نگاه هاشو به اون مهیار که دیدی این چه غلطی بود تو عمرت بعد یکبار

با این دختر کردی؟؟؟

هرچی فوحش از ذهنم رد میشد به خودم خوروندم...

حالا بگم کیشم اخه تو بیمارستان؟؟؟

وای خدای من چقدر هم خونریزی داره...

تلفنم رو در اوردم شماره سهند رو گرفتم...

بار اول جواب نداد بار دوم اخراش بود که صدای خواب الودش پیچید تو گوشم...

-جانم داداش؟؟؟

-سهند خودتو برسون بیمارستان سینا....

-چی؟؟؟چیشده؟؟؟اتفاقی واست افتاده داداشم؟؟؟خوبی؟؟؟

-من خوبم...لیلی....

-لیلی چی؟؟

نفسم میبرید...

من لیلا کو مجنون؟
مثله اینکه بدجور شده بود حالم...

-لیلی رگشو زده...

-چی؟؟؟ الان میام....

رسیدم دم در ورودی...

بغلم گرفتمش و بردمش سمتہ برانکارد ها و پرستارا رو صدا کردم....

بردنش داخل...

دنبال تخت دویدم تا اینکه رسید به مراقبت های ویژه وراهم ندادن...

دیونه...

روانی...

عوضی حالا که اینکارو کردی نمیذارم بری از این دنیا ولی تا حد مرگ اذیتت میکنم...

زجر کشت میکنم وبه مهیار میرسونمت.....

عاشق دیونه...

خوبی اخلاقم این بود که ادمو رو طرز نگاهشون رو بایک نقطه دید میفهمیدم....

کمی توی راهرو منتظر موندم تا اینکه سر وکله آقای مدیر سهند خودمون پیدا شد...

-چیشد؟؟؟

-تو مراقبت های ویژه اس...

-با چی رگشو زد؟؟؟

-خط کش فلزی کارم...

-تو اتاقت بود؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
چقدر متعجب نگاهم میکرد...

رسم ابروم رفت جلوی سهند...

-قصدم جدیه مردک...

چشماش برقی زد...

-چی؟؟؟میخواهی باهاش ازدواج کنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-تا ببینم ولی شاید....

-وای خدا این پرنسس کیه که دلت رو برده....

ههه دلمو؟؟؟

قلوه امم نبرده چه برسه به دلم...

چقدر خری تو سهند من میگم نمیخوام دختر یو بدبخت کنم وباهاش ازدواج کنم حالا اومدم اسرائیل جون لیلی بشم
میگی عشق؟؟؟

-بیخیال داداش برو داخل....خودتم حل کن قضیه رو....

خودش فهمید که نباید کار به پرسنل وعمو محمد باباشو عمه برسه....

-باشه خیالت راحت...

-عمه که نفهمید؟؟

-چرا....

_____چی؟؟؟رسم بدبختم کردی؟؟؟

-بدبخت واسه چی؟؟؟مگه نمیگی قصدت جدیه؟؟؟خب به مامانم میگیرم...

وای حالا بیا واین انتر رو درستش کن....

من لیلا کو مجنون؟

-بعدشم مازیار بعد عمرت داری اعتراف میکنی یه دختر دلت رو برده...

من به قبر پدرم خندیدم....

لااله الا الله....

-چی میگی سهند....

چقدر اوضاع بلم بشو شد....

-ببین مامانم داره میاد...

وای خدای من...

عمه وعمو محمد هم اومدن همینم کم بود...

عمه: کجاست دخترم؟؟؟

وای چرا عمه گریه میکنه...

حتی لیلی رو نمیشناسه...

سهند با نیش باز گفت:

-مامان یه خبر خوب...مازیار میخواد با این دختره ازدواج کنه....

حالا درستش کن مازیار...

عجب غلطی کردم....

-من...ن...

عمه یه بوس اینطرف یه بوس اونطرفم کرد و گفت:

-مبارکه پسر...مبارکه....

عمه هم دکتر بود...

من لیلا کو مجنون؟

عمو محمد هم دکترو بود خانواده گی دکترو بودن ومخ مهیارو شست وشو دادن که شد دکترو....

ولی من از اولشم دست به کارای خطر ناک میزد بادکنک رو با گاز باد میکردم ترقه میساختم والانم شدم نقشه کش
انرژی هسته ایی....

هفته ایی دوروز باید برم نطنز وبقیه روزها رو نقشه کشی میکنم....

ماهانه ۲۰ میلیونم میدن...

سهند میگه بیشتر مریضیت واسه انرژی هسته اییه واورانیوم واینجور کوفتا....باشه هم من چیزیه که دوست دارم
رها نمیکنم این چند ماه اخرم به دکترو کانون پول میدم که منو رد کنه وبه مدیر ودولت حال بدم رو گزارش نده چون
باعث بیکار شدنم میشه ومن هیچ وقت دوست ندارم کارمو از دست بدم...

بیخیال... بدبخت شدن تو بچسب مازیار....

پوففی کردم به این قوم تاتار حالا بیا وحالی کن که این اون خر نیست...

مگه تو گوششون میره....

همین حالا عمه شیرینی من ولیلی رو هم خورد....

من فقط میخواستم یکم اذیتش کنم ببین چی شد....

عمه وسهند رفتن داخل...

عمو ایستاد....

-پس یه روزه دلت رو برد؟؟؟باید خیلی خوشگل باشه؟؟؟

لبخند زورکی زدم وگفتم:

-همینطوره....

-میگم میخواستم به محبت بگم که بریم واسه مهیارم خواستگاری....بسشه مجردی.....

-چی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
وای لیلی فک کنم هرروز بیاد بیمارستان....

-اهوم....بیچاره بسشه...بسشه مجردی....گناه داره دیگه سنش داره میره بالا فردا پس فردا نمیتونه بچه
بیاره...بعدشم قلبش رو یه اهدایی بجوریم که بهش بخوره حله اینم از مشکل قلبیش....
کاش میتونستم قلبمو بدم داداشم وقتی میرم ولی عفونت تو خونم پخش شده نمیخوام گریبان مهیار رو هم بگیره....
ای کاش....

-بله....ولی هر جور خودش بخواد....

-خودش که توله سگ میگه من بمیرم کی بچه هامو جمع وجور میکنه ونمیخوام زن بگیرم....

سهند اومد واین بحث کوفتی تموم شد....

-خب مازیار جان خانومت بهوش اومد....برده بودنش اتاق عمل تونستن رگش رو وصل کنن وپیوند بززن...حالا هم
خوبه فقط باید با دستش مدارا کنه....

-ممنونم...

-نمیخواایی بری دیدنش؟؟؟مامان پیششه....وقتی بیدار شد همش گریه میکرد که چرا نتونسته خودش رو بکشه....

-باشه الان میرم...

واسه اینکه کافی به دست عمه محبت نده رفتم داخل...

منو که دید هق هق زد:

-گمشو بیرون....

عمه با چشمای گرد شده نگاه میکرد....

عمه:عزیز عمه این چه طرز حرف زدن با شوهرته؟؟؟؟

لیلی چشماش گرد شد....

من لیلا کو مجنون؟
پلکی زدم یعنی چیزی نگو...

عمه گفت: من میرم.... ولی با پسر مثله گلم اینجور حرف نزن لیلا جان....

عمه رفت...

گلدون کنار تختشو سمتم پرت کرد...

رفتہ نزدیک...

دادزد: عوضی چرا این کارا رو میکنی؟؟؟

-سیس...الاغ...مجبورم....یه چند ماهی نامزد میکنیم باشه....

-یعنی چی یہ چند ماہی؟؟

—اها ميخوايي زنم بشي؟؟؟ ولي من نميخواهمت...ميدونم كيو ميخوايي...

گریه اش قطع شد و گفت:

-چرت نگو...

لبخند ژکونده زدمو و گفتم:

—من کاریت ندارم اُزبک....مهیار شاید بتونه تحملت کنه ولی من هرگز....

-مهيار چرا؟؟؟

-مگہ عاشقش نیستی؟؟؟

چـــــی؟؟؟

-مرگ....در همه حال جیغ میزنه سلیته.....

-چی میگی تو؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-منو سیاه نکن...میدونم عاشقشی....ببین این بازو فقط چند ماه ادامه بده اصلا یک ماه بعدش میگیرم تفاهم
نداشتیمو واز این چرتا پرتا....خب رمان که میخونی فک کنم....فیلم که میبینی...ببین تهش جدا میشن از هم اون
میره با عشقش اونم پی کار خودش....منم میرم....

-چرا چرت میگیدی؟؟؟

-دفعه بعدیم با خط کش خودکشی کنی تو سرت میزنم خط کشم به فنا رفت....خوش دست بود....

-مردشو خودت وخط کشت....

-سیس...ببین اگه زیرش بزنی منم یه بلایی که نباید سرت میارما...میدونی که میتونم...تو اتاق یه چشمه اشو
دیدی....

-خاک توسر تو مرد که مرد بونت رو با نر بودن نشون میدی....

-خفه شو...هارت وپورتم نداریم...یک ماه دیگه کارام رو راس وریس میکنم به عنوان نماینده ایران میرم امریکا...

-واسه چی؟؟؟

-به تو چه؟؟؟فقط بدون یک ماه میبینی منو بعدش به مهیار میرسی مطمئن باش....

-قول یک ماه...

-قول یک ماه...فقط زیاد دم پرم نباش....یک ماه نامزد میکنیم....

-باشه...

وبهم دست دادیم....

-خب کره خر دستت رو بکش حالم بهم خورد...

-دست من از تو تمیز تره....میمون....

-باز گفت...باید جلو جمع باهام درست حرف بزنی افتاد؟؟؟

-خیلی خب میمون خان...یا اقا میمون؟؟؟خخخخ

من لیلا کو مجنون؟

-خوشمزه...

در باز شد ومهیاری پرید داخل....

-اینجا چه خبره؟؟؟ شما ها؟؟؟

رسمآ هنگ کرده بود....

حقم داره داداشم صبح جنگ الان نامزدی.... خخخخ

-خبر خاصی نی.... فقط لیلی باهام نامزد کرد...

مهیاری دادزد:مازیار چه مرگته؟؟؟؟

-مرگم نیست...عاشقش شدم....

مهیاری اومد و یقه امو گرفت تو دستش:

-چی میگی؟؟؟ عشق کیلو چند؟؟؟ تو عاشق بشی؟؟؟

-عه ولم کن داداش....

ولم کرد روبه لیلی گفت:

-این گولت زد تو چرا گولش رو خوردی این مارمولکیه که دومیش خودشه....

لیلی:من...

-لیلا هم عاشقمه....

مهیاری رفت بیرون و دادزد:دیونه ها....

لیلی با گریه گفت:

-حالا خوب شد؟؟؟

-انقدر این مخچه ات اب داره؟؟؟ هی گریه میکنی؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-به توجه؟؟؟برو درستش کن....

-درست میشه....من میرم تا هفت هشت روز دیگه نیستم....

-کجا؟؟؟

-مربوط نیست...

-یکی پرسید؟؟؟

-ماموریت...

-مگه پلیسی؟؟؟

-خیلی خری....نقشه های مربوط به سازمان انرژی هسته ایی نطنزو زدی سوزوندی روشم نخوندی؟؟؟؟؟

-چی؟؟؟تو....

-نه تو....

-برو به درک...

-میرم...

ورفتم بیرون از اتاق...

بدونه اینکه کسی متوجه بشه زدم از بیمارستان بیرون حوصله واعصاب سوال های مسخره رو ودروغ گفتن رو نداشتم....

رفتم سمت خونه چمدونم رو بستم وارشیوم رو گذاشتمو وچند تایی برگه ۵۰در ۷۰ مخصوص نقشه....

رفتم سمت ویلامون توی چادگان...

نیم ساعتی با خونه مون توی نظر فاصله داشت....

رفتم سمت اتاقم واستراحت کردم.....

من لیلا کو مجنون؟

لیلی:

وقتی رفت حس کردم میتونم نفس بکشم...

ولی کاراشو اصلا درک نمیکردم....

همون خانومه که میگفت اسمش محبته اومد داخل....

-کجا رفت پس؟؟؟

-کی؟؟؟

لاله هم اومد کم کم بقیه هم اومدن...

-مازیارم دیگه....

-اها ماموریت.....

-چی؟؟؟

مهیار:اخه ماموریت چه موقعه "؟؟؟"

-نمیدونم گفت میرم و ۷-۸ روز دیگه بر میگردم....

عمه محبت:عزیزم اخه مگه میشه؟؟؟من واست حلقه مادرش رو اوردم مته اینکه ب مازیار حرفاتون رو زدید.....

-اوهوم زدیم...

-پس به توافق رسیدید؟؟؟

توافق چی اخه؟؟؟

به دروغ گفتم اره....

دستمو گرفت وحلقه ایی از جنس پلاتین تو دستم کرد....

من لیلا کو مجنون؟
روش یه نگین زمرد بود والماس کاری....

خیلی خوشگل بود...

-اول قسمت تو شد....قبل مرگش فرشته جون بهم این دوتا رو داد گفت از تایلد سفارش دادم واسه عروس هام و تو باید دستشون کنی.....

لبخندی زدم:ممنونم...

-پس قرار عروسیتون چی میشه؟؟این برادر زاده من رفت که به این چیزا نرسه ها...همش سر به حواس باید خیلی مراقبش باشی....مراقب خودش نیست...

-چشم...

مهیار:عمه بس کن...مازیار از رو هوا وحوس به این نتیجه رسیده تو سریع انگشتر مامانو دسته لیلی میکنی؟؟؟

عمه:سیس...حالا که بچه ام یه تصمیمی گرفته هی دخالت کن...واسه تو هم تو رزرو گذاشتم...

یعنی چی تو رزرو گذاشتم...

مهیار:باز چه نقشه ایی داری عمه؟؟؟

عمه:دختر خاله رضوانت از انتالیا میاد ۳۰ سالش شده دختره نازیه میخوام واست خواستگاریش کنم...

چی؟؟؟

یعنی چی؟؟؟

مازیار خدا لعنتت کنه کجا رفتی؟؟؟

مهیار دادزد:عمه بس کن هزار بار گفتم نه...هنوزم میگم نه...نه...نه...

عمه رفت سمتش و کمی کمرش رو ماساژ داد چهره اش توی هم رفته بود....

دست عمه رو پس زد ورفت بیرون...

من لیلا کو مجنون؟

عمه: باز خر خودش رو روند...نمیذاره واسش زن بگیریم...

لاله: عمه جان بهش گیر نده داداشم خیلی سرتقه....

عمه: اخیه تا کی؟؟؟

ورفت بیرون...

لاله: واون اقا که گویا پسر عمه شون بود واسمش سهپند بود ویک مرد مسنی موندن توی اتاق مرد مسن هم رفت....

سهپند: خب ابجی لیلا چطوری؟؟؟

-ممنونم....کمی خسته شدم...

لاله: این تصمیم یهویی کجا بود لیلی؟؟؟

-مازیار جان گفت بهم دوسم داره

چقدر ساده دروغ میگفتم...

اخیه چرا؟؟؟

سهپند: خب؟؟؟

-هیچی دیگه بعدش پیشنهاد ازدواج دادمن هم قبول کردم...

لاله: تو هیچ میدونی داداشم مریضه؟؟؟

-کی؟؟؟ اقا مهیار؟؟؟

سهپند: هر دوشون....

با چشمای گرد شده نگاهشون کردم....

سهپند ادامه داد: قلب مهیار بیش از حد معمول بزرگه.....باید پیوند بگیره تو لیسته....کمی هم دریچه های قلبش

گشاده شده....

من لیلا کو مجنون؟

اشک توی چشمم نشست یعنی چی مہیار حالش خرابہ؟؟؟

ادامہ داد: مازیار حالش خیلی بدترہ...

لالہ با تعجب گفت:

- تو کہ گفتی درمان جواب دادہ...

حول کرد: چیزہ... یعنی جواب داد...

لالہ: اقا سہند ترو قران حرف راستو بگید ترو بہ حضرت علی....

سہند دست لالہ رو گرفت وگفت:

- انقدر قسمم ندہ... مازیار قسمم دادہ واستون نگم....

لالہ با حق حق گفت: خوب نشدہ نہ؟؟؟

یعنی چی خوب نشدہ؟؟؟

لالہ ادامہ داد: میمیرہ؟؟؟؟

یعنی چی میمیرہ؟؟؟

حس کردم یہ لحظہ قلبم متلاشی شد....

دستمو رو دہنم گذاشتم وگریہ کردم....

سہند بغلش کرد وگفت:

- اروم باش مگہ خدایی؟؟؟ہا؟؟؟ نہ چیزیش نیست... مازیار قویہ ببین عاشق لیلی شدہ جایی نمیرہ کہ.... بہترین

درمان ہا رو میاریم واسش پیادہ میکنیم... کمکش میکنیم... مگہ مرگ الکیہ...

چقدر قشنگ لالہ رو توی بغلش گرفتہ بود ودلداریش میداد...

لالہ سرش رو بالا آورد وگفت:

من لیلا کو مجنون؟
-قول بده کمکش کنی....خیلی ضعیف شده...

با حق حق گفتم:

-اینجا چه خبره؟؟؟

نه اینکه مازیار رو دوست داشته باشم...

نه اینکه دلم واسش سوخته باشه...

واسه اینکه میبینم یه جوون راحت داره میره...

واسه این میسوزم که میبینم سنش از همه شون کمتره...

سهند:لیلی اروم باش...میخوام ازت کنارش باشی....حالا که عاشقت شده....حالا که بهت امیدواره حالا که نگاهش فرق داره به تو با همه دخترا میخوام پیشش بمونی...قانعش کنی دیگه نره نطنز....

-چرا اخه؟؟؟

-اونجا واسش مضره....مازیار بدنش عفونت شدید داره یه جور سرطانیه....که هرروز در حال پیشرفته پخش شده توی خورش....واینکه ممکنه تورو هم الوده کنه با رابطه داشتن....

یاد چند ساعت پیش افتادم که به خودش اجازه نداد بهم دست بزنه....

یاد اینکه جلو خودش رو گرفت....

یاد اینکه توی خواب چقدر اخماش یهو توهم میرفت...

یاد داروهایی که توی کشوی میزش بود...

-لیلی جان اون عفونت داره پیشرفت میکنه نیروگاه نطنز مرگشو جلو میندازه...

لاله دستش رو روی دهنش گذاشت وحق حق زد...

گفت:سهند تو که گفתי خوب میشه؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

سهند:میشه...باید بشه...من خورش رو فرستادم از آزمایشگاه بیولوژی آسیب شناسی فرانسه....جوابش تا یکسال دیگه میاد...باید تمام خورش تصفیه بشه یه سری از نقاط بدنش هم آسیب دیده باید ترمیم بشه البته اگه آزمایش جوابش مثبت باشه....

لاله:یکسال؟؟؟؟؟؟؟؟

-آخه چرا؟؟؟

سهند:چرا شو از خودش پیرس ابجی لیلی...فقط تا یکسال دیگه که جواب طعیش بیاد باید توی رابطه خیلی مراقب باشی....خیلی...اگه الوده بشی بچه تو نم الوده میشه نسل های بعدشم الوده میشن....

-چی؟؟؟

یکم ترسیدم...

هرگز با مازیار ازدواج نمیکنم....

حتی اگه آخرین ادم رو کره زمین باشه حتی اگه قحط بشه....

اون یه ادم الوده اس....

چطور به من نگفت؟؟؟؟

خیلی پسته....

وحالا مهیار دلم داره واسش اتیش میگیره...

چطور ممکنه آخه؟؟؟

لاله حالش خراب بود رفت همراه سهند بیرون...

هر کاری کردم خوابم نبرد...

ده روز میگذره که مازیار نیست....

ده روزه انگشترش تو دستمه داداش سهند همش میاد خونه مون و باهام حف میزنه که مازیار رو ترک نکنم...

من لیلا کو مجنون؟

دلم واسش میسوزه ولی نمیتونم خودمو به پاش تباه کنم...

نمیتونم زندگیمو واسش خلاص کنم از همه مهم تر من عاشق مهیارم نه مازیار....

سهند اومده خواستگاری لاله ...

لاله هم گفته فعلا نه....

ومیخواه تا دوماه فکر کنه....

اون دختره چایی شیرین هم اومده ایران ولی برگشت باز انتالیا بره دیگه بر نگرده....

نکبت با اون هیکل عمل شده اش....

مازیار:

خدا رو شکر تو این چند روز به جز سهند کسی بهم زنگ نزده....

تمام نقشه ها رو تحویل سازمان دادم شیفته رو رفتم والان هم در حال برگشت به خونه ام...

ساعت ۱۲ ظهره...

رسیدم به کوچمون چقدر خسته ام...

رفتم داخل عمارت چندتایی ماشین توی محوطه بود...

رفتم داخل...

همه توی سالن نشیمن بودن....

لاله وقتی منو دید به طرفم دوید و بغلم کرد...

وای خدا این دختر عقلش پاره سنگ برداشته؟؟؟

-چیزی شده لاله؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
-نه داداش دلم واست تنگ شده بود....

-تو؟؟؟دلتنگ من؟؟؟

-خوبی؟؟؟

-خوبم...مشکوک میزنی؟؟

-چه مشکوکی بابا؟؟؟

-این رفیق مارو چرا رد کردی؟؟؟

-رد نکردم که...

سهند نیشش تا بنا گوش باز شد...

-پس چی؟؟؟نکنه نامزدم کردید؟؟؟

-نه داداش ولی باید فکرامو بکنم...

-اچه بهتر از سهند؟؟؟

-یعنی تو میگی اره؟؟؟

مهیار:لاله خوبی؟؟؟

لاله:هرچی مازیار بگه....

عجیب مهربون شده بود....

-من میگم اره...بهتره این عاشق پیشه گیرت نمیداد....

عمه محبت ایستاد وگفت:

-یعنی لاله جونم تو عروسم میشی؟؟؟

لاله سرش رو زیر انداخت...

من لیلا کو مجنون؟
بغلم گرفتمش وگفتم رو به جمع:

-بساط عروسی رو جور کنید....خخخخخ

لاله قرمز شده بود...

لیلی اخمی کرده بود و چیزی نمیگفت....

عمه محبت:پس باید تو هم ازدواج کنی....

-نه قلبمه جونم...من حالا فعلا نامزدم...تازه اومدم باید خانومم رو خوب بشناسم واونم منو بعد ازدواج....این دوتا رو
که میبینی ۳۰ ساله همو میشناسن....من ولیلی قضیه مون فرق داره....

عمه:کجای من قلبمه اس؟؟؟

-عمه هیکلت دوتای منه ...قلمبه نیسی؟؟؟خخخخخ

-بی ادب...برادر زاده ام برادر زاده های قدیم....

-باشه دستت درد نکنه....

لاله:داداش رنگت پریده....

-خوبم عزیزم....

سهند ایستاد وگفت:

-راست میگه رنگت داره میپره همش....خوبی؟؟؟

کمی چشمام سیاهی رفت...

-خوبم بابا خوبم....لیلی خانومم که مارو اصلا تحویل نمیگیره....

لیلی ایستاد وگفت:ببخشید سلام.....

جمع خندیدند چشمام بیشتر سیاهی رفت...

من لیلا کو مجنون؟
سعی کردم به خودم مسلط باشم....

شاید به خاطر کم خوابیه....

اومد سمتم...

-خوبی؟؟؟

-خوبم....

ارشووم رو دستم گرفتم وگفتم:

-من برم دوش بگیرم...

حس کردم وزن ارشوو خیلی سنگین شده ودستام نمیتونه تحملش کنه...

کنار دیوار گذاشتش....

عمه:پسرم مازیار خوبی؟؟؟

-خوبم عمه...

اومد ودستمو گرفت:

-دستات یخ کردن....ناخن هات سیاه شده خوبی؟؟؟

واشک توی چشمش نشست...

-بابا خوبم از بیخوابیه...

یکم تاردیدم همه رو سه بار پلک زدم...

ودست عمه رو رها کردم...

لبخند زورکی زدم چقدر سرم درد میکرد...

لیلی:میخواهی همراهت بیام؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

لاله: داداش بشین...

دور برگرد زدم و گفتم: بابا خوبم...

مهییار ایستاد: داداش چیزیه؟؟؟

همه جمع نگران بودن عه لعنت بهتون...

چرا پاهام یاری نمیده از پله ها برم بالا؟؟؟

سهند: تو خوب نیسی...

واسه اینکه حرف اضافه زده نشه به هر جون کندنمی بود سه تا پله رفتم بالا...

اومدم پله چهارم رو بردارم حسابی سرم گیج رفت و افتادم زمین...

حس کردم یکی منو گرفته بغلش...

صدای جیغ های لاله رو شنیدم و چشم هام جهان رو تاریک کرد....

چشم باز کردم...

صدای دستگاه میومد...

دید...دید...دید....

به نظر منظم میومد...

مهییار رو دیدم که بالا سرم ایستاده....

چقدر چشمماش قرمز بود....

-چیزی شده؟؟؟

شکه شد: داداش...

-جانم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-خوبی داداشم؟؟؟

-خوبم....

-چرا بهمون نگفتی؟؟؟

-لعنت بهت سهند...اگه گذاشتم اب خوش از گلوت پایین بره...

-چکارش داری اون رو؟؟؟میدونی چند روزه اینجایی؟؟؟ده روزه...چرا مخفی میکنی؟؟؟چرا داری به لجبازی ادامه

میدی؟؟؟چرا همش میری اون پایگاه کوفتی؟؟؟

-کارمه...دوست دارم...

-به درک....الحق که میمونی....روانی نمیگی تو بری من دیگه داداش ندارم؟؟؟؟

-عه اگه گذاشتید تو این ۸ سال یه نفس اسوده من بکشم...

-۸ سال؟؟؟۸ سال چی؟؟؟

-وایییی....اینم خودم لو دادم....میگم برو وسایلمو بیار میخوام برم امریکا...

-تو غلط کردی...

نشستم لبه تخت...

حولم داد وباز خوابوندم...

-ببین ضعیف شدی....چیو خودت لو دادی؟؟؟

-بابا ختم کلام من ۸ سال شاید کمتر دیگه زنده نیستم.....خلاص....

شکه نگاهم میکرد...

یکدفعه ترکید...

اشک هاش میریخت...

من لیلا کو مجنون؟

-کی گفته ۸ سال؟؟؟ها؟؟؟کی گفته؟؟؟

-ازمایشا میگه دست بالاش ۸ سال زنده ام....

-ازمایشا غلط کرده....مازیار چرا منو اذیت میکنی؟؟؟میدونی قلبم ضعیفه؟؟؟میدونی منم حال خوب نیست چرا داری منو زجر میدی؟؟؟چرا داری دروغ میگی؟؟؟میخواهی بدوینی چقدر دوست دارم؟؟؟تو داداشمی....میخواهی بمیرم؟؟؟تو عزیزمی....باهات خاطره دارم روزامو باتو گذروندم...

سهند که تا اون لحظه ساکت بود وبا گریه نگاه میکرد فقط گفت:

-داداش مهیار اذیتش نکن راست میگه....

مهیار دستاش شل شد...

رفت سمت دیوار وتکیه زد وفرود اومد رو زمین....

من نمیدارم کسی بشکنه به خاطر من....

من نمیدارم کسی گریه کنه...

-عه مهیار بچه شدی؟؟؟ببین هنوز که نمردم...تازه سهند یه آزمایش فرستاده فرانسه جوابش بیاد اگه مثبت بشه میریم خوب میشم...تو هم خوب میشی...

اومد وپیشم نشست...

دستمو گرفت:قول بده خوب بشی....قول...قول بده اون پایگاهو ترک کنی...باشه داداش قول....من بدونه تو که نمیتونم داداشم...مامان بابا تنهامون گذاشتن تو هم میخواهی بری؟؟؟

-قول میدم...

لبخند پژمرده ایی زد.....

ولی چه قولی؟؟؟

تو عمرم دفعه اولمه به مهیار دروغ میگم....

من لیلا کو مجنون؟
خودم از درون داغونم ولی واسه دلخوشی اون نباید وا بدم....
سهند فهمید دنیا از چه قراره نتونست تحمل کنه وزد بیرون...
-مهیار...

-جانم داداشم؟؟؟

-میگم لیلی خیلی دوست داره....

شکه نگاهم میکرد....

یکدفعه گفت:

-چی میگی؟؟؟

-اون دوست داره...باهاش ازدواج میکنی؟؟؟

-مازیار روانی شدی؟؟؟؟ تو عاشقشی...تو...لیلی غلط کرده....

-مهیار من به همه تون دروغ گفتم دلیلش رو نپرس خب...ببین دلم میخواد نا امید نشه....

-چرا داری جفنگ میبافی؟؟؟

-از خودش پرس...ببینم امروز چندمه؟؟؟

-تو به من جواب بده؟؟؟

-اول تو بگو؟؟؟

-۶/۱۶....

-چی؟؟؟ببین من شب پرواز دارم...

چهره اش برزخی شد و دادزد:

-باز که میگی پرواز...لعنت به اون پرواز....

من لیلا کو مجنون؟

-ببین من میرم امریکا خب...اونجا راحت ترم...یک سالی میمونم...قول میدم برگردم ایران قول....ببین کاری نکن که بدونه خدافظی برما....

-تو غلط میکنی...

-میدونی که میکنم این کارو....

-چرا میگی لیلی منو دوست داره؟؟؟این مدت همش واست گریه میکرد...

-واسه من نبوده مطمئن باش....جواب ازمونش اومد؟؟؟

-اوهوم رتبه اش افتضاح شده بود...خیلی ناامیده....

-کمکش کن....خب...الانم برو سهند صدا بزن بیاد این دم ودستگاه رو از من باز کنه....

-یعنی نمیخواهی عروسی لاله هم اینجا باشی؟؟؟

-کی هست؟؟؟

-گفتیم تو خوب شدی یک ماه بعدش....

-خب تا یک ماه دیگه برمیگردم....میرم پیشه سایمون....

-عمه محبت خبر داره؟؟؟

-بهش میگم...هماهنگ کردم باهاش تازشم سهند میدونه قراره برم پیش داداشش....برو بهش بگو بیاد کلی کار رو سرم ریخته....

-داداش...

-باز گفت...

رفت بیرون....

چقدر پیر شده بود تو این چند روز....

من لیلا کو مجنون؟
دستم داخل موهام فرو کردم....

سهند اومد...

- پس راضی کردی مہیارو؟؟؟

- مگہ میشہ راضیش نکنم؟؟؟

پشت سرش ہم لالہ ولیلی اومدن....

واقعا چہ زندگی برزخی دارم من...

نشستم بہ انتظار مرگ...

دستگاہ ہا رو از بدنم جدا کرد...

کمی بدنم خواب رفتہ بود...

کم کم نشستم...

لیلی لبش رو بہ دندان گرفت....

-سهند اون سویشرتو بدہ....

اورد...

با دست و پای خواب رفتہ بہ سختی پوشیدم...

مہیار:داداش تو حالت خوب نیست میگی میخوایی بری؟؟؟

-ارہ...میرم...یہ سناوجاکوزی برم خوب میشم گرفتگی عضلہ دارم....

لیلی با چشمای گرد شدہ یہ دفعہ پرسید:کجا؟؟؟

-امریکا...لیلا جان تمام شد...بہ مہیار ہمہ چیو گفتم....

صورتش ملتہب شد...

من لیلا کو مجنون؟
سرش رو تا جایی که ممکن بود زیر انداخت خوشم نمی اومد با این اعصاب ضعیفم بحثو کش بدم یه راست حرفمو
میزدم واسم خورد شدن شخص یا خوشحال شدنش مهم نبود....

-گفتم که چقدر دوسش داری...

سهند:مازیار....

لاله:چرت نگو داداش...

-بقیه کارا پا خودت...دینمو بهت آدا کردم حلال کن....

ایستادم و خواستم برم...

لیلی:خیلی

ایستادم کمی مکث کردم و باز رفتم سمت ه راهرو....

رفتم بیرون از بیمارستان....

یه دفعه صدایی منو صدا زد...

-اقا مازیار....

ایستادم...

صدای قدم هاشو شنیدم به سمتم میاد...

اومد و روبه روم ایستاد...

اشک هاش ریخت....

-چرا با من اینجور کردید؟؟؟خواستید بعد رفتنتون روم نشه پامو تو اون خونه بگذارم؟؟؟

-لیلا حوصله ندارم میشه بذاری برم؟؟؟

دادزد:مگه من چکارتون کردم؟

من لیلا کو مجنون؟

-لطفا...

ورفتم سمت جایی که تاکسی ایستاده بود....

-اووووویی مازیار...

ایستادم هنوز گستاخ بود....

بیخیال جر و بحث شدم حوصله نداشتم سرم خیلی درد میکرد....

اومد و جلوم ایستاد...

-د لعنتی من چیکارت کردم؟؟؟ها؟؟؟چرا به مهیار همه چیو گفتی؟؟؟

-چونکه دوشش داری....

-د اخه به تو چه؟؟؟چرا فوضولی میکنی تو زندگیم؟؟؟

-بهبتره از خودش پرسید لیلا خانم...وبعد از اینکه باهات ازدواج کرد دعاشو در حقم کن....ایشالله که خوشبخت میشی....

-مته اینکه زیاد از حد به مغزتون فشار اومد....

-اره خیلی بهم فشار میاد میدونی که پس اینقدر سر پا نگه‌م ندار تا اوضاعو برزخی کنم....

-اقا مازیار شاید من اصلا مهیار اقا رو دوس نداشته باشم شما به چه حقی این کارو کردید؟؟؟

-بیخیال...لیلی دوشش نداری میگی سو تفاهم شد دیگه....

-چرا داری میری؟؟؟

-وای خدا به تو مربوط نیست...تاکسی منتظرمه....

-اقا مازیار چرا با خودتون اینجور میکنید؟؟؟

-لیلا خانم نگذارید دلتون رو بشکنم...

من لیلا کو مجنون؟

واز کنارش رد شدم....

نشستم داخل تاکسی...

رفتم سمتہ عمارت و داخل اتاقم...

تمام وسیلہ هامو جمع کردم....

گوشہ اتاق گذاشتم...

بلیط واسہ ده شب بود....

به اقدس گفتم ناهارمو بیارہ بالا و تو اتاقم ناهارمو خوردم...

چند ساعتی خوابیدم...

لیلی:

وقتی فهمیدم مازیار به هوش اومده خیلی خوشحال شدم...

ولی وقتی اون حماقت رو جلو همه کرد از دستش خیلی عصبی شدم...

اخہ چطور میتونہ جا من تصمیم بگیرہ؟؟؟؟

وقتی سوار تاکسی شد و رفت به رفتنش نگاه کردم....

چقدر این بشر رک بود....

ولی بخشیدم تمام بلاهایی کہ سرم آورده بود رو....

رفتم داخل اتاق اقا سہند....

ہمہ بہم بد نگاہ میگردن....

-بخدا اشتباہ شدہ....

من لیلا کو مجنون؟
سهند مثله همیشه با سادگی گفت:

-چیز یو نیاز نیست توضیح بدی...

-ولی اخیه مازیار بد برداشت کرده....

مهیار:دوش داری؟؟؟

-نه....

-منو چی؟؟؟

سکوت کردم...

دوش داشتم ولی نمیخواستم تو این شرایط بیان کنم...

اروم گفتم:نه....

لاله:پس چرا امیدوارش کردی؟؟؟؟

-کیو اخی لاله؟؟؟

-مازیارو؟؟؟ها؟؟؟بین داریه....

-اها مازیار از اولشم منو دوست نداشت...فقط یه بازی مسخره بود راه انداختیم....

لاله شکه ایستاد وگفت:

-یه بازی مسخره بود نه؟؟؟ههههه...لیلی همه رو مسخره دست خودت کردی؟؟؟بین انگشتر نامزدیش
دستته...بین ساعت ۱۰ شب میره...بین چه حالش بده...ما امید داشتیم که تو...بودنت...خوب کنه داداشمو....ولی
مثه اینکه تو خودت یه پا مشکلی....

مهیار ایستاد وگفت:لاله بس کن....

لاله:چیو بس کنم داداش؟؟؟بین سر عرض یک ماه همه رو بازیچه دست خودش کرده....همش واسه مازیار اشک
تمساح میریخت....

من لیلا کو مجنون؟

-اشک تمساح نبود ابجی لاله....بخدا ایشون رو دوست داشتم...اما به عنوان داداش....

لبخند مزحکی زد و گفت:

-مازیار روز اول حق داشت بخواد از خونه بیرون ت کنه....

سه‌ند: عزیزم این چه طرز برخورد با لیلی؟؟؟؟

لاله مثل بمب ساعتی منفجر شد....

شروع کرد به گریه کردن....

-مهیار چرا میخواد از مون دور شه؟؟؟ مگه میتونه؟؟؟ چرا جلوشو نگرفتی؟؟؟

سه‌ند: اینجور بهتره عزیزم...شاید کمتر بره تو اون پایگاه لعنتی....

-چرا جواب این آزمایش کوفتی نمیداد؟؟؟

رسم لاله دیونه شده بود از همه چیز ایراد میگرفت اخر سر هم رفت

مهیار: به دل نگیر لیلی...

-نه میدونم خیلی اعصابش داغونه...

مهیار: بهمون نمیگفت ولی چون مازیار رو خودش یه جورایی بزرگ کرده خیلی بهش وابسته اس....بیش از خیلی...وقتایی که میره پایگاه همش بهم میگه بهش زنگ بزن صداشو بشنوم...مازیار از وقتی مریضیش شروع شد خیلی بهانه میگرفت واعصابش داغون شده بود همش سر ما دوتا داد میزدبه فریاد هاش به اخماش عادت کردیم ...به بودنش به غر غراش...جای اینکه من بزرگشون باشم همش اون حمایتمون میکرد....اوایل که مریض نبود خیلی قوی بود...نبین الان ضعیف وشکسته شده مریضی خیلی اذیتش میکنهحامی مون اون بود تفریحمون...خنده مون....همه چیزمون داداش اخریه بود...واون حالا داره میره...اونم با این شرایط که شاید ۸ سال دیگه بیشتر زنده نباشه....

-چی؟؟؟ ۸ سال؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-اره...ازمایشا گفته ۸ سال شایدم کمتر زندگی کنه...ویه آزمایش هست که جوابش سال دیگه میاد...اگه مثبت باشه باید تمام خون بدنش وقسمت هایی از بدنش عوض بشه....حالش خیلی خرابه خیلی....

بعد از کمی صحبت با مهیار رفتیم سمت عمارت واسه ناهار پایین نیومد...

بهش فکر کردم...

به اینکه حس میکنم دیگه به اقا مهیار حسی ندارم...

واین بغضی که گلوم رو گرفته ودلم نمیخواد مازیار بره...

با اینکه تو این مدت بیشترش با اقا مهیار گذرونده شد ولی کل کل های بین من ومازیار یه چیز دیگه بود....

ساعت ۸ شب بود...

رفتم بالا...

بی اراده کشیده شدم سمت اتاقش....

دو تقه زدم ووارد شدم...

تازه بیدار شده بود وموهاش حسابی بهم ریخته بود....

-مثه اینکه دیگه نمیخواهی گیر بدی؟؟؟خوش موقع بیدارم کردی....

-میتونم پیام داخل؟؟؟

-تو که اومدی...دیگه سوال داره؟؟؟بیا...

رفتم ونشستم روبروش روی کاناپه...

سرم رو زیر انداختم...

از وقتی تهدیدم کرده بود تهدید که نه تشر زده بود خونه ایی که دوتا پسر مجرد هست باید حجاب داشته باشی
شالم رو سرم میندازم ارایش هم نمیکنم....

من لیلا کو مجنون؟
- مته اینکه حرفام خیلی تاثیر داشته...

وبه شالم اشاره زد...

-بله....

-طرز حرف زدنتم که فرق کرده...بابا همش ۲۰ روز نبودما...

-بله دیگه چه کنم بین شما پولدارا اگه بی فرهنگ باشیم که نمیشه....

-پولدارا؟؟؟هههه...شاید پولدار باشیم ولی دلامون مرده....خب حالا که بافرهنگ شدی چی عوض شد؟؟؟

-هنوز نمیخوایین دست از متلک گفتن بردارید؟؟؟

-من اینجور هستم...مشکلیه میتونی بری...

-غد ویه دنده....

-چیزی گفتین؟؟؟

-هیچی....میگم...

-بگو؟؟؟/

-بیخیال....

-بگو دیگه داره دیرم میشه....

-نه شما دیرتون شد...

کاملا متوجه تعنه ام شد....

-اوففففف...بگو دیگه؟؟؟

-میشه....نرو...

یه تای ابروش پرید بالا که خنده ایی زد که تاحالا ندیده بودم وگفت:

من لیلا کو مجنون؟

-اونوقت چرا؟؟؟

-چون....چون...میخوام برم اصلا...

وایستادم و پا تند کردم سمتی که یکدفعه دستمو کشید....

افتادم تو بغلش.....

سریع به خودش اومد وگفت:

-بشین حرفت که تموم نشده....

-شد....

-نه بگو چرا نرم؟؟؟شاید قانع شدم...

وای خدا اولین باره اینقدر قلبم میزنه...

اخره چرا بهش گفتم نرو؟؟؟

چرا بهش میگم بمون؟؟؟

چرا من الان اینجام؟؟؟

من دارم چکار میکنم چه مرگم شده؟؟؟

قلبم به شدت میکوبید...

با جرات سرمو بالا اوردم و توی چشمای سبز عسلیش نگاه کردم....

-چون....نمیدونم بخدا....ولی دلم نمیخواه برین....اگه برین همه ناراحت میشن...

-خب؟؟؟

-خب؟

-بقیه اش؟؟؟نمیدونم همه ناراحت میشن قانعشون کردم....

من ليلا ڪو مجنون؟
-ولي منو ڪه قانع نڪردي....

يه تاي ابروش پريد بالا...

واي چي گفتم...

سريع دستمو جلو دهنم گذاشتم....

-جان؟؟؟تورو هم بايد قانع كنم؟؟؟عجب_____

-ببخشيد...

-ببخشيد واسه چي؟؟؟ليلا خوبي؟؟؟

-چرا بهم نميگي ليلي؟؟؟

باز ابروش پريد بالا ولبخندي كنج لبش نشست...

ولي چه تلخ بود لبخندش....

نميدونم ولي حس ميكنم اگه حرف دلم رو نزنم يه روز ارزوش به دلم ميمونه....

نميدونم اين شور واشتياق جوونيه يا هر چيز ديگه...

ولي رنگه چشماش منو داغ ميكنه ده روزه...

ده روزه كه رو تخت بيمارستان خوابيده بود داشتم ديونه ميشدم....

-چونكه مجنوني كه روش دست گذاشتي زود تركت ميكنه....

يعني چي؟؟؟

چرا تركم ميكنه؟؟؟

يعني فهميد چي تو دلمه؟؟؟

-چرا؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-چون من زیاد زنده نیستم لیلا...به خودت بیا...ببین مهیار یا اصلا هر پسر دیگه ایی که انتخاب کنی....من واونا با هم فرق داریم میدونی فرقمون چیه؟؟؟فرقمون اینه که دو سال دیگه بهم بچه میدی....من تا ۶ سالگیش میتونم کنارش باشم....وقتی رفتم چی؟؟؟اصلا تو چی؟؟؟میتونم در حق تو این بدیو کنم؟؟؟؟نمیشه....این مجنون واست مجنون نیست...محزونت میکنه لیلا...

حس کردم صورتتم خیس خیس خیس....

دستش رو آورد بالا وکشید به اشکم....

-گریه ام نکن...خب...اگه گریه کنی مجبوم هشت سال عمرم رو همون طرف بمونم....ما ادمای مریض حتی یک ساعت دیگه مون هم معلوم نیست...شب که خوابیدیم صبح شاید چشممون باز نشه....

دستمو اوردم بالا...

-ببین...این حلقه رو از دستم در نیاوردم...تازشم مگه به داداش مهیار نگفتی خوب میشی؟؟؟مگه نگفتی آزمایش مثبت باشه....

-اون آزمایش همش حرفه...قول بده به کسی نگی؟؟؟

-قول چیو؟؟؟

-منو سهند قرار گذاشتیم واسه قانع کردن بقیه این دروغ رو بگیم...یه آزمایش ساختگی....اخه کسی که خونش عفونت میگیره مگه میشه کاریش کرد؟؟؟

حق هقم شدت گرفت.....

یکدفعه منو تو بغلش کشید....

دستش رو روی سرم نوازش وارانه میکشید....

-مراقب خودت باش.....وقتی هم دختر گیرت اومد این حلقه رو واسه ازدواجش بهش بده....شاید دیگه نتونیم همو ببینیم....

شروع کردم به مشت زدن توی سینه اش...

من لیلا کو مجنون؟

-تو غلط کردی...تو...میمون...بیخود میکنی منا دیگه نبینی...گمشو اشغال...باید برگردی...باید برگردی
اصفان...میفهمی؟؟؟من برام مهم نی کی میمیری میخوام بات خوش باشم....

خودش رو ازم جدا کرد...

دو طرف صورتو گرفت....

-روزی خوبی بود کنارت...مخصوص کل کلامون...یادم نمیره که...حالام برو بیرون میخوام دوش بگیرمو برم....

-نمیرم...میخوام وایسم همینجا.....

-منم یهو یه بلایی سرت میارما...

-مهم نیست....

-مهم نیست؟؟؟یعنی میخوایی بلایی سرت بیارم؟؟؟خخخخ

-اشکال نداره...

-وای....دختر چشم دریایی...این حرفا رو زن...خخخخ

-عه مازیار لوس نشو....

-لیلا من دریای من....عمر بی فردای من...تنها من....مجنون لیلی بی خبر...

مشتی حواله بازوش کردم...

-میخوایی بشینم وگریه کنم؟؟؟

-میگم الان مهیار فکر بد میکنه درموردمون برو بیرون....

-بذار فکر بد کنه....

-بههع...حالا درستش کن....بابا نذار بعدی مرگم یه تصویر بد از من همه تو ذهنشون باشه.....

-مازیار...

من لیلا کو مجنون؟

-بله...

-باهام ازدواج میکنی؟؟؟

قه خنده هاش کل اتاق رو گرفته بود...

جلوش زانو زدم و دستش رو گرفتم...

این احساس دخترونه دست از سرم بر نمیداشت....

پشت سر هم میخندید....

-یه بار دیگه بگو؟؟؟

-باهام ازدواج میکنی مازیار کاشف؟؟؟

خنده اش کم کم رفت...

جاشو صورتی از هیچ حالتی گرفت...

نه اخم نه لبخند....

نشست پیشم و گفت:

-تو میخوایی با من چیکار کنی؟؟؟

-هیچی...

-تو داری منو نابود میکنی لیلی....چرا دست بردار نیستی؟؟؟

-تو چرا دست بردار نیستی؟؟؟

-آخه چرا؟؟؟

-تو چرا؟؟؟ بهم بگو باهام ازدواج میکنی یا نه؟؟؟

-معلومه که نه...من خوشبختیتو میخوام...نه بدبختیتو...

من لیلا کو مجنون؟

-من با تو خوشبختم...من آن نیم جام شرابم که با تو حلال و بی تو حرام است...

-به به شاعرم که شدی...ولی با تو بودن حرومه عزیزم....

وبه ساعتش نگاه کرد....

-بیا باید با شیشام برم امریکا....سایمون مسخره ام میکنه به والله.....خخخخ

-سایمون کیه؟؟؟

-داداش سهند...وکیل...ساعت ۹ شد برو الان میان واسه شام صدات کنن ببینن اینجایی تصویر خوبی نداره....

-مازیار....

-بله؟؟؟

-نرو لطفا...

-نمیشه...

-پس منم میام...

-دیونه شدی؟؟؟

-اره....

-تو که نه پاسپورت داری نه ویزا شینگنت جوهره...نه سن قانونیت رسیده...بشین سر جات....

-جور میکنیم...تو نرو با هم بریم...

-من دارم میرم از مشکلات زندگی واز تو دور باشم تو میگی منم میام؟؟؟

-مگه من چیکارت کردم؟؟؟

-میدونی چیکارم کردی؟؟؟بدترین کار دنیا رو در حقم کردی...

-چرا؟؟؟چیکار؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
-تو داری عاشقم میکنی....بمونم نمیتونم ولت کنم...

شکه بهش نگاه کردم....

هنگ کرده بودم....

پس مازیار هم همین حسو داره....

پس اونم دوسم داره....

دلَم یه جوری شد...

حوس کردم ببوسمش....

همونجور که نشسته بودم رفتم سمتش و صورتش رو جلو کشیدم و بوسیدمش....

کمی که گذشت دستاشو دو طرف صورتَم گذاشت و جدام کرد...

-عزیزم نه....

وايستاد...

رفت سمتِ اتاق لباسش هنوز مبهوت بودم....

کمی گذشت لباس پوشیده اومد بیرون....

یعنی میخواد بره...

-مازیار ترو خدا....

رفت سمتِ چمدوناش و کشیدشون

رفت بیرون...

هنوز شکه بودم....

یه دفعه به خودم اومدم....

من لیلا کو مجنون؟

دویدم سمتہ در....

رفتم بیرون...

توی سالن بود....

عمہ محبت و ہمہ بودند گریہ می کردند....

عمہ: من ماه دیگہ میام....

—عمہ....

به پله ها نگاه کردم...

رفت سمت در خروجی....

دویدم سمتہ پله ها...

چقدر طولانی شدہ...

صداش کردم...

—مازیار....

نایستاد....

هق هقم در اومد...

دو تا پله آخری افتادم...

کمی دستم خراش برداشت ولی توجهی نکردم...

دوبار روی فرش ها خوردم زمین تا به در خروجی رسیدم...

به نگاه های جمع نگاہی نکردم...

در رو باز کردم...

من لیلا کو مجنون؟

شالم افتاده بود...

سوار شد...

داد زدم:

-مازیار....

باز خوردم زمین....

ماشینش روشن شد....

رسیدم بهش...

در ماشین رو قفل کرده بود....

شروع کردم با مشت به زدن به شیشه های ماشین...

سرش رو روی تکیه گاه صندلی گذاشت و دستشو فرو کرد داخل موهای...

همونجور جیغ میزد و صداش میکردم و به شیشه میکوبیدم...

صورتش قرمز شده بود...

نگاهم کرد اشک صورتشو پر کرده بود....

چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم...

گاز داد و رفت....

چه ساده....

روزمین نشستم...

همه اومده بودن بیرون...

عمه محبت اومد سمتم...

من لیلا کو مجنون؟

-پاشو عزیز دلم...هلاک شدی...

-رفت عمه....

-من گفتم که نذار بره...گفتم راضیش کن....

لاله داد زد:همش تقصیر تو بود...تقصیره تو....

صورتش از اشک ملتهب شده بود....

توی بغل سهند بود....

اومد سمتم و کتفم رو کشید همه ازم دورش کردن....

مهیاری:بس کنید....

ورفت طبقه بالا و در اتاقش رو به قدری محکم کوبید که کل ساختمون لرزید....

عمه محبت من رو برد سمتہ اتاقم...

دست روی سرم میکشید....

-چرا بهش گفتمی مہیارو دوس داری؟؟؟

-من نگفتم به خدا...یه سو تفاهم بود...پشیمونم...

-مطمئنی مازیارو دوست داری؟؟؟

-اھوم...

-چند سالته؟؟؟متولد چه ماهی هستی؟؟؟

-تازه ۱۷ سالم تموم شده...شهریور...

-پس باید یک سال صبر کنی واسه خانواده ات وبه فرزند خوندگی در اومدنت وکلی قانونای دیگه نمیتونی تا یک

سال دیگه ویزا بگیری....

من لیلا کو مجنون؟

-یک سال؟؟؟

-اوهوم یکسال دیگه هم مازیار بر میگردد....میدونی ۸ سال دیگه بیشتر زنده نیست؟؟؟

-بله....

-قول میدی هیچ وقت تنهات نذاری؟؟؟

-قول.....

-پس باید صبر کنی تا برگردد...میتونی؟؟؟

-میتونم....

-من میرم ماه دیگه باهاش حرف میزنم ببینم نظرش راجع به تو چیه....

به حلقه ام نگاه کردم...

چه ساده گفت بده به دختری انگار دیگه قرار نیست همو ببینیم....

خیلی دلم گرفته بود ازش حتما الان کیلو متر ها ازم دور شده....

چه بد....

چه بد که اینقدر از من دوره ومن نمیتونم کاری واسه خودم کنم....

اون که هیچ....

چه بد که خدا خیلی کم بهش فرصت زنده موندن رو داده فقط ۸ سال....

به خودم اومدم عمه رفته بود....

ومن همونجور گنگ به دستم خیره شده بودم.....

خیلی حس کردم تنهام....

تنها تر از قبل....

من لیلا کو مجنون؟

یک ماه بعد....

عمه تازه امروز میره....

لاله هیچ باهام خوب نیست...

مهیار اوایل حرفی باهام نمیزد ولی الان بهتر شده....

تو این یک ماه بدجور افسرده شدم وقتایی که کسی خونه نیست به اقدس خانم میگم در اتاق مازیار رو باز کنه تا من برم داخلش...

به عطرش خیلی عادت کردم...

یکی از کت هاشو توی کمد خودم قایم کردم....

شبها میپوشمش و میخوابم....

بدونه عطرش خوابم نمیبره واقعا فکرشو نمیکردم عشق اینجور باشه....

اصلا باهام تماس نگرفته....

خیلی دلم شکسته اس از کسی جرات ندارم شمارشو بگیرم....

مازیار:

رفتم توی فرودگاه استقبال عمه...

سایمون هم بود...

هیچی نباشه مادرش داره میاد....

با گل ایستاده بودیم توی فرودگاه...

دیدمش سایمون واسش دست تکون داد...

من لیلا کو مجنون؟
سایمون بچه کوچیکه عمه اس...

همسن منه ...

وخیلی خوشتیپ تر....

قد بلند تر از منه وچهارشونه....

چشماش مثله عمه سبز توسیه....

وموهای خرمایی رنگ داره...

صورتش مردونه اس....

عمه اومد وبوسه بارونمون کرد...

یکیمون اونطرفش بودیم واون یکی اونطرف....

رفتیم سمته خونه عمو محمد که تو امریکا واقع در محله بنچورا بلوار بود....

دوروزی میگذره که عمه اومده....

اون بوسه اخر لیلی همش یادمه...

خیلی دلم میخواد ازش سراغی بگیرم ولی زبونم بهم اجازه رو نمیده میگه حرفی ازش زده شه امیدوار میشه گناه داره تو که خیلی عمر نداری پسر خوب....

نشسته بودم توی اتاقم ساعت ۱۱ شب بود الان ایران روزه...چه خوب که خورشید موهای لیلی رو لمس میکنه....

چه خوشبخته خدا که بنده اش لیلیه....

وهرروز اون رو میبینم...

وخوشبخت تر از اون اون اینه اتاقشه...

که جای تمام حسرت های من صورتش رو به اغوش میکشه...

من لیلا کو مجنون؟
اون چشمای دریایی اش رو....

-پسرم بیداری؟؟؟

-بیا تو عمه....

اومد و نشست لبه تختم...

-خوبی؟؟؟ باز کا رنگت پریدس عمه به خودت نیمیرسی؟؟؟

-میرسم عمه...خوبم...

-دلتنگ لیلایی؟؟؟

-عمه....

-جان عمه؟؟؟

چشمام پر از اشک شد....

اون زودتر از من بغضش ترکید...

توی بغلش رفتم...

-گریه کون عزیززی دلم...گریه کون جیگرم....

-عمه دلم براش تنگه....چرا منو عاشق خودش کرد؟؟؟

-بیمیرم براد پسرم...بیمیرم...

-عمه دارم اتیش میگیرم....من زیاد زنده نیستم ولیلی....

-سیس....تو غلط کردی بمیری...حالا که زوده...بعدیشم خدا بزرگس کو تا هشت سال...

-عمه به دلم افتاده میخوام برم...

من لیلا کو مجنون؟

-دلت غلط کرده...پسره بیشعور...تو بایس بیی سال دیگه ایران واصفان لیلا را عقدش کونی بعدم عروسی کونی بعد
بچه دار شین بچه دونا بزرگ کونین حالا کوجا میخیی بری؟؟؟

-عمه ما از این زندگی خیری ندیدیم...

-میبینی عزیزم میبینی....

-اگه من نبودم یه روز نذار لیلی بسوزه....زیر این اوار له میشه کنارش نباشی...کنارش باش مادرش باش همه کسش
شو باشه قول میدی؟؟؟

-خفه شو...

وهق هق های بلندی میزد...

-اروم باش عمه جونم...خدا رو چه دیدی شاید فردا بیدار نشدم....شماره شا داری؟؟؟

-اره....

-میگیری؟؟

هق هقش کمتر شد شماره لیلی رو گرفت...

بعد سه بوق صدای ظریف ونازش توی گوشم پیچید...

-بله عمه جون؟؟؟

چقدر مهربون بود عشقم...

-عمه خوبی؟؟؟رسیدی پیشه عشقم؟؟؟

چه قشنگ بهم میگه عشقم....

-الو...لیلی....

گنگ شده بود...

من لیلا کو مجنون؟
فقط صدای نفس هاش میومد...

یکدفعه با صدای گرفته وگریه گفت:

-مازیار....

-جانم؟؟؟

-مازیار تویی؟؟؟خدای من این یه خوابه....مازیار....

چقدر گریه میکرد...

-گریه نکن عزیزکم...کاش بودم واشکاتو میبوسیدم...

-مازیار برگرد...ترو خدا....

-انقدر نریز اونا رو داری از پشت گوشی منو به اتیش میکشی عشقم....

عمه حق میزد...

اشک صورتمو پر کرده بود....

یه دفعه صداشو صاف کرد وگفت:

-خوبه...گریه نمیکنم...

قیافه اشو تصور کردم تو ذهنم...

لبش رو مثل همیشه به دندون گرفته تا گریه نکنه نفس رو حبس کرده ولی اشک از چشماش داره میریزه....

-عشقم...

-.....

-لیلای من...دریای من...اسوده در رویایی من...مجنون لیلی بی خبر...گر کوچه ها کشت در گذر...

-مازیار نخون...دلم اتیش میگیره بخدا...

من لیلا کو مجنون؟

-باشه عشقم...میشه یه عکس از خودت بفرستی....دلم تنگت میشه....

-برگرد...

-نمیتونم...این تماس اخرمون بود لیلی....میخوام خوش باشی....بدونه من...یه دفه دلم گرفت قول میدم به غیر از یه عکس ازت هیچی نخوام....همین...

-مازیار...

-جانم؟؟؟دیگه میخوام قطع کنم....

-نه قطع نکن...میدونی چقدر دوست دارم؟؟میدونی...با اجازه یه دونه از کت هات پیشمه....هرشب میگیرم بغلم...میدونی بدونه تو هوای اصفهان داره منو نابود میکنه...این شهر...این شهر داره منو میکشه...اخه مگه ادم بدون عشقش میتونه؟؟؟

-لیلی...دوست دارم...حلالم کن...خدافظ...

تلفن رو قطع کردم و دادم عمه....

عمه از شدت گریه به سک سکه افتاده بود....

چند دقیقه بعد عکس لیلی اومد....

ریختم رو موبایلم...

-فردا میرم قابش میگیرم....هرچی باشه یه بار عاشق شدم....اگه نبودم قاب رو بهش بده بگو هرشب مازیار واسه اینکه اروم بشه نگاهش میکرد...

عمه از اتاق رفت بیرون در رو باز گذاشت...

صدای گریه اش تو کل خونه پیچیده بود....

سایمون اومد تو اتاق...

-چه خبره پسر؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-هیچی...

-مامان چش شد؟؟؟ باهم بحثید؟؟؟

-نه بابا...

چراغ رو روشن کرد...

نورش کمی اذیتم کرد ولی عادت کردم....

-تو گریه کردی مازیار؟؟؟

به عکس لیلی رو صفحه موبایلم نگاه کردم....

-کیه؟؟؟

-عشقمه....

-بینم...همون لیلای معروفه که مامان میگفت؟؟؟

موبایل رو دستش دادم...

-اره همونه....

-چشماش شبیه دریاس...بیشتر بهش میاد دریا باشه تا لیلا....

-خوش به حال اون مردی که باهاش ازدواج میکنه...

-چرا چرت میگی داداش؟؟؟ خب برو بگیرش....

-من زیاد زنده نیستم...

-بابا اینا همش چرت و پرت به دکترا گوش نده همین سهند ما عقل که ندارخ...مهیار شما عقل داره؟؟؟

-سهند که از عقل تعطیله...خخخخ

-خوبه...بگیرش...دنیا رو عشقه....

من لیلا کو مجنون؟

-اومدیمو ومن مردم....اون بیچاره هم باردار شد ازم اونوقت چی؟؟؟اونوقتہ کہ ہم بچہ ام الودہ شدہ ہم لیلی...من
نمیتونم این نامردیو در حقش کنم...الودہ ہم نشن من نباشم بالا سرشون چہ سود؟؟؟

-یہ جورایی باہات موافقم ولی مثل این میمونہ کہ بگی من چون فردا گشنہ ام میشہ بہترہ امروز غذا نخورم مگہ
میشہ؟؟؟

-بہ دلم بد افتادہ....

-بد واسہ چی؟؟

-اینکہ رفتنیم....

-بیخیال...خوش باش....اصلا بیا فال حافظ بگیریم ببینیم چی میشہ...من کہ بہش اعتقاد دارم....تو چی؟؟؟

-منم اعتقاد دارم ولی بہ جز یکی دو بار تا حالا نگرفتم....

-بذار الان دیوانو میارمو ومیام....

دیوان رو آورد....

-ببین از ایناس کہ زیرشم تعبیر فال دارہ ہا....سورہ حمد رو بخون وصلوات بفرست وقسمش بدہ بہ عزیزاش وبعد
بازش کن....

همون کارا رو کردم....

بازش کردم....

اول شعر رو خوندم...

-مسلمانان مرا وقتی دلی بود

کہ با وی گفتمی گر مشکلی بود

بہ گردابی چو می افتادم از غم

بہ تدبیرش امید ساحلی بود

من لیلا کو مجنون؟
دل همدرد و یاری مصلحت بین

که انتظار هر اهل دلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان

چه دامنگیر یارب منزلی بود....

چهره سایمون کمی توهم رفت گویا تعبیرش رو میدنست....

تعبیرش رو تو دلم خوندم....

"گویا شما در گذشته یا در آینده عزیزی را از دست داده یا می‌دهید و اگر چنین باشد تقدیر الهی است و این یکی از حوادثی است که برای همه ی انسان ها پیش می آید. آنچه مهم است آمادگی ما برای پذیرش این امر است که قرار نیست همیشه زنده بمانیم. بنابر این تا زنده هستیم قدر زندگان را بدانیم"

سایمون حسابی کلافه شده بود...

- دیدی داداش... حافظم به بودنم امیدی نمیده... نه مژده مسیحا نفسی اید از سوی دوست نه راه بازگشتی... اینم فالم... فقط به عمه گفتم لیلی رو تنه‌اش نگذارید....

- داداش میشه بس کنی؟؟؟

- ببین میگه ادما دیر یا زود همه میمیرن.... بگذار حرفای دلمو بزnm ارزو به دل نرم

- داداش....

چشم‌اش پر از اشک شده بود....

چه ساده همشون بهم میریختن....

- بابا من جام خوبه... میرم پیشه خدا.... خدا مهر بونه چرا انقدر ناراحتید؟؟؟ به خودش قسم هوامو داره.... ببینید.... با درد کشیدنم دارم نور رو میبینم.... رسیدن بهش رو...

- داداش...

من لیلا کو مجنون؟
طاقتش تموم شده بود....

-چرا ناراحت میشیدی؟؟؟ هممون مسافریم...هممون باید بریم...فقط دلم خوشه که توشه ایی واسه راهم دارم....از
معنویاتم دور نشدم...

-بس کن....

-میگم لیلی وقتی من میرم ممکنه خیلی داغون بشه...میشه هواشو خیلی داشته باشی....هوای داداش مهیارم خیلی
داشته باش دارو هاشو سر وقت نمیخوره....

-ایشالله که زنده میمونی و خودت کنارشون هستی...منو میخوایی چیکار؟؟؟

-یه چیز دیگه....برگرد ایران داداش....بعده ازدواج سهند ولاله مامانت خیلی تنها میشه....منم میرم...ممکنه نتونن با
عمو از زیر بار این مشکلا بر بیان برگرد...لجبازی رو کنار بگذار....این چند سال عمه محبت مادری رو در حق من
ومهیاری ولاله تموم کرد....مطمئنم تو هم اگه کشورمون بودی همین کارا رو میکرد مثله سهند....

-اصلا باهم برمیگردیم...باشه...واسه عروسی لاله...منم میام ایران توهم بمون...باشه....خوبه؟؟؟

لبخندی زدم:عالیه....

رفت از اتاق بیرون...

دو ماهی گذشته بود....

آخر هفته عروسی ابجی لاله بود....

دلم بی تاب اصفهان شده بود بی تاب اون شهر سر سبز...

اون مردمون مهربونش...

بی تاب لیلام...

لیلای من....

دریای من...

من لیلا کو مجنون؟
اسودہ در رویایی من...

یادمه این شعر رو واسه لیلی خوندم چقدر ناراحت شد....

والان پروازمه واسه برگشت به کشور....

موهام رو خیلی کوتاه کردم....

ماه دی...

فکر کنم اونجا برفی باشه هوا....

۱۲ ساعت دیگه میرسم کشورم....

نشستیم توی هواپیما....

من وعمه محبت که از اون روز دیگه برنگشت ایران وسایمون بودیم....

کلاهمو کمی جابه جا کردم....

به قول عمه کلاه داش مشتیه....

کمی سردم شد یقه پالتوم رو بالا اوردم که گردنم رو داشته باشه....

خیلی لاغر شده بودم....

عمه دستمو گرفت لبخندی بهش زدم...

-عمه جونم سرده؟؟؟

سایمون:عه ماما انقدر هوا منو نداریا....

-پسره لوسی....

-برمیگردما....

-بشین سر جات....

من لیلا کو مجنون؟

-سایمون عمه و اذیت نکن چند وقت دیگه میشه ماله خودت...

سایمون: یعنی چی؟؟؟

-من که برم دربست مال تو ومهیار وسهند ولاله میشه...

وبوسی به لپ عمه کردم...

همین حرفم باعث شد هوای چشماش بارونی بشه....

-الی قربون چشات برم عمه محبتم....

-خدا نکنه عزیزکم...

-نریز این لامصبا رو...به عزرائیل میگم زودتر بیاد ها....

-حرف مفت زن....نگاش کن پوستی استخون شدس از بس کی هیچی نیمیخورد...

-عمه همش یه چیزی انگار تو گلومه...نمیتونم غذا رو قورت بدم....درکم کن...

-همین لوس بازیا رو در آوردی ضعیف شدی....

اشکش رو پاک کردم وچشماشو بوسیدم...

-باشه عزیزم دیگه به خودم میرسم گریه نکن....

-تو امانتی داداشمی...من باید مراقبت باشم عزیزم...منو شرمنده نکن پیشه داداش...

-شرمنده نمیشی عمه جونم...تو هر کار تونستی ومیتونی واسمون میکنی...میگم عمه تو این مدت که امریکا بودم با

وکیلهم هماهنگ کردم تمام دارایی هامو رو زدم به اسم لیلی....

-چی؟؟؟

-عمه ایراد نگیر...

-ایراد نمیگیرم عزیزم ماله خودته ولی تو که هنوز نتونستی از چنگال ابجی مهری در بیاری....

من لیلا کو مجنون؟

-سایمون در میاره...قول داده کنار لیلی باشه ودر بیاره واسش از چنگ عمه مهری...

-بعدشم تو غلط کردی خودت باید اداره کنی اموال باباتو...

-عمه اذیت نکن دیگه....

چشم غره ایی بهم رفت...

سایمون:میگم اصفهان چجور شده؟؟؟؟

عمه:تا چشاد در اد...۲۰ ساله حلق وحنجره برا من نداشتی هرروز زنگد میزنم میگم برگرد گوشت بدهکار نیست....

سایمون:مامان...لوس نشو دیگه....

-داداشم یه روز اب رو باز میکنن یه روز میبندن...چی میخواسی بشه؟؟؟کلی هم سر سبز شده وپیشرفت کرده....تو

که یه موقع زحمت ندادی بیایی....

عمه:همینو منم میگم....بچه پررو...

سایمون:مامان...

ولپ عمه رو گاز گرفت....

چون تو قسمت خصوصی هواپیما بودیم کسی زیاد بهمون کای نداشت....

سایمون:

بدجور بی قرار اصفهان شدم...

یعنی چجوریه؟؟؟

ادماش چجور شدن؟؟؟

۲۰ ساله ندیدم شهرمو...

من لیلا کو مجنون؟
چطور تونستم تحمل کنم نمیدونم....

ساعت ۴ عصر بود....

۲ ساعت دیگه میرسیدیم...

مازیار که خواب بود ومامان هم صدا خور وپفش کل هواپیما رو گرفته بود....

به لیلی فکر کردم....

خوش به حالش که ادمی مثله مازیار عاشقشه....

ویعنی میتونه چجور ادمی باشه که ادمی مثله مازیار رو عاشق خودش کرده؟؟؟

به لاله فکرم کشیده شد....

اون سالی که اوادم امریکا من ۷ سالم بود مازیار هم ۷ ساله بود ولاله ۱۲ ساله....مهیار هم ۱۵ رو داشت فکر کنم....

چقدر روزای خوبی باهم گذروندیم...

البته بعد مرگ خان دایی خانواده شون بدجور شکست....

ولی مهیار جمعشون کرد....

با اینکه خیلی کوچیک بودم یادمه روزای سختشون رو....

اینکه خاله مهری تمام اموال رو به دلیل نداشتن سن قانونیشون بالا کشید....

زن دایی ودایی خیلی زود ترکشون کردن....

از مازیار شنیدم که مهیار داره به لیلی آموزش میده کتاب هاشو مته اینکه قبول نشده رشته پزشکی....

مهیار عقل این دختر و اخر شست وشو میده مته سهند و خودش ومامان وبابا که رفتن پزشکی....

خانواده گی همه دکترن به غیر از منو لاله ومازیار....

همه دکتر هستن حتی خاله مهری....

من لیلا کو مجنون؟

فقط خان دایی بود که صاحب کارخونه تولید پارچه و تولید موتور ماشین بود....

یک کارخونه جدید هم تاسیس کرده بود و بعد از اون مرد نمیدونم اون یکی چیه....

من وکالت و مازیار انرژی اتم....

لاله هم که خبر دقیقی از رشته اش ندارم چیه....

فقط میدونم پزشکی نیست....

دختر خاله مهری رو ندیدم اون سال که رفتم دوتا دختر داشت سمیرا و سهیلا.... یکیشو ۲ ساله بود و اون یکی ۴

ساله.... گویا یک پسر داره به اسم سامان.... فکر کنم اونروز ۱۰ ماهش بود من اومدم....

زیاد یادم نیست باهاشون رفت و آمد نداشتیم...

تا جایی که اطلاع دارم سمیرا و سهیلا هم پزشکی میخونن یکیشون هنوز داره دوره اولشو میگذرونه و اون یکی واسه تخصص مغز و اعصاب....

عه نمیدونم چی دیدن از دکتر شدن....

ساعت رو نگاه کردم...

همون موقع اعلام شد کمر بند ها رو ببندیم هواپیما میخواد فرود بیاد....

مازیار و مامان رو بیدار کردم کمر بند ها رو بستیم...

فرود اومد...

چقدر جو فرق کرده....

به همه جای فرودگاه نگاه میکردم...

حالا باید منتظر پرواز تهران اصفهان باشیم...

کمی حجاب هاشون کمرنگتر شده تا اون موقع...

من لیلا کو مجنون؟
چقدر فرودگاه عوض شده....

نشستیم توی سالن انتظار...

یک ساعتی گذشت پروازمون اعلام شد....

یک ربعی گذشت از رسیدن هواپیما به اصفهان...

حجاب اصفهانی ها کمی بهتر بود....

همه جا رو نگاه کردم....

مازیار: کجان عمه؟؟؟

مامان چشمی چرخوند...

-اونجان...

اونا رفتن ومن با چمدونم اهسته قدم برمیداشتم...

دلم میخواست تمام هوای الوده اصفهان رو توی حلقم بفرستم.....

رسیدم به جمعهشون...

اوه چه خبره....

هیچ کدوم رو نمیشناختم...

هیچ کدوم...

دختر گوشه ایی به سکو ها تکیه زده بود تنها...

فکر کنم لیلی...

اره خودشه....

بهش نگاه کردم...

من لیلا کو مجنون؟

قدی کوتاه داشت...

ولی معصوم تر از عکسش بود....

چشمایش رنگ دریا رو داشت....

سرم رو زیر انداختم زیاد جایز نیست بهش نگاه کنم...

لیلی اومد جلو...

مازیار ایستاد فقط نگاهش کرد...

یکدفعه بال در آورد و پدید بغل مازیار....

چه خوبه یکی اینطوری عاشقت باشه...

کمی گذشت مازیار ازش جدا شد...

ومن کما کان از فاصله دمتريشون نگاهشون میکردم...

بابا بهم لچ کرده بود....

بعد از اینکه خود سر مامان منو با فکر من فرستاد خارج ومن توی سن دوازده سالگی بهش توهین کردم و گفتم اصلا

برنمیگرد هیچ وقت نیومد دیدنم....

الان هم شناختمش....

ولی غریبه بود واسم...

تنها کسی که خوب میشناختم مامان بود...

سهند هم ۶-۷ سال یکبار میومد سرم....

آخرین بار ۵ سال پیش دیدمش...

حس کردم چقدر با این جمع غریبه ام....

من لیلا کو مجنون؟

لبخندی زدم و خوب نگاهشون کردم...

همشون شاد بودن از برگشت مازیار و مامان...

ولی کسی چشمش به من نمیخورد...

مازیار: خب انگار کسی نمیخواه بپرسه اون پسر خوشتیپه که دوساعته داره نگاهمون میکنه کیه؟؟؟

بابا: نگاهش روم قفل شد....

مازیار: عمو نمیخواهی پسرت رو بغل کنی....

جمع بهم شکه نگاه میکردند...

به غیر از مازیار و مامان و لیلی همه شکه شده بودن...

لیلی واسه این بود که هنوز خانواده کاشف و خانواده مجد رو نمیشناخت درست....

بابا: شوخی نکن مازیار توله سگ....

مهیار: برو بابا... این... این که داداش سایمون نیست...

مته اینکه هیچکدومشون زحمت چک کردن فیس بوکم رو هم به خودشون نداده بودن که ببینن اصلا چه ریختی

شدم....

لاله: شوخی خنده داری بود...

چقدر لاله خوشگل شده....

داداش سهند ما رو باش...

کمی از موهاش ریخته....

خوب خوشگل موندما....

سهند: سایمون خودتی؟؟؟؟ چقد قیافت فرق کردس....

من لیلا کو مجنون؟

رفتم جلو...

-بله خودم هستم...گویا هیچ کدومتون زحمت چک کردن فیس بوکم رو هم به خودتون ندادید...

حتی لحجه اصفهانی بودنم هم کاملاً از بین رفته بود...

حتی بعضی از کلمات فارسی رو بلد نبودم به خوبی....

چه برسه به لحجه....

بابا چشمام پر از اشک شد...

قدم از همشون بلند تر بود...قضیه چیه؟؟؟

۱۹۵ تا قدم بود....

بابا لب باز کرد:این نردبون سایمون خودمونه زن؟؟؟؟

مامان:اره خودشه...ماشالله

وقربون صدقه ام رفت...

بابا اومد جلو...

گفتم نه بابا یه حرکت کرد...

گفتم دستشو داره میاره بالا بغلم کنه...

ولی بی برو برگرد یکی زد زیر گوشم....

صورتم رو گرفتم بدجور جلو اون جمعیتی که تو فرودگاه بود خوردم کرد....

مامان دادزد:محمد....

بعدی رو هم زد بی انصاف....

-توله سگ چرا نیومدی؟؟؟نگفتی پدرم قلبش ضعیفه؟؟؟نگفتی بابام جز این دوتا انتر هیچ خریا ندارد کنارش؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

ویک دفعه بغلم کرد...

غرورم رو حسابی له کرد...

کمی گذشت از خودم جداش کردم....

حسابی شکوندم...

منو ...

وکیل این جامعه رو...

پسرش رو...

منو با این سن خورد کرد...

-متاسفم آقای مجد....

ورفتم سمتہ چمدونم وکشیدمش به سمتہ مخالفشون ودور زدم...

هیچ جا رو بلد نبودم بیخیال....

بهتره این بود که باز بزنی غرورمو له کنی...

اونم بخاطر اشتباهی که از خودشون بوده...

اونم بخاطر ترد شدنم از خانواده مجد....

مازیار صدام زد:داداش....

ایستادم ولی برنگشتم ایستادنم هم همش به خاطر احترامی بود که واسش قائل بودم...

رسید بهم صدای نفس هاش میومد...

-بیخیال داداش سایمون بابات حسابی عصبی بود ازت...

من لیلا کو مجنون؟

-عصبی بود باید بزنه غرور پسرشو له کنه؟؟؟اونم توی این جمعیت...که دست کم اونایی که خارج بودن همشون منو میشناسن؟؟

-کوتاه بیا...اتفاقی مته بابا داشتن یه بار تو زندگی ادم می افته...

-عمر!...فقط بهم ادرس یه هتل خوب رو بده....

-چی میگی؟؟؟هتل واسه چی؟؟؟

لیلی اومد پیشمون ایستاد فکر کنم ۳۵ سانتی ازم کوتاه تر بود...تا نیمه های سینه ام بود....

-چیشده؟؟؟اا سایمون لطفا...پدرتون خیلی ناراحتن....

-شماهم لطفا

وچمدونم رو کشیدم وراه افتادم....

مازیار هم اومد همراه چمدونش....

-با هم میریم....

ودست لیلی رو تو دستش گرفته بود...

چه بده که یکی نیست دستای منو بگیره...

بیخیال سایمون تو این بلم بشو به چی فکر میکنی ها....

-مازیار...

-میدونی چقدر لجبازم....بریم...

ورفتیم سمت پاركینگ.....

مازیار:گواهینامه داری دیگه....

-اوووم دیونه شدی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
-خب بشین پشت رل....

وبه سانتافه سفید رنگی که جلومون بود اشاره زد....

-از کیه؟؟؟

-نترس از بابات نیست خخخخ...از خودمه...مهیار آورده اینجا...بقیه یه جوری میان خودشون...

-میخواایی منو کجا ببری؟؟؟ چرا خودت نمیشینی پشت رل؟؟؟ من که اصفهان رو نمیدونم....

-نمیدونم...نه خره بلد نیستم...مثه اینکه لحجه اتو زدن داغون پاغون کردن رفتس؟؟؟ لحجه هیچی فارسیتم داغونه
اس...

-بیخیال....

لیلی لبخند پررنگی رو لبش بود...

-چقدر بهتون میاد

لیلی جا خورد:چی؟؟

-لبخند...همیشه شاد باشید....

ولبخندی بهش زدم...

خب غرب بزرگ شدم فکر کردم فرهنگ اینجا واونجا یکیه نمیدونستم ناراحت میشه....

ولی مازیار ناراحت نشد...

مازیار:به دل نگیر عزیزم...همینجوره...با فرهنگ اونجا مچ شده...این رفتاراش فقط تعریفه چیز بدی برداشت نکن...

خوشحال شدم بهش توضیح داد....

نشستم پشت رل...

از پارکینگ اومدم بیرون...

من لیلا کو مجنون؟

رفتم سمتہ اتوبان....

-برو مرکز شهر....

لیلی عقب ووسط صندلی نشسته بود و دستاش رو پشت صندلی مازیار گذاشته بود...

از لاین سمتہ چپ با سرعت ۱۲۰ تا میرفتم....

پلیس ایست داد....

ایستادم...

-چیشد داداش؟؟

-سرعتت بالا بود....

-ولی مگہ لاین چپ نبود؟؟؟؟ ما تو امریکا از لاین چپ حق ۱۴۰ تا رم داریم بریم با ماشین های مدل بالا....مگہ

میشہ؟؟؟

-داداش اینجا اصفہانہ...ایرانہ امریکا کہ نیست...

پلیس اومد طرف ماشین...

شیشہ رو پایین دادم...

-گواا هینامہ وکارتی ماشین دا بدہ جوون....

دستم بردم داخل جیبم....

-عہ...مستر پلیس پلیز....

پلیسہ کمی نگاہ کرد....

وای خدا....

لیلی و مازیار میخندیدند...

من لیلا کو مجنون؟

-اوه مای گاد....ببخشید جناب...شرمنده....الان میارمش....

رفتم سمتہ صندوق عقب....

پلیس ہم اومد مازیار داخل ماشین موند...

پلیس:خارجی هستی؟؟؟

-از ۷ سالگی اونجا بود..بودم...

ولبخندی بهش زدم....

-ولی فارسی خب میدونم...فقط یکم هنگ کرد..کردم...

وباز لبخندی زدم مته اینکه بیش از حد گاف داده بودم....

پلیس از خنده قرمز شده بود...

در ساک رو باز کردم...

گواهینامه ام رو دستش دادم....

رفت سمتہ ماشین پلیسی که اونجا بود....

رفتم دنبالش....

زد تو سیستم...

-درسته پسرم ولی برو بزنش به اسم ایران...دفعه های بعد بهت گیر میدن....

یکبار پلک زدم...

سمتم دراز کرد...

گرفتم:ممنونم...

دستش رو دراز کرد بهش گرم دست دادم...

من لیلا کو مجنون؟
-خوشحال شدم جناب...

-من هم....

-فقط یه چیزی جناب این لاین ها رو درستشون کنید....من تو امریکا توی لاین چیم همش حق داشتم بالای ۱۴۰ تا
برم اینجوری ماشین هامون دور موتورش که آسیب میبینه....

زد به شونه ام ولی قد این یکی هم ازم خیلی کوتاه تر بود میشه گفت زد به بازوم...

-جوون...خبر از اینجا نداری ۲۰ سالی اونور بودی مردم مته امثال تو که نیستن....همشون یا پراید دارن یا خیلی شاق
کنن پژو....این ماشینم از خودت نیست تو باشی مدل بالا تر از اینم سوار میشی....ولی ما باید عام رو در نظر بگیریم...
-ول اخه...

-جوون برو...خخخخخ...کم کم گاف هات داره زیاد میشه...چه کاره ایی؟؟؟

...procuratory-

-چی؟؟؟

-وکالت ببخشید...

-اها پس وکیل جامعه ایی...برو فارسیتو قوی کن خخخخ...

-چشم...

ولبخندی بهش زدم...

رفتم سمت ماشین....

صدام کرد...

-اقای مجد....سایمون....

ایستادم و برگشتم...

من لیلا کو مجنون؟

-جریمه اتون...

-میشه همینجا پردازم؟؟؟

-میشه....

نگاه کردم...

۱۰۰ هزار تومان بود....

یک تراول در اوردم وبهش دادم....

رفتم وسوار شدم...

مازیار:عه چرا همین حالا پرداخت کردی؟؟؟

-بیخیال....اینجور راحتم....

-سرت رو خورد نه؟؟؟

-چی؟؟؟

-سرت رو خورد؟؟؟خخخ

لیلی هم میخندید...

-اره...

وماشین رو روشن کردم...

راه افتادیم سمت مرکز شهر...

-برو سمت راست...

-داداش شوخی نکن من نمیام خونه اتون...

-غلط میکنی...

من لیلا کو مجنون؟

-ولی...

-باید بیایی....بعدشم عروسی ابجیمه و داداشت باید سنگ تموم بگذاری من مریضم چیه میخوایی فرار کنی؟؟؟

-داداش من میرم هتل تو که منو میشناسی پس منو ببر دم در هتل....

-سایمون....میخوایی عمه منو بکشه؟؟؟

-نمیکشتت....میام سرتون ولی نخواه که بمونم اونجا....

-نمیشه...هرگز...

-اوووووفففففف خیلی خب...

-برو به سمت نظر....تابلو رو که میبینی؟؟؟

-اوهوم....

رفتم همون سمت...

حجاب های بعضیا واقعا افتضاح بود....

-کم کم امریکا رو آوردن اصفهان....خخخخ

-اینا پیشرفت کردن از حجم شال و مانتو و شلوارشون کم شده...شلوارک میپوشن و شال هاشونم که ۵ سانتیه...مانتو

هام که الحمد الله بلوزه....

لیلی:خب همه که اینطور نیستن عزیزم....

-بله میدونم...عشقه من باهمه فرق داره....ببین چه مراعاتمو میکنه....خخخخ

لیلی مانتو شلواری بود ولی مانتوش تا روی زانو هاش بود و شالشو خوب سرش کرده بود یکم از موهاش پیدا بود....

-بله خانم خوبی انتخاب کردی....یکی از اینا هم واسه من انتخاب کن...خخخخ

مازیار:نه بابا نیومده میخوایی زن بگیری؟؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-نه بابا... زن کیلویی چند... بگذار کار کنم ماشین و خونه بخرم بعد زن میگیرم....

مازیار: داری جفنگ میبافی نه؟؟؟؟ من که وکالتمو دادم بهت... باباتم که الحمدالله ۳ تا بیمارستان فوق خصوصی

داره... دیگه میخوایی بشینی تا کار کنیو پول دریاری؟؟؟ خب از بابات بگیر....

-مازیار جان یه سری چیزا هست که نمیشه... بعدشم میخوایی هرروز صبح به صبح جلو خدمه بیمارستان هاش یکی

بکوبه تو صورتتم؟؟؟ مفت خودش ثروت و داراییش....

لیلی: اخیه اقا محمد ادم خوبین اقا سایمون... شما که نمیشناسینش... البته ببخشید پدرتونه اشتباه گفتم بهتر از من

میشناسینش... ولی پدرا....

حرفش رو قطع کردم...

- sorry miss liyi... من موافقم با همون اولیه... نمیشناسمش... تازه دارم میشناسمش... پدری که ۱۵ سال سراغی

از بچه اش نگیره پدر نیست....

لیلی مبهوت نگاه میکرد....

لیلی: اخیه....

مازیار: عزیزم حالا وقتش نیست...

لیلی سکوت کرد...

عمیق بهم نگاه کرد....

چقدر نگاهش ارامش دریا رو به ادم میداد...

مازیار: نگه دار....

دقیقا مرکز خیابون سه تا عمارت بود...

دور تا دورش هم پاساژ و تابلو های ال ای دی....

جای قشنگی بود....

من لیلا کو مجنون؟
مازیار: عمارت وسطی...

دور دو فرمونه زدم ورفتم روبروش....

همون موقع بقیه هم رسیدن از بوق های ممتدشون فهمیدم...

واینکه مهیار داخل پورشه البالویی رنگ بود....

مازیار ریموتی در آورد وزد....

درب باز شد...

رفتم داخل....

اول محوطه باغ مانندی بود...

قبلا ها یه همچین جایی نیومده بودم...

عمارت خان دایی فرق داشت....

روبروی سی و سه پل بود واز همه مهم تر خیلی خیلی بزرگتر از اینجا...

اینجا هم خیلی بزرگ بود...

حیاطشون ۴۰۰۰ متری بود...

حیاط که نه محوطه باغ.....

درختای بید مجنون توی باغ بود ودرختای گردو ووانجیر عاقیا یاس....

همون موقع رعد و برق زد....

بیشترشون برگ داشتند....

پیاده شدم...

چمدونم رو در آوردم...

من لیلا کو مجنون؟
مامان خودش رو بهم رسوند...

-سایمون نکن دلبندم...عزیز مامان لج نکن با من و پدرت...

-مامان تو منو راهی ایران کردی....

-عزیزم انقدر بداخلاق نباش دیگه....

خدمتکارای مازیار اینا اومدن توی حیاط...

مازیار: اقدس چمدون هامون رو ببر داخل.... عمه شما هم میمونید؟؟؟

مامان: نه من میرم عمارت خودم... از سایمون رو هم ببر داخل....

مازیار: اقدس ببر از اقا سایمون رو...

-چیو ببر.... ببر خانم... ببر... مامان من نمیام خونه ات.... برو با شوهر و پسرت خوش باش...

مازیار: سایمون....

لیلی: اقا سایمون... لطفا....

دادادم: شما ها لطفا... چیه فشارتون به منه بدبخته؟؟؟ اجبار هاتون به من رسید؟؟؟ همین هست دیگه....

ورفتم سمتی در خروجی....

و چمدونم رو همراهم کشیدم....

مازیار دستمو گرفت: داداش کوتاه بیا... با مادرت تند خوئی نکن... و همینجور پدرت...

-مازیار گفتم نیار من رو این عمارت... گفت... گوش نکرد به قران به حرفم....

-باشه داداش بیا بریم.... انقدر حرص نخور...

-باشه.... باشه فقط تموم کنید این بحث رو... همین...

-چشم آقای وکیل چشم....

من لیلا کو مجنون؟
عجیب بود مازیار با هیچ کس کنار نمی اومد ولی همیشه با من یکی کنار میومد...
نمیدونم چرا....

ولی من هم وقتی اونا تنها شدن خیلی تنهام شدم...
با نقشه های ابکی مامان رفتم اونور وکل زندگیم به فنا رفت....
رفتم داخل...

چمدونم رو خودم کشیدم....

مازیار: خب اتاق کنار اتاق لیلی که از لاله بوده لاله بعد از رفتن من نقل مکان کرده به یک اتاق دیگه میتونی بری اونجا.... یا اتاق های روبرویش هم هست که وسایلش محدوده تختش یک نفره اس وراحت نیست زیاد باید درست بشه... کاغذ دیواری هاشم باید تمدید بشه که یک ماهی تعویض دکوراسیونشون طول میکشه.... حالا چیکار میکنی؟؟؟

-میرم همونجا...

لیلی هیچ عکس العملی نشون نداد...

اونطرفش اتاق مهیار واونطرفش اتاق من بود....

رفتم داخل...

اتاق دکوراسیون سفید ابی داشت....

این از لاله اس؟؟؟

عجب...

رنگه ابی...

درست شبیه رنگ چشمش...

البته ابی چشمش در حد ابی چشم لیلا نیست....

من لیلا کو مجنون؟
چمدونم رو کشیدم داخل....

مهیار: چطوره داداش؟؟؟

-خوبه... ممنونم که دعوتم کردید خونه اتون جبران میکنم...

مهیار: همین که وکالت هممون رو بگیری واسمون یه دنیا ارزشه.... و قبولمون کنی... شنیدیم کارت محشره...

-نه بابا چه محشری.... البته که قبول میکنم.... سر فرصت خونه ایی میخرم ومیرم از اینجا...

مازیار: تو غلط کردی.... باید بمونی پیش من....

-نمیشه اینجور خوب نیست.... بعدشم هرچه زودت باید بساط عروسی تو ولیلی خانم رو جور کنیم...

لیلی اول اخم کرد ولی بعدش خجالت کشید....

من که گفتم لیلی خانم....

مگه این نیست؟؟؟

عجب با بیشتر کارای من حال نمیکنه گویا....

مازیار: باز تو بچه فنچ حرف زدی... قضیه من ولیلی منتفی شد.... من کنارشم به عنوان یه دوست....

وای خدا این مازیار باز رفت تو پوسته اولش...

چشمای لیلی پر از اشک شد....

لیلی:

وقتی اونهمه جون کندم وواسش صبر کردم وقتی پریدم بغلش....

وقتی فکر کردم واقعا عاشقمه واومده بمونه....

همه اینا با حرفش پرید....

من لیلا کو مجنون؟

خلاص شد....

جلو اقا سایمون تیر خلاصی رو بهم زد....

سایمون یه جوری نگاهم کرد مته اینکه دلش واسم سوخته باشه...

مهیار هم تشری به مازیار زد...

-باز دلش رو شکوندی احمق....

خدارو شکر بقیه نبودن...

حس کردم خیلی اویز مازیار شدم...

شاید واقعا منو دوست نداشته باشه....

خواستم برم از اتاق بیرون که مازیار صدام زد....

-عزیزم ناراحت نشو...من که قبل اینکه برم همه چیو واست توضیح دادم که....

سایمون: ماشالله داشتیم شک میکردم به عقلت ولی خیلی خب خودت رو نشون داد...یعنی نشون دادی....زدی

داغونش کردی حالا میگی توضیح داد...یعنی دادم....

با اینکه وقتی کلمه هاش رو اشتباه میگفت دلم میخواست منفجر بشم از خنده ولی الان بیشتر دلم شکست....

برگشتم و گفتم:

-اشکال نداره اقا سایمون....ایشون همون میمونن...ومیمون هم میمونن...

ونگاه تیزی به مازیار کردم و رفتم از اتاق بیرون....

صدای دست زدن او آمد....

بعد هم صدای سایمون:

-خیلی خوشم اومد...جوابت رو داد....میمون....اوه...جناب مازیار **nankey**

من لیلا کو مجنون؟
مازیار:نگاش کنا...حقته سایمون جفت پا برم تو دهنه....

حداقل قانع شدم جوابش رو دادم...

اشکم رو محکم پاک کردم ورفتم پایین....

کمی که گذشت مهیار وسایمون ومازیار با خنده از پله ها پایین اومدن...

سهند:پ من اضافی بودم لابد توله انسانا؟؟؟چرا نگفتین رفتین بالا

سایمون:تسلیم...

کمی خوش اخلاق تر شده بود اقا سایمون...

نمیدونم عمه محبت چکار کرده بود که قد این بشر انقدر بلنده...

ادم فکر میکنه دستاش رو بلند کنه خیلی خوب میتونه به طاق دست بزنه....

خداییش پسر خوشتیپیه.....

صدای زنگ موبایلم در اومد...

شماره ناشناس بود....

جمع بهم نگاه کرد...

رفتم توی سالن غذا خوری ووصلش کردم...

-بله؟؟؟

-اُزگ یه وخ سراغی از ما نگیریا....

-هستی؟؟؟

وقتی اسمش رو گفتم تغریبا جیغ کشیدم....

همه بهم نگاه کردند....

سایمون در گوش هاشو گرفته بود و میخندید....

مازیار صداش رو زنونه کرد و گفت:

—هستی.... بده پیاد ماچو...

وسایمون رو بغل کرد....

سایمون زد به صورتش وبا صدای زنونه گفت:

-اوا خواهر... لی... لی...

وچنان جیغی کشید واسمو گفت که گوشام پاره شد....

جمع رفته بود رو هوا....

هستی: اون ور پریده کی بود؟؟؟

-میمون شماره ۲...

و به سایمون نگاه کردم و ریز ریز خندیدم لبخندش خشک شد ولی بقیه قهقهه میزدن...

مازیار زد به بازوی سایمون وگفت:

— به به همزاد جدیدم خوش اومدی به دنیای میموننا.... خخخخخ

سایمون: خودش مته بوقلمون مسمونه....موقع حرف زدن فقط بوقول بوقول میکنه...خخخخ

هستی: جو نہ من کیه؟؟؟ چقدر صداش خوشگله...

-هوووويي کدومشون؟؟؟

-همون شماره ۲...

دیدم همه دارن نگاه میکنن رفتم بیرون از عمارت...

من لیلا کو مجنون؟
دم در ورودی که بسته بودم ایستادم...

-شماره دو سایمونه...

-وای خدا چه اسمشم قشنگه...شماره یک کیه؟؟؟

-عشقمه...

-عشقت؟؟؟

-بسه گوشم پاره شد ورپریده....

-راسی بیشعور چرا زنگ نزدی؟؟؟

-شرمنده سرم شلوغ بود...

-من رفتهما....

-جدا... کی به سرپرستی گرفت؟؟؟

-فامیلشون مهرانی... خیلی خوبن یه پسر ۱۰ ساله دارن ویک زن وشوهر خیلی مهربونن...

-خوبه....

یکدفعه در باز شد ومازیار گفت:عاشقی تو این سرما اومدی بیرون با دوستت حرف میزنی...

زدم تو سرش وگفتم:به تو چه؟؟؟

ادا مو در آورد ورفت....

-عشقت بود لیلی؟؟؟

-اوهوم....

-عکساشون رو واسم میفرستی....

-من که ازشون عکس ندارم...

من لیلا کو مجنون؟
یکدفعه در باز شد ومهیاری وسایمون گفتن:

-خب میگیریم.....

واقعا داشتم دیونه میشدم...

اینا امروز یه چیزیشون شده بود....

-دید گفتن میگیریم چون من بفرست...

-نمیشه...

اینبار سهند اومد بیرون وگفت:

-میشه کار نشد نداره....خخخخ

عصبی شدم...

-هستی بعدا زنگ میزنم...

سهند رفت داخل...

رفتم داخل...

ساعت ۸ شب بود....

همهشون نشستن روی یک کاناپه ۳ نفره...

داشتن له میشدن....

باید یه بلایی سرشون بیارم تا دلم اروم بشه...

رفتم اشپزخونه...

چیزی پیدا نمیشه...

اقدس:چیزی میخی دخدرم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
- یہ چیزی کا حالیشونا بیگیرم....

خندید....

دیدم اون یکی خدمتکاره داره سینی چایی رو میبره....

رفتم سمتش...

- عزیزم بده من میبرم...

اقدس: عزیزم رو جا حساسیشون نریز یا.... یکم پایین تر بریزی مسئله ایی نیس.... خخخ

خندیدمو رفتم...

باید یه جور بریزم رو همه ریخته شه...

سهند گور به گور شده رو فرستادن از رو کاناپه به ه کاناپه دیگه...

خب اون میخواد داماد شه فعلا کارش ندارم...

وسطشون سایمونه خیلی زبون ریخته امروز بعد از اونم از دست مازیار حسابی شکارم...

باید به پای کاناپه رسیدم پیام رو زمین ممکنه خودم یه طورم بشه ولی با یه تیر سه تا هدف رو گرفتم.... خخخخ

به بزرگترا کامل دادم چایی رو...

سایمون: قضیه چیه خواستگاریه؟؟؟؟ خخخخخخخخ.. اومدیم دختر ترشیده تون رو بگیریم... خخخخخ

اداشو در اوردم...

وقت اجرای نقشه اس....

وای جدا پام گیر کرد به پایه کاناپه....

سینی رو ول کردم روشن....

جیغ سایمون اول از همه بعدش مازیار و بعد هم مهیار بالا رفت....

سایمون: خدا از رو زمین محوت کنه لیلی... بی جنبه... بی خاصیت... جلبک... سوختم... آییییییییییی....

مهیار: آگه از زندگی ساقط نکر دم.... بد ریخت..... آیییییییییییییییییی

کمی دستم و پاهام درد گرفته بود ولی مازیار و سایمون بیشتر این طرف اون طرف میدویدن....

سایمون داد زد: لعنتی استخرتون کجاست؟؟؟

مهیار هم رفت طبقه بالا....

سایمون همونجور که میدوید بلوزش رو در آورد...

بعد از اون کمر بندش رو....

مازیار هر از گاهی نفسش می‌گرفت...

رسیدند به استخر....

سایمون تست کرد اب استخر رو واروم رفت داخلش....

بعد هم مازیار....

وقتی بیرون اومدن دلم به حال سایمون سوخت....

خیلی یاهش سوخته و قرمز شده بود....

ولی فقط پاهاش بود...

مازیار یای چیش بود.....

من لیلا کو مجنون؟
ولی فقط قرمز شده بود...

عمه ایستاد وزد به صورتش:وای سایمونم الان تاول میکنه که....

سایمون بهم تیز نگاه کرد مته اینکه به خونم تشنه اس.....

عمه به گریه افتاد خیلی بد سوخته بود....

شوهر عمه ایستاد وگفت:ببینم...

ورفت نزدیک....

ودادزد:اقدس خانوم اون خمیر دندونا بیار...

اقدس خانوم دو دقیقه ایی بعد آورد...

سایمون نشست لبه صندلی استخر...

عمو محمد اروم خمیر دندون رو به پاهاش زد....

مهیار ومازیار هم اومدن وزدن....

مهیار زیاد نسوخته بود مازیار هم بیشتر از همه سایمون سوخته بود....

کمی صورتش توی هم میرفت وقتی عمو میزد....

اندازه یک دایره با شعاع ۲ سانت تاول بدی زده بود....

عمو:جعبه کمک های ولیه رو بیار....

اقدس آورد...

چسبی از داخلش در آورد وزد به همون قسمت...

-پسرم ممکنه خیلی درد بیاد ولی تحمل کنی زیاد جاش نیمونه....

سایمون سرش رو تکون داد....

من لیلا کو مجنون؟
رنگش حسابی زرد شده بود....

عمو گفت: یک دو سه...

ویک جا کند....

سایمون دادی زد....

رنگش مثله گچ شده بود...

از مازیار و مهیار اونجور نشده بود....

خیلی دلم واسش سوخت....

عمه اب قندی آورد و گذاشت به لبش....

-بخور عزیزم...

-نمیخوام....

لاله: ماما باید کمی نمک میزدید که زیاد از حد فشارش رو بالا نبره چون ممکنه سکته کنه....

عمه سریع نمکدون رو ریخت داخلش...

چسبوند به لب سایمون...

-نمیخوام ماما... نمیخوام...

عمو دست سایمون رو گرفت و گفت:

-بخ زدی بابا یکمشو بخور....

دلسوزی های پدرانه اش واسه سایمون خیلی شیرین بود...

سایمون صورتش پر از عرق شده بود...

کمیش رو خورد....

من لیلا کو مجنون؟
عمو پانسماں اماده کرد و گذاشت روش....

اندازه یک کاپ بزرگ پاش صدمه دید....

-ببخشید اقا سایمون...

بهم نگاه کرد....

خیلی پشیمون شده بودم....

-اشکال نداره....

همین که منو بخشید واسم کافی بود....

عمه: عزیزم دیگه از این شوخیا با هم نکنید...

بدن سایمون کمی سوخته بود...

روی شکم سیکس پکش...

خدایی هیکل خوبی داشت...

عمه کمی واسش خمیر دندون زد....

مازیار: امان از دست تو لیلی... ببین چکارا که نمیکنی....

خیلی خجالت کشیدم...

سایمون: داداش بیخیال یه اتفاق بود که باید می افتاد....

ولبخندی رو به من زد: درسته؟؟؟

-راستش خیلی شرمنده ام....

مهیار: شرمنده نباش لیلی... شده دیگه...

عمو محمد به سایمون نگاه دلسوزانه ایی کرد...

من لیلا کو مجنون؟
هنوز جای پنجه عمو روی صورت گندمگون سایمون مونده بود...

دستش رو گذاشت همونجا....

-دستم بشکنه....

سایمون:خدا نکنه بابا....

ولبخندی بهش زد وایستاد...

کمی توی هم چهره اش کشیده شد...

به سختی راه رفت تا رسید به پله ها...

عمه محبت:کجا؟؟؟

همون موقع صدای زنگ در اومد اقدس خانم رفت در رو باز کنه....

-مامان کمی استراحت کنم....

-باشه پسرم...

بلوز وشلوارش توی یکی از دستاش وگوشی موبایلش توی دست دیگه اش بود...

در ورودی عمارت همون موقع باز شد وصدای زنی بلند گفت:

-سایمونم اومده؟؟؟

همه برگشتیم سمتش...

سایمون هم روی پله اول ایستاد....

خانمی همراه یک مرد مسن ویک مرد تغریبا جون که خوشتیپ بود و دو دختر که خوشگل بودن اومد...

خانمه سر تاپاش فخر فروشانه بود وبا عفاده راه میرفت....

سایمون سریع بلوزش رو پوشید ولی دکمه هاش رو نبست...

من لیلا کو مجنون؟
اون شور تکی که پاش بود من خجالت میکشیدم نگاه کنم ولی مناسب بود نسبتا....

مازیار اروم گفت:

-به به مادر فولاد ضره رو کم داشتیم....

خانم: به به برادر زاده هام ازم استقبال نمیکنن؟؟؟ اینجا چه خبره؟؟؟ همه استخر بودن؟؟؟

واومد و جمع رو پس زد تا به سایمون رسید....

-سایمونم اومدی؟؟؟

سایمون لبخندی زد و گفت:

-چه عجب...مهمه خاله خانم؟؟؟

-منو میشناسی بعد این همه سال؟؟؟

-دست کم که قیافه ات مثل بت مونده...تغییری نکرده میدونم هرروز جراحی پلاستیک میکنی....بعدشم مگه میتونم
کسیو که اون همه نکبت سرم بار آورد رو کسی که از خانواده ام جدام کرد رو یادم بره؟؟؟ خاله به این مهمی رو باید
تو تاریخ ثبت کرد به خدا.....

دختری که کنار اون زنه بود....

-سایمون با مامانم درست صحبت کن....مادرت عامل بدبختیاته نه مادر بیچاره ی من....

سایمون لبخند پررنگی به نشونه طعنه زد و گفت:

-ههههه...چه جالب...تو الان دقیقا ته پیازی یا سرش خانم محترم...

دختر غیظی رفت و گفت:

-همونجاش که نمیدونی....

ابروش رو بالا انداخت...

من لیلا کو مجنون؟

- که اینطور... خب مهری خانم باید وقت می‌گرفتی... من وقتمو واست هدر نمیدم... بای بای..

وادامه راهش رو رفت نیمه های راه پله بود همون خانم که حالا فهمیدم عمه مهریه داد زد:

- عه عه هنوزم مرد نیستی... مته همونروز که فرار کردی و رفتی به امریکا... خوبه میبینم حالا بابای بی لیاقت هم اینجاست....

سایمون بدون توجه به زخمش برگشت پایین خیلی عصبی بود....

اومد تو دل خاله اش وانگشت اشاره اش رو بالا آورد....

- میدونی کی بی لیاقته؟؟؟ توی گفتار و خانواده ات.... چقدر حریصی اخه تو.... ببین به خانواده ام توهین نکن.... حalam راتو بکش و برو....

- خیلی خب... خیلی خب داغ نکن.... من اومدم ببینمتون و برم.... وظیفه دونستم نه مثل شماها که یه موقع از من سراغی نمیگیرید....

کمی سایمون اروم شد....

خواست بره بالا....

- زدی خودتو همین روز اولی چکار کردی خاله جون؟؟؟

برگشت و گفت: بهت مربوط نیست....

مهیار: عمه مهری بیا بریم بشین....

همه رفتن و نشستن....

سایمون هم به اجبار اومد و نشست....

خواستم پوست میوه ها رو جمع کنم از جلو همه که یهو عمه مهری ایستاد و صورتمو تو دستاش گرفت و گفت:

- ههه بچه پرورشگاهیه تویی؟؟؟؟ نه بابا... خوبه اندازه و حدودت رو میدونی که داری زباله ها رو جمع میکنی....

مازیار با غرش داد زد: دست کثیفت رو از صورتش بکش....

من لیلا کو مجنون؟
مهیاری گفت:اروم باش مازیار....

بغضم گرفته بود چه راحت همشون بهم میگن پرورشگاهی....

سایمون گفت:هههه جالبه خاله خانم....میدونی کجاش؟؟؟

عمه منو بیخیال شد وبهش نگاه کرد...

-اینجاش که تو حدودت رو رعایت نمیکنی....والا لیلی جان یکی از اعضای خانواده کاشفه....

-از کی مثلاً شده عضو؟؟؟

-از روزی که تو فقط میخواستی تمام دارایی های خان دایی رو بالا بکشی...

دادزد:کی گفته بالا میکشم؟؟؟؟کی؟؟؟؟

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟؟؟؟پیدا هست خاله خانم....

-تو برو حرف زدنت رو درست کن سایمون بعد بهم بگو اماول خان دایی رو بالا میکشی....بعدشم ببین سایمون اگه قرار به بالا کشیدن که سند کارخونه ها رو به اسم خودم میزدم نه اینکه صبر کنم تا لیاقت این سه تا رو بجورم.....

پسرش که ساکت بود ایستاد وگفت:بسه مامان....نمیخواهی با خاله اینا صلح کنی؟؟؟

یکی از دختراشم ایستاد وگفت:سامان راست میگه این همه دشمنی تا کی؟؟؟

عمه بهشون نگاه کرد وگفت:بچه هام راست میگن....خب میخوام این بحثو وجدال رو تموم کنم....

سایمون ایستاد وگفت:من برم استراحت کنم حالا که همه چیز درست شد....

عمه مهری سمتش رفت وگفت:

-چرا شما سه تا اینجوری شدین؟؟؟

لاله:لیلی پاش گیر کرد به کاناپه وچایی ها رو رویخت روشون...

بهم نگاه کرد ایشی کرد وگفت:

من لیلا کو مجنون؟

-خب به این دست پا چلفتی چرا میگوید کار کنه؟؟؟

مازیار با خشم ایستاد...

-عمه با لیلی درست حرف بزن...

عمه:اخه این دختر چیه که انقدر حمایتش میکنی؟؟؟

-عمه لطفا...احترام بهش واجبہ...

دیگه نتونستم تحمل کنم ودویدم سمت راه پله ها....

رفتم سمتہ اتاقم...

دو ساعتی گذشته بود فکر کنم اون شتر مرغ واهل وعیالش رفتن دیگہ....

صدای تقه خوردن به در اومد...

مازیار بود...

اومد داخل....

-بیداری؟؟؟

-هوم...

اومد نشست لبہ تخت...

-به دل نگیر باشہ؟؟؟

-بیخیال...

-از این به بعد زیاد اینجا میاد خیلی عفاہہ ایبه اما چیزی تو دلش نیست...

-میبینیم....

-لیلی چرا باهاش لجی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-ندیدی دخترش چچور بهت نگاه میکرد؟؟؟

-به دخترش چیکار داری؟؟؟

وشیطون بهم نگاه کرد...

-عه لوس نشو دیگه داشت درسته قورت میداد....

-اها از اون لحاظ.....ولی من ندیدمش....من فقط لیلامو میبینم وبس....

لبخندی رو لبم نشست...

-خوب شدی عزیزم؟؟؟

-خوب شدم...سایمون بیچاره رو داغون کردی همین اول کاری خخخخخ

-اره خیلی دلم واسش سوخت....

-من برم...شب خوش...

-شب خوش...

چقدر وقتی میگفت میخواد بره حس میکردم دلتنگشم....

ولی رفت....

اروم چشم روی هم گذاشتم....

فردای اونروز گذشت یکبار بیشتر پایین نرفتم اون هم واسه ناهار بود...

هوا برفی شده بود نمیدونم لاله چی از این فصل دیده که میخواد عروسی کنه....

رنگ صورت مازیار خیلی پریده بود دلنگرانیش بودم

اون روز هم گذشت...

سایمون رو ندیدم که خوبه یا نه....

من لیلا کو مجنون؟

درست اتاق کناریم بود وبالکن های اتاق من ومهییار وسایمون به هم راه داشت....

ساعت ۱۱ شب بود رمان که خوندم بستمش خواستم بخوابم که دو تقه به شیشه بالکن خورد...

-لیلی....

سالمو ومانتوم رو پوشیدم ورفتم در بالکن رو باز کردم سایمون اومد داخل....

-نیومدی امروز بیرون لیلی خانم؟؟؟نگفتی دست گلم خوب شده یا نه....

-ببخشید....

دستاش پشت سرش بود....

-من خوب شدم ولی ...هیچی....فقط خواستم بگم خوب بخوابی....من شیشه رو میبندم....

وا خل شده؟؟؟؟

بیخیالش شدم....

مانتو وشالم رو در اوردم ورفتم سمتة تخت و خوابیدم....

ساعت نمیدونم چند بود ولی حس کردم چیزی روی بازومه.....

اروم چشم باز کردم...

چشمم تو دوتا چشم ورقلومبیده سبز ویک نخودی سیاه قفل شد....

نشستم لبه تخت وجیغ کشیدم...

هنوز رو بازوم حسش میکردم...

جرات نداشتم نگاهش کنم....

باز جیغ کشیدم....

با نفرت دستم رو زدم بهش اونطرف پرت شد....

من لیلا کو مجنون؟
یک افتاب پرست خیلی بزرگ بود.....

دویدم سمتہ لامپ وروشنش کردم با تمام توانم جیغ زدم....

-مازیار.....

.....-

-مہیار.....

.....-

-اقا سایمون....ترو خدا کمکم کنید...

.....-

-مازیار....

از ترس اشک هام همونجور میریخت...

کمی گذشت در با شدت باز شد وسه تاییشون ریختند توی اتاق لاله هم اومد....

مازیار:چیشده؟؟؟

اشاره زدم به افتاب پرست...

لاله جیغ کشید ورفت از اتاق بیرون....

سایمون رفت بغلش کرد وگفت:

-با رابرت آشنا شو لیلی....خخخخ چقدر نازه....

-گمشو....عوضی....وهمونجور جیغ میکشیدم....

-دلت میاد...تو باغتون پیداش کردم صبحی...تو که پایین نیومدی منم بردمش پیش مازیار گفتم یکم امشب شب

ترس رو راه بندازیم....

من لیلا کو مجنون؟
مهیار: جدا چندشت نمیشه پسر بغل گرفتیش.....

-نه بابا چه چندشی؟؟؟

مازیار گرفتش وسمتم اومد...

جیغ کشیدم:مازیار ترو خدا.....ترو خدا جونه من....

مازیار خندید وگفت:

-در اندازه سوزش چایی نیست ولی پوستش خیلی زبره...حسش کردی عزیزم؟؟؟؟

جیغ زدم:نه....

ولی سمتم اومد....

دویدم سمته در....

سایمون سریع بغلم کرد....

مازیار اومد سمتم...

مهیار اومد ودستم رو گرفت....

مازیار گذاشت اون رو روی دستم...

هرچی تقلا کردم از چنگال تنگ سایمون نتونستم بیرون بیام در حد ممکن جیغ زدم وکمک خواستم...

ولی اون افتاب پرست بالا میومد....

اومد رو سرم نشست....

تا تونستم جیغ زدم....

یکدفعه از حال رفتم تو دل سایمون....

وقتی چشم باز کردم سه تاییشون بالا سرم بودن ومیخندیدن....

من لیلا کو مجنون؟

باز جیغ زدم و پتو رو به دورم گرفتم....

مازیار: دستت دیونه الان رگ هاتو داغون میکنی...

به دستم نگاه کردم توش سوزن سرم بود....

اروم از پتو اومدم بیرون... هوا رو به روشنی بود...

سایمون: خیلی حساسی لیلی جان.... من که غش نکرد که وقتی پوستم کنده شد.... خخخخ

فکرش رو که میکردم اون افتاب پرست رو دستم بود لرز بدنم رو میگرفت...

مازیار دستمو گرفت...

-اروم باش.... دیگه که نیست... خخخخ

-مرض گمشو.....

لاله: خب حالا خوبی؟؟؟

-خوبم....

-راستش من از جیغ هات بیشتر ترسیدم جرات هم نداشتم پیام داخل اتاق....

-خب بلکه منو اینا میکشتن....

-نمیکشتن.... خخخخ... چجور تحملش کردی؟؟؟

-نمیدونم....

سایمون صداشو زنونه کرد و گفت:

-مازیار... مازیار... این کارو میکرد خخخخخ

خیلی عصبیم کرده بود...

من لیلا کو مجنون؟

مهیار: اما عجب کیفی کردم... ولی خداییش من حالم بد میشد بهش نگاه میکردم لیلی خیلی تحملش بالا بود... آخر سر هم که نشست رو سرش عه... خخخخ

مازیار: جدا پوستش خیلی چندش بود...

سایمون: به دوستم توهین نکن... خخخخ

این بشر ازار واذیت از سر و صورتش میریخت خدا به داد زن آینده اش برسه....

تا آخر هفته زیاد دم پرشون نشدم....

همراه لاله رفتیم ولباس شبمو خریدم واون هم لباس عروزش رو با سهند پسند کرد وخرید...

مازیار حالش خوب نبود ونمی اومد خرید ولی مهیار خان یکبار وسایمون دو باری اومدن...

دفعه آخر رو یادمه....

همراه سایمون وسهند ولاله داشتیم بستنی قیفی میخوردیم تو هوا به اون سردی...

سایمون پیش من ایستاده بود....

همه تو حس خودشون بودن...

بستنی رو اوردم بالا که لیس بزنم سایمون هم سرمو برد پایین...

خلاصه نگم که تمام اون محوطه از خنده رو هوا بود....

بستنی به کل صورتم زده شد منم کم نیا وردم وته بستنی ام رو پخش صورت سایمون کردم البته با دو جهش بلند...

دستم که بهش نمیرسید نردبونی بود واسه خودش... خخخخ

و شبش رو هم سرما خوردیم جفتمون....

مازیار همش غر میزد بهش که چرا این کارو کرده....

من لیلا کو مجنون؟

شب حنا بندون پسرا رفتن ویلا خاله مهری که عجیب مهربون شده بود این چند روز ودختر موندیم ویلا یا همون عمارت مازیار اینا....

لاله لباس شب حریر وساتن قرمز رنگی تنش بود....

خیلی خوشگل شده بود...

من هم حسابی خودنمایی کردم وبابا کرمی وعربی واسش رقصیدم...

آخر سر هممون ارایش هامون رو پاک کردیم ولباس هامون رو عوض کردیم ورفتیم داخل استخر...

خیلی شلوغ بود....

یک نفر تنبک ویک نفر تیمپو عربی میزد وبقیه دست میزدیم وواسه لاله شعر میخواندیم لاله هم همش گریه میکرد....

خیلی خوشش گذشت ساعت ۲ بود مراسم تمام شد....

پسرا ساعت ۳ برگشتن خونه...

مازیار وسهندومهییار چیزی نخورده بودن ولی سایمون کمی مست بود....

همه رفتن اتاق هاشون....

صبح ساعت ۶ با لاله بیدار شدیم وهمراه سهند رفتیم ارایشگاه....

سهند موهای کم پشتی داشت ولی سایمون موهای خیلی پر بود....

بعد از ارایش لاله سهند اومد وبردش سمتة اتلیه....

مازیار هم اومد با مهیار وسایمون دنبال من...

سه تا پسر ومن...

ما هم رفتیم اتلیه....

من لیلا کو مجنون؟
ولی اتلیه ما ولاله وسهند مکانش فرق داشت....

توی اتلیه که ۶ تا عکس انداختیم ۲ تا با مازیار و ۲ تا دسته جمعی ویکی با سایمون ویکی با مهیار انداختم....

عکس های دسته جمعی سایمون و مهیار همش یه بلایی سرم میاوردن...

عکاس میخندید و میگفت همین اتفاق ها خیلی جالبش کرده...

مازیار زیاد نمیخندید....

توان رانندگی کردن هم نداشت میگفت سرش خیلی درد میکنه...

سایمون آخر سر و برای آخرین عکس مدل موهامو حسابی بهم ریخت....

چند تایی از گیر مویی هامو در آورده بود....

خیلی اذیت میکرد....

رسیدیم به مراسم...

تا آخر شب یکبار بیشتر نرقصیدم مراسم جدا گونه بود یعنی زنونه مردونه...

آخر سر سایمون و مازیار و مهیار و عمو محمد و عمو سرهنگ همسر عمه مهری و سامان پسرشون اومدن و حسابی سنگ تموم گذاشتن....

مازیار مدت خیلی زیادی آخر سر لاله رو اغوش کشید...

مازیار: ابجی جونم دلم واست تنگ میشه.... خیلی.... امیدوارم اینقدر خوشبخت بشی که ندونی چکار کنی.... ندونی چطور خوشحالی کنی... امیدوارم بچه های خوبی گیرت بیاد.... و روبه سهند ادامه داد: ابجیم خیلی تنهاس هواشو حسابی داشته باش باشه.... خیلی دوشش داشته باش... جای من که خیلی اذیتش کردم بهش محبت کن.... هر ازگاهی افتاب پرست ببر بالا سرش خخخخ....

لاله: داداش...

مازیار اشکش رو پاک کرد....

من لیلا کو مجنون؟
-خب برو دیگه منتظر چی هسی من آخرین نفر بودم....خخخخ
رفتیم عروس کشون...
بعد از اتمام مراسم رفتم خونه...
من وسایمون ومهیار ومازیار بودیم...
مازیار گفت:
-بچه ها دلم نمیخواه امشب بخوابم...شما چی؟؟؟
مهیاری:من خیلی خسته ام...
-عه داداش بمون دیگه...دلم واست خیلی تنگ میشه...میخوام خوب ببینمت...
-خل شدی؟؟خوابم میاد خره...فردا هم کلی مهمون داریم....
-باشه هر جور راحتی...
سایمون:ولی من پایه ام....
-منم خوابم میاد شرمنده....
مازیار:افتاب پرست میارما....
-غلط میکنی....
ورفتم بالا...
روی راه پله بودم که صدام زد....
-لیلی....
برگشتم...
چقدر قشنگ صدام میکرد...

من لیلا کو مجنون؟

نگاهش کردم...

-شب خوش....مراقب خودت باش....

-باشه...توهم شب خوش....

ورفتم سمتہ اتاقم....

مازیار:

نشستم رو کانپہ سایمون ہم روبروم نشست....

-دیگہ مست نکن...دیشب حالت زیاد خوش نبود...این کارا اخر عاقبت ندارہ....

-باشہ داداش...بار اخرم بود خوبہ؟؟؟

-قول....

-قول....خب؟؟؟

-هیچی...میگم امشبایہ جورم شدہ...ہی مور مورم میشہ...

-برای چی؟؟؟

-نمیدونم....

-سرت هنوز درد میکنہ؟؟؟

-خیلی....

-خیلی لاغر شدی....فکر کنم دارہ خیلی زود پیش میرہ...

-ارہ....اگہ یہ روز بمیرم خیلی ناراحت میشی؟؟؟

-خیلی....برمیگردم باز امریکا...نمیتونم اینجا بمونم....عہ چرا از این حرفا میزنی امشب؟؟؟اصلا خدا نکنہ بمیری....

من لیلا کو مجنون؟

-بر نگرده اگه رفتم...

-داداش بیخیال

-مگه قول ندادش بمونی پای لیلی تا همه اموالو از عمه مهری بگیری...

-ببین چقدر مهربون شده بیخیال....خودش میدوه اموالو....

-من چشمم اب نمیخوره....سایمون؟؟؟

-بله؟؟؟

-به نظرت مرگ ترس داره؟؟؟

-نمیدونم...اره خیلی....

-من خیلی میترسم از مردن داداش....اگه مردم شب اول قبرم بمون قبرستون....

-عه ببین شب عروسی خواهرش چیا میگه ها....

-کلی میگم خب....من راستش از تنهایی خیلی میترسم....واینکه تنها بذارم عزیزامو....

-خب تنها نذار....

-دیدي که فال حافظم گفت باید ادما یه روز برن...

-عه اون فاله...بیخیال...انقدر حرف مردن زدی به قران مور مورم شد هوا هم که خیلی داغونه وبارون میاد....امشب

بخدا انقدر بهم وح دادی که نمیتونم تو اتاق بخوابم...

-پایه ایی بریم اتاق من؟؟؟

-بریم...

رفتیم سمت اتاقم...

یه حسی بهم میگفت امشب شب اخرمه تو این خونه ام قبل رفتن یه نگاهی به لیلی کردم خیلی اروم خوابیده بود....

من لیلا کو مجنون؟
همیشه ارامشش منو جذب میکرد...

رفتم داخل اتاقم....

سایمون رو تخته نشسته بود....

خیلی درد داشتم...

-داداش...دارم از درد میمیرم....

-چیشد داداشم؟؟؟خوبی؟؟؟بیا بخواب....چقدر رنگت زرد شده...

دست بهم گذاشت...

-داغم شدی....

-خوب میشم بخوابم...

-دارو هات رو خوردی؟؟؟

-از تو کشو واسم بیار....

واسم آورد تو دهنم گذاشتم و کمی اب خوردم...

خوابیدیم جفتمون رو تخت و به سقف نگاه میکردیم....

-سایمون؟؟

-بله؟؟

-امشب اصلا از پیشم نرو باشه....

-چطور؟؟؟

-خیلی میترسم...

قه خنده زد...

من لیلا کو مجنون؟

-ببین انقدر وح دادی که خودم به ترس افتادی....

-ترس از وحی نیست....ترس از رفتنه....

-داداش بس کن دیگه....

-باشه داداشم....چقدر روزای خوب و بدی رو گذروندیما....بچگیو یادت میاد؟؟؟

-یه چیزای کمی....اونجاشو که عمه مهری با هیزی مجبورم کردبرمو قشنگ یادمه....

-دلت رو صاف کن داداش....

-چشم....

-لاله امشب عروس شد...چه خوب...یکیشون به عشقش رسید...میدونی دفعه اول که لیلی رو دیدم برقی نگاهش داشت به سمت مهیار که خیلی خوب حسش میکردم...دلم میخواد اون برق برگرده....به مهیار برسه به عشق اولش....

-چی؟؟؟

ونشست رو تخت...

خوابوندمش وگفتم:

-بخواب....عاشق مهیار بود فکر کنم هنوز ته دلش یه چیزایی هست...مهیارم خیلی قشنگ هواشو داره...

-ولی تو دوشش داری....

-بیخیال....من دیگه مرده به حساب میام...

-داداش نمیخواهی واسش بجنگی؟؟؟

-از من از جنگ گذشته....تو اگه عاشق شدی واسه عشقت بجنگ...حالا که سالمی قدرشو بدون...

-من کجا عشق کجا؟؟

-به هر حال....

من لیلا کو مجنون؟
-بخواب داداش خیلی چرت داری میگی...

اون خوابید...

به همه چی فکر کردم...

و آخرش به مرگ رسیدم...

چشمامو رو هم گذاشتم....

کمی گذشت حس کردم کسی سعی داره بیدارم کنه....

-وقتشه مازیار...باید بریم....

-آخه...باشه بریم....

دستش رو گرفتم....

گاهی ادم حس میکنه خیلی سبکه درست مثله بارون...

دلش میخواد همه جهان رو زیر پاش ببینه....

رفتیم سمت بالکن....

اون مرد نورانی و سفید پوش لبخندی زد....

نگاه به اسمون کردم....

به جایی میرسی که بوی نم بارون بهت امید میده....

بابا و مامان رو دیدم....

اومدن پیشم...

اون پسر بچه کوچیک جلوم اومد....

دستای باباشو گرفته بود...

من لیلا کو مجنون؟

-بابا خدا کجاست؟؟؟

-خدا تو اسمونه....

-چشماش کو؟؟؟

-چشماش اوناهاشن...

ودوتا ستاره پر نور رو نشونم داد....

پسر بچه گفت:بابا دلم میخواد خدا رو بغل کنم...

بابا پرتش کردبالا....

-بغلش کن پسرم....بغلش کن...

صدای قهقهه هاشون تو کل خونه پیچیده بود...

اروم گفتم:میخوام بغلت کنم....

اشکی از چشمم چکید....

مامان اومد سمتم...

-مازیارم وقتشه بریم...

-بریم...

رفتم بالا...

درست مثل یک پرنده...

وسعت اسمون رو به اغوشم کشیدم...

وسعت زندگی رو وسعت خدا رو...

ستاره ها رو لمس کردم...

من لیلا کو مجنون؟

عطر بارون رو....

ابر ها رو....

زمین رو نگاه کردم...

ولی اسمونی شده بودم...

دلم رو از زمین کندم....

وبه اسمون اوج گرفتم....

.....پیچ اخر مازیار.....

سایمون:

نگاه کن خان دایی اومده....

داره مازیارو میبره....

نه...

مازیار عاشقه....

نباید بره....

پریدم بالا....

خیس عرق بودم....

حس کردم قلبم به شدت میکوبه....

ساعت رو نگاه کردم...

۹ صبح بود...

من لیلا کو مجنون؟

صدای کل اومد....

حتما لاله وبقیه اومدن....

به مازیار نگاه کردم چقدر رنگش سفید شده...

-داداش....

-.....

-مازیار...پاشو ابجی لاله اومده....بریم دیدنشون مارو تو این وضع ببینن میخندن ها...

رعد و برق زد...

یاد دیشب افتادم وقه خنده زدم....

-پاشو بریم جریان مرگ رو باهمون خوفش واسشون بگو من که از هیچی نمیترسم دیشب نزدیک بود سکنه

کنم....پاشو دیگه...

اشکی رو صورتش بود....

-عه دیونه...مرد که گریه نمیکنه چه مرگته بابا؟؟؟بیا برو به لیلی همه چیو بگو...هم خودت راحتی میشی هم اون بگو

میخوام باهات ازدواج کنم و خلاص...

دست زدم بهش و تکونش دادم...

هیچ حرکتی نکرد...

یکی زدم تو صورتش...

ولی به محض برخورد دستم با جسم سردش عقب عقب رفتم واز رو تخت افتادم پایین....

باز دویدم روی تخت....

زدم به صورتش...

من لیلا کو مجنون؟

-داداشم....مازیار....

کم کم اشکم در اومد...

دادزدم:مازیار....

پا نمیشه....

از کنار تخت کمی اب تو لیوان ریختم دستم میلرزید و بیشتر اب رو درا ور ریخت...

کمی داخل دستم ریختم وزدم به صورتش....

دادزدم:داداش....

تو بغلم کشیدمش...

هرچی میزدم به صورتش چشماش باز نمیشد....

حق هقم کل فضا رو گرفته بود...

-کمک.....

انگار کسی بالا نیست...

نبضش رو گرفتم...

نمیزد....

دستش از دستم سر خورد وافتاد...

وارفتم کنار تخت....

حق هقم کل فضا رو گرفته بود....

صدای دست وسوت میومد....

واینجا من کنار جنازه مازیار نشسته بودم....

من لیلا کو مجنون؟

صدای در اتاق اومد....

صدای لیلی بود: مازیار... عشقم... پاشو لاله اومده... من رفتم پایین تو هم بیا....

از شدت گریه نمیتونستم پاشم....

به سختی ایستادم....

در ور باز کردم...

باز گذاشتم...

به چهره نورانی مازیار تک نگاهی کردم...

اشک صورتو پر کرده بود....

اهسته و شکسته وار قدم برداشتم...

رفتم سمت راه پله ها....

سهند وسط بود و در حال رقصیدن بود...

اروم پاهام رو برداشتم مگه این قدمای لعنتی پیش میرن؟؟؟

هر قدمی صداش تو مغزم میپیچید...

لبخند آخر مازیار...

اینکه دیشب خواست همه کنارش باشن...

اینکه اونم مته من خیلی ترسیده بود....

رسیدم به آخرین پله...

همونجا ایستادم...

جمع یهو خاموش شد....

من لیلا کو مجنون؟

مامان سمتم اومد...

-چیشده پسر م گریه واسه چی؟؟؟ کابوس دیدی؟؟

-.....

-پسر م خوبی؟؟؟

-نه...

-چرا اینجوری داری مته ابر بهاری اشک میریزی...

لاله رو به لیلی گفت:مازیار رو صدا کردی...نامرد دیشب جوری خدافظی کرد که انگار بار اخرشه منو میبینه....

لیلی:گفتم بیاد پایین در رو باز نکرد....

مامان:پس برو باز م صداش کن....نه سایمون تو برو...

-نمیشه...بیدار نمیشه....

مامان با نگرانی:چی میگی؟؟؟ برو دیگه....

با حق داد زدم:

-مازیار برا همیشه خوابید.....

مامان دستشو رو دهنش گذاشت....

هینی کرد....

لیلی هیستریک وار لرزید وحق وحق زد...

لاله ایستاد وسهند رو حولش داد وگفت:

-خفه شو کثافت برو داداشمو صداش کن....

مهیار لیوان چایی از دستش افتاد....

من لیلا کو مجنون؟
اومد سمتم تکنونم داد:مازیار کجاست؟؟؟

-اروم رفت....رفت....خوابید....بیدار نمیشه...

وفرود اومدم رو زمین....

لیلی:

وقتی سهند میرقصید خیلی میخندیدم کاش مازیار هم بیدار بشه....

سایمون رو دیدم از پله ها اومد پایین...

چرا گریه کرده؟؟؟

کم میدیدم گریه کنه....

وقتی گفت رو به عمه :

-مازیار برا همیشه خوابید....

حس کردم قلبم از جا کنده شد....

کمی گذشت به خودم اومدم...

دویدم سمته راه پله ها...

همه پشت سرم میومدن...

مازیار روی تخت خوابیده بود....

رعد و برق زد....

ایستادم گوشه دیوار....

شکه شده بودم....

من لیلا کو مجنون؟
مهیار دوید وبغلش کرد....

تکونش میداد محکم ولی بیدار نمیشد...

لاله اومد...

شروع کرد به جیغ زدن ...

لاله ومهیار مازیار رو بغل گرفته بودند وجیغ میکشیدند....

با گریه های خاموش اهسته جلو رفتم....

اهسته....

مثل یک نفس....

نفسی که دیگه قطع شده....

رسیدم به مازیار...

جمع رو پس زدم وبغلش کردم....

شروع کردم به جیغ زدن:نامرد....بد قول.....چرا رفتی.....چرا؟؟؟؟

همه گریه میکردن...

یکدفعه از حال رفتم....وقتی چشم باز کردم مهیار با چشمای گود افتاده وقرمز بالا سرم بود....

یاد نبود مازیار افتادم...

جیغ کشیدم:مازیار.....

مهیار من رو به زور خوابوند روی تخت.....

همونجور با مشت های خیلی ضعیف بهش میکوبیدم....

-مازیار....عزیز دلم بود مهیار....عشقم بود....مهیار بذار برم واسه بار اخر ببینمش....

من لیلا کو مجنون؟
با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-دیگه نمیتونی لیلی...

وهق هق زد....

-لعنتی بذار برم....مازیار....مازیارم عشقم بود....امید زندگیم بود میفهمی....بذار برم ببینمش....بذار...
-نمیشه....

-چرا نمیشه...ببین قول میدم گریه نکنم...قول...مازیار...

وهق هق زدم...

با صدای ضعیف گفت:

-اون یک هفته اس که خاک شده....

شکه شدم....

یعنی چی یک هفته اس که خاک شده؟؟؟

داد زدم:عوضی ولم کن....دروغ میگی...داری دروغ میگی....تو یه اشغالی...ولم کن...عشقم...

عشقم رو جوری فریاد زدم که حنجره ام پاره شد....

مهیار با گریه من رو خوابوند...

چند تایی پرستار اومدن توی اتاق...

مهیار با بی رحمی گفت:

-ببندیدش....

نگاهش کردم...

چقدر خورد شده بود...

من لیلا کو مجنون؟

لیلی رفت توی کما....

مازیار پزشکی قانونی بود....

من واقعا نمیدونستم چکار کنم همش یاد حرفای مازیار که می افتادم دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار....

همه قرار داد ها مو کنسل کردم....

نمیتونستم حتی اب هم بخورم....

لاله حالش خیلی بد بود....

ولی بدتر از من هیچ کدومشون نبودن حس کردم دارم دیونه میشم...

قطعا بعد از بیدار شدن لیلی برمیگشتم امریکا....

حس میکردم مغزم داره میترکه....

دیشب....

دیشب تا صبح مازیار پیشم بود...

منه بی شرف مراقبش نبودم....

من خوابیدم واون رفت....

رفت خیلی خودمو تقصیر کار میدونم....

سره شب حسابی تب داشت ورنگش پریده بود....

اون حرفایی که میزد...

حق حق زدم....

همه نگاه ها روم ثابت شد....

دلم میخواست تمام حرصمو یه جایی خالی کنم....

من لیلا کو مجنون؟

شروع کردم به مشت زدن توی دیوار های بیمارستان اونقدر زدم که دستم پر از خون شده بود....

مهیار حق میزد و من رو گرفته بود...

با صدای خش دار و کاملاً گرفته داد زدم:

-دیشب تا صبح حرف مرگ میزد...

و با مهیار فرود اومدیم زمین....

همین حرفم باعث شکستن جمع و حق زدنشون شد....

یه سری افراد هم که تو بخش ای سیو بودن سعی داشتن ارومم کنن....

سرم رو از عقب رو شونه مهیار گذاشتم...

مهیار با حق دست میکشید رو اشکام....

مامان دوید سمتم و خودش رو روی زمین انداخت و زجه زد...

نفسم میگرفت هر از گاهی...

خانم هایی که اونجا بودن مامان رو بردن سمت دیگه....

با زجه گفتم:

-داداش مهیار دیشب همش میگفت من میترسم از مردن.... من میترسم...

مهیار دست میکشید رو اشکام و حق میزد..

حس میکردم نایی ندارم...

-دادا... دیشب پیشه من رفت.... تا ساعت ۴ باهم حرف میزدیم.... کاش بمیرم... اگه نمیخواهیدم... اگه... اگه میاوردمش

بیمارستان نمیرفت....

مهیار: سیس.... بسه داداشم...

من لیلا کو مجنون؟

سهند اومد وبا کمک مازیار زیر دو کتفم رو همراه دو تا اقا گرفتن و گذاشتنم رو صندلی...

سرم رو روی صندلی گذاشتم....

اشک هام میریخت...

پیر مردی گفت:

-پسرم مرگ نمیگد یهو میاد در خونه ادم... صبر کون ...انقد بی تابی نکون...روحو اون بیچاره رم عذاب میدی....

وگریه میکرد....

کل جمع گریه میکردند....

سرم رو بلند کردم وبهش نگاه کردم...

دستش رو گرفتم:

-حاجی دردت به جونم....تو که نبودی دیشب بشنوی چی میگفت....حاجی میگف شب اول قبرم تا صبح تنهام نذاریا...نمیدونی حاجی دیشب از دادا مهیار وعشق لیلی که اون تو خوابیده خواست پیشش باشن.....همش میگف کاش میموندن...شب آخری خیلی بد تنهاس گذاشتن....حاجی تا دمی صب چشاش رو هم نرفت....

ودستام میلرزید...

پیرمرد حق حق میزد...

نشست پیشم وشروع کرد به ماساژ دادن شونه هام....

بابا اومد سمتم گریه صورتش رو پر کرده بود....

-بابا رفیق بچگیم رفت.....بابا دیگه نیست بیاد سرم بگه برگرد....دیگه نیست...عزیز تر از داداشم رفت...

پیر مرد رو به بابا:جنابی مدیر لدفا برین بش یه آرام بخشی چیزی بزنین هلاک شد....

ایستادم...

من لیلا کو مجنون؟

عقب گرد کردم....

-نه.... نه آرامش نمیخواهم.... نمیخواهم...

ودویدم سمتی در خروجی از ای سیو...

پام لیز خورد افتادم زمین...

ایستادم و باز دویدم هق هق میزدم....

صدای مهیار وسهند پشت سرم بود....

مهیار: داداش... ترو خدا ندو.... ترو خدا....

سهند: داداشی وایسا.... سایمون....

رفتم سمتی راه پله ها....

دو تا آخری اومدم رو زمین....

دست و پام کمی درد گرفته بود...

پرستار: خوبین اقا؟؟؟

ایستادم...

اشک از چشمش میریخت....

-سردخونه.... کدوم طرفه...

سهند رسید بهم:

-خانم پرستار شما برو....

-چشم اقای مجدد....

-داداش بیا بریم بیرون...

من لیلا کو مجنون؟

-سرد خونه....زود بگو کجاست تا این بیمارستانو خرابش نکردم....

دستمو کشید و من رو به محوطه برد....

-بس کن پسر....تو که با حرفات داری لاله و مهیار رو دق میدی....اینقدر نگو دیشب چیا گفت....

-تو چیزی نمیدونی....نمیدونی تو قلبم چه اتیشیه....

-چرا میدونم....مازیار رفیقه خوبه منم بود....منم دارم میسوزم....مهیار داغش زیاده....قلبش خیلی درد داره....ببین

نتونست بیاد....بردنش انژیو....

نگرانش شدم....

-چرا؟؟؟

-قلبش مشکل داره....دوید حالش بد شد....بابا و اینا بردنش انژیو....الان بریم پیشه لیلی ببینیم بیدار شده یا نه....

راه افتادیم باهم پیشه لیلی...

سرم در حال انفجار بود....

لبخند اخر مازیار....

چه عاشقانه از لیلی میگفت....

بدجور میسوختم....

هیچ کس از حرفایی که بهم زده بود خبر نداشت حتی داداشش....

وقت خاکسپاری مازیار زیر تابوتش رو گرفتم...

اشک هام میریخت....

مامان خیلی خودش رو میزد....

پیشه بابا و مامانش خاک شد....

من لیلا کو مجنون؟
لیلی هنوز توی کما بود....

خیلی نگرانش بودم....

امشب رو طبق قوی که به مازیار دادم اینجا میمونم....

هوا خیلی سرد بود ولی خاک سرد تر...

مهیار وسهند هم موندند....

تا حوالی ساعت ۶ صبح واسش قران خوندم....

خیلی از خدا خجالت کشیدم.....

از اینکه سمتش نبودم...

از اینکه نماز اونم هر وقت دلم میخواست میخوندم....

ولی یه چیزی از طرف مازیار ارومم کرد...

اینکه مهیار گفت نمازش رو میخونده....

شب اخر یادمه میگفت دیگه مست نکن....

به تمام قول هایی که بهش داده بودم عمل کردم....

حالم زیاد خوش نبود...

سرم خیلی درد گرفته بود تصویر صبح که مرگ مازیار رو فهمیدم به هیچ رقمه از ذهنم پاک نمیشد.....

ساعت ۸ صبح رفتیم سمت خونه....

رفتم ودوشی گرفتم....

اون هم به اجبار مامان....

بابا هم اومد دستمو پانسمان کرد خیلی داغونش کرده بودم...

من لیلا کو مجنون؟

ساعت ۱۰ بود....

تحمل زجه های لاله ومامان وخاله مهری وبقیه رو نداشتم...

خیلی حالم گرفته بود....

راه افتادم سمت بیمارستان....

دیروز تاحالا کسی سر لیلی نیومده بود....

واسه تنهائیش جیگرم بد اتیش میگیره....

رفتم پشت شیشه ای سیو....

چقدر زیر چشماش گود افتاده....

چقدر حس کردم سنش یه دفعه رفت بالا وشکسته شد....

وهمینجور سن مهیار ولاله...

این سه نفر خیلی شکستن خیلی....

-لیلی مازیار خاک شد....میدونم وقتی بیدار بشی دیونه میشی....میدونم چقدر تو وخودش دوست داشتن لحظه اخر

پیشه هم باشین ولی نشد....تو....تو گرفتی خوابیدی...نمیخواهی پاشی؟؟؟ روزه که خوابیدی....تا کی میخواهی

بخواهی؟؟؟میخوام بلیطمو ببرم وبرم....ولی فکر تو....اخرین لحظه مازیار که تورو دست من سپرد نمیگذاره....لطفا تا

عقلمو از دست ندادم بیدار شو...نمیتونم تو عمارتشون بمونم...اون عمارت خیلی ادمو میشکنه....خاطرات مازیار ثانیه

به ثانیه توی اصفهان یادم میاد....نمیتونم....نمیتونم به مازیارت قسم دیگه نمیتونم پاشو....

هفت روز گذشت....

هفت روزه پارچه مشکی دم در خونه کاشف گرفته شده....

آخه کی باورش میشه یه جوون بمیره؟؟؟

اصلا کی باورش میشه اینجور این خانواده باز بشکنه؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

وما زیار....

رفتنش واقعا مسخره اس....

کسی که یه روزی اند انرژى و مرام بود....

کسیکه تا یادمه و مامان واسم تعریف میکرد غیرت داره رو خواهر برادرش....

کسی که عاشق بود بره....

مازیار کاشف.....

اخه کی باورش میشه یک شب که چشماشو میبنده باز نشه....

خسته تر از اونى بودم که فکرش رو بشه کرد....

از اتلیه بهم زنگ زدن و گفتن مازیار جواب نمیده و عکس هامون آماده شده....

رفتم گرفتم و گذاشتم اتاق مازیار....

به کسی نشون ندادم فقط یه نسخه اشو از اتلیه دار گرفتم واسه اینکه امریکا چاپشون کنم....

خاطرات مازیار صداش مدام تو سرمه....

داره کاملاً دیونه ام میکنه....

واقعا گفتنش راحتیه یکی شب پیشش بخوابه و صبح بیدار نشه....

تکونش بدی یخ باشه....

چقدر دیگه از سرما میترسم....

چقدر از سوز میترسم و از مرده....

چقدر از گناه کردن میترسم...

این خونه هرروز داره دیوار هاش نزدیک تر میشه...

من لیلا کو مجنون؟
دیگه سر لیلی نرفتم ولی هنوز بهوش نیومده...

مراسم هفت مازیار هم تموم شد....

از قبرستون رفتم سمت خونه....

تخت فولاد....

اسمش که میاد لرزی به بدنم می افته....

شاید مازیار هم همینقدر میترسید....

-پسرم...مامان....سایمونم خوبی؟؟؟

فقط سرمو تکون دادم...

تلفنم زنگ خورد...

مهیار بود....

وصل کردم:

-بله داداش؟؟؟

-داداش لیلی بیدار شده....نمیایی؟؟؟

-جدا؟؟؟چرا میام....

وقطع کردم....

بابا:چیشد پسرم؟؟؟

-لیلی بیدار شده....

چقدر بی روح شده بودم...

مامان خیلی خوشحال شد وهمینطور بابا...

من لیلا کو مجنون؟

مامان: خدا رو شکر.....

رفتم سمت عمارت مهیار....

مامان: چرا نمیری بیمارستان؟؟؟

-چمدونم رو ببندم بعد....

مامان با گریه گفت:

-چرا؟؟؟

-مامان بی تابی نکن از اولم گفتم لیلی بیدار بشه برمیگردم امریکا...

بابا: پسرم عزیزم نرو.... ببین بهت اینجا نیاز دارن.... ببین دگه کار داری.... پولم که خوب میدن.... واسه خودت ۴ تا شعبه

زدی.... وکالتت جا افتاده....

-بابا لطفا... اینجا بمونم عqlم میپره....

بابا: خب برگرد خونه....

-نمیتونم اونجا بدتر عqlم میپره... نمیخواهین دوروز دیگه منو ببرید محمودیه که....

مامان: عزیزم نرو....

رسیدیم به عمارت...

زنگ زدم به فرودگاه و بلیط واسه تهران رزرو کردم...

یاد اومدندم افتادم....

همراه مازیار....

چقدر اونروز خوشحال بود....

حتی بلیط امریکا هم رزرو شد واسه شب ساعت ۱۰....

من لیلا کو مجنون؟
فکرش رو نمیکردم انقدر زود همه چیز حاضر بشه....

فقط قبل از رفتن به فرودگاه یکبار دیگه میرمو از مازیار خداحافظی میکنم....

چمدونم رو بستم ماما همش زجه میزد....

لاله اومد تو اتاقم...

-چیشده داداش؟؟؟

-باید برم....مراقب لیلی ومهیار باش....

لاله:چی؟؟؟اخه کجا؟؟؟

-امریکا....نمیتونم اینجا رو تحمل کنم....

-خیلی نامردی سایمون....داداشم بهت احتیاج داره...تو میگی دارم دیونه میشم تو این عمارت اون موقع میخوایی با
لیلی تنهات بگذاری وبری؟؟؟؟واقعا که....

-ابجی لاله....همش شب اخر میاد جلو چشمم....تو ومهیار ولیلی که اونشب نبودید که...بخدا چند شبه نخوابیدم
باورت میشه...نگاه کن...تو فقط نگاه کن چشمم چقدر قرمز...دیگه باز نمیشه ولی نمیتونم چشم رو هم
بگذارم....نمیتونم راه برم صداشو پشت سرم میشنوم...نمیتونم ابجی....قول برگشت بهتون میدم اما تا یکی دو سال
دیگه اصلا....

مامان باز حق زد:باز میخوایی بری تو اون خراب شده؟؟؟

بی توجه بهشون بوسیدمشون وسریع چمدونم رو داخل ماشین گذاشتم وگاز دادم....

رسیدم به بیمارستان....

رفتم داخل....

مهیار به دیوار تکیه زده بود....

من رو دید اومد سمتم...

من لیلا کو مجنون؟

-اومدی داداش؟؟؟

-اره....بریم...

-بریم تازه بیدار شده....

-باشه....

وقتی رفتم داخل چشمای بی روح لیلی رو دیدم....

مثل یک دریای کاملاً مرده بود....

چقدر مازیار رنگ چشمشو دوست داشت...

-سایمون این چی میگه؟؟؟

-چیو چی میگه؟؟؟

-مازیار یک هفته اس؟؟؟

وهق هق زد....

رفتمو وبغلش کردم...

-با دستات چیکار کردی دیونه؟؟؟ میدونی با این کارات مازیار اذیت میشه؟؟؟

اروم شده بود....

چه سریع اروم میشد....

-اومدم ازت خدافظی کنم لیلی....

-خدافظی واسه چی؟؟؟

وباز گریه کرد...

اشکش رو پاک کردم وایستادم....

من لیلا کو مجنون؟
-من دارم میرم امریکا....

مهییار:چی؟؟؟ تو که میگفتی شاید.....

لیلی با زجه گفت:تو چرا داری تنها مون میذاری؟؟؟

-بخدا نمیتونم....نمیتونم...

وبا گریه از اتاق زدم بیرون....

صدای زجه های بلند لیلی رو شنیدم:

-سایمون نرو....پس ما چجور بتونیم؟؟؟

رسیده بودم به ماشین...

صدای سهند رو شنیدم....

-داداش....سایمون...

ایستادم....

بهم رسید...

-کجا نامرد؟؟؟

-داداش لطفا....

وپسش زدم وسوار ماشین شدم وسریع گاز دادم...

دوساعت دیگه پروازم بود....

رفتم تخته فولاد....

قطعه ۲۱....

ایستادم بالا سر قبر مازیار....

من لیلا کو مجنون؟
عکسش روی قبر دل ادمو میسوزوند...

-داداش دارم میرم....

صدایی رو شنیدم فکر کنم توهم زده بودم...

-پس لیلی ومهیار چی؟؟؟

شکه شدم...

کسی تو قبرستون نبود...

ایستادم عقب عقب رفتم....

وبعد از اون دویدم سمت ماشین...

هر کاری میکردم در آ او دیم باز نمیشد....

حس کردم الانه که دیونه بشم...

میکویدم به در ماشین...

یکی زدم با دستش به شونه ام حس کردم الانه که قلبم کنده بشه....

ساعت ۸ بود صدای اذان اومد...

با وحشت سر برگردوندم...

پیر مردی بود....

نفس عمیقی کشیدم...

-جون چیزی شده؟؟؟

-چیزی....نه....

همون موقع در ماشین باز شد....

من لیلا کو مجنون؟
-رنگت پریده.....وحی گرفت؟؟؟

-نه حاجی برو رد زندگیت.....

وسوار شدم و تا جا داشت گاز دادم....

یهو جلوم مازیار رو دیدم که ایستاده بود...

زدم محکم رو تر مز.....

خیلی ترسیده بودم...

بدجور توهم زده بودم....

تا جایی که میدونستم مسیرم فرودگاه بود....

چشم باز کردم توی جمعیت بودم...

جلوی بایگانی فرودگاه....

خانم منشی:چیزی شده اقا؟؟؟

-نه...یعنی بله....

-حالتون خوبه؟؟؟

وچشمکی زد....

-خوبم....میخواستم ماشینم رو بفرستید دم در خونه.....وادرس رو نوشتم ومشخصات ماشینم رو گفتم که تحویل بدن به لیلی کاشف....سال دیگه شاید گواهینامه بگیره اینم هدیه من بهش....

-بله...همسرتون هستن؟؟؟

-به شما مربوط نیست

فکر کنم افکارم رو بلند گفتم....

من لیلا کو مجنون؟
باید برم اونور یه دکتور خوب....

اخمی کرد و تحویل گرفت...

پولش رو هم حساب کردم...

رفتم سمتة تحویل بلیط...

سوار شدم....

و حالا رسیدم به پرواز تهران - نیو یورک....

هواپیما نشست....

رفتم سمتة عمارت بابا....

وباز هجوم خاطرات به سمتم اومد.....

مهیار:

۴۰ روز میگذره....

لیلی حرف نمیزنه یه جورایی با همه قهر کرده که چرا مازیار ور خاک سپردن ولی خب مرده رو نمیشد رو زمین نگه داشت....

نزدیکای بهاره....

۱۰ روز دیگه عیده....

ریش هام حسابی بلند شدن....

مشکیمو هنوز در نیاوردم ونمیارم....

بدجور حس خالی مازیار عذابم میده...

من لیلا کو مجنون؟

قلبم این اواخر شدت دردش بیشتر شده دوباری هم انژیو کردم تا حالم بهتر شده...

۳ ماه دیگه کنکور لیلیه وهنوز یه خط هم نخونده....

فکر کنم چیزایی هم که باهاش کار کردم از مغزش پریده باشه....

لاله خیلی افسرده شده بود ولی وقتی خبر حاملگیش رو فهمید یکم حالش بهتر شد ومخصوصا حال منو بهتر کرد....

اینکه داره یک کوچولو پا میگذاره تو زندگیمون خیلی خوبه....

قدم مازیار برمیگرده....

همش میگه اگه پسر باشه اسمش مازیاره....

دختر باشه اسمش لادن....اسم مادرمه....

کمی اوضاع روحیم بهتر شده ولی لیلی اصلا به خودش نمیرسه کم حرف شده....

الان دم در اتاقش ایستادم....

در زدم وداخل رفتم....

عکس روز عروسی لاله دستش بود....

اشکش رو پاک کرد ولبخندی زد....

-دیدم چهره اش از یادم نره....

رفتم ونشستم پیشش....

-خوبه....اگه منم برم همین قدر گریه میکنی؟؟؟خخخخ

زد به بازوم....

-لوس....تو غلط میکنی بری....

لبخندی بهش زدم...

من لیلا کو مجنون؟

-لیلی....

-بله؟؟؟

-کنکورت سه ماه دیگه است ها....

-خب؟؟؟

-نمیخواهی بخونی؟؟؟

-من خنگم....قبول که نمیشم...

-من کمکت میکنم...

-اخره اون کمکایی هم که کردید همش پیرید....

ولبخندی زد....

پر حرف شده بود خیلی خوشحال شدم....

این خیلی خوبه...

-بین کمکت میکنم ولی دیگه دارو های خواب اور واین چیزا رو مصرف نکن...انقدر هم دردت رو تو خوت نریز بیا

وبا من حرف بزن باشه....

-قول کمکم کنی...

-قول....

وبغلش کردم....

چقدر عطرش خوب بود....

ازش جدا شدم....

-خب از همین حالا شروع کنیم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-از حالا؟؟؟

-اره...

-نه من اما دگیش رو ندارم...

-باید داشته باشی تنبل خانم... پاشو ببینم... لیلی کاشف هم باید دکتر بشه....

-باید؟؟؟

-بله باید....

-ولی اخه....

دستش رو کشیدم:

-ولی واخه واما نداریم...

-مهیار....

وقتی اسمم رو صدا زد یه جورم شد....

هیچ وقت واسش مهیار نبودم...

همش بهم میگفت اقا مهیار....

تشر هامو گاهی میپذیرفت...

فقط گاهی....

-بله؟؟؟

-از سایمون خبری نداری؟؟؟

چی؟؟؟

اینکه با سایمون قهره قهر بود حتی ریجکتش میکرد....

من لیلا کو مجنون؟

-خبریه؟؟؟وخنده ایی کردم....مهربونی ات داره فوران میکنه لیلا خانوم.....

خندید....

-نه فقط اینجا دیدم چه دیونه بازی هایی در میاره دلم واسش تنگ شد....

-خبر که....عمه ازش خبر داره....

-خب؟؟؟

-خب....

-حالش زیاد رو به راه نیست...

چشماس غمزده شد...

همه ی حالت های چشماس خوشگل بود...

مازیار حق داشت عاشقه رنگه چشماس بشه....

-چرا اخه؟؟؟چشه مگه؟؟؟

-یکم افسردگی گرفته....

-چی؟؟؟

-اره....توهم زده...یه مدته داره دارو مصرف میکنه عمه هم رفته پیشش....ولی رو به بهبودیه....

-اخی....پس حتما دیگه دیونه نیست خخخخخ

-شاید خخخخ...

چقدر وقتی میخندید جذاب میشد....

بی اراده دستم رفت سمتش و نوازشش کردم...

-همیشه بخند لیلی....

من لیلا کو مجنون؟

-باشه اقا مهیار....

-خب بریم....

راه افتادیم سمتہ اتاق من....

یہ سری کتاب و جزوہ و اسش از کتابخونہ اوردم...

شروع کردم بہ حل کردن مسئلہ ہای ریاضی....

همونجور نگاه میکرد...

لبخندی زدمو و گفتم:

-خب فهمیدی؟؟؟

توی چشمام نگاه کرد....

ترسیدہ بود؟؟؟

ابرو بالا انداخت....

-نوچ....

یک ساعتی گذشت و سر همون مسئلہ بودیم....

-فهمیدی؟؟؟

ودندون قریچہ ایی رفتم....

از ترس گفتم:فهمیدم....

-خب حل کن....

نشستم بالا سرش...

صورت مسئلہ رو نوشت و بہش نگاه میکرد....

من لیلا کو مجنون؟

-چیشد؟؟؟

-من....نفهمیدم یه بار دیگه حل کن....

اینبار با دقت گوش کرد...

حلش کرد ولی یه جواب فضایی داد....

-فکر کنم نابغه جدید رو کشف کردم لیلی....اخه جواب معادله پنج مجهولی این میشه؟؟؟؟

وعصبی بهش نگاه کردم...

سعی کرد نخنده....

-خب شاید بشه....

-لیلی بازیگوشی نکن من که فهمیده بودم درست خیلی خوبه....پس چیشده؟؟؟؟

-نمیدونم....میگم فعلا مغزم خیلی داغ کرد بریم یه چیزی بخوریم....

وسریع ایستاد ورفت....

بهش نگاه کردم ساده در رفت....

یک ماهه که دارم باهاش تمرین میکنم...

تازه معادله دو مجهولی رو یاد گرفته....

دهنم رو سرویس کرد...

هوا رو به گرم شدن کم کم....

از سایمون خبر گرفتم خوب شده....

ولی دیگه مثله سابق به قول لیلی دیونه نیست....خخخخ

لاله شکمش کمی بزرگ شده دوماهشه تازه...

من لیلا کو مجنون؟

ماه آخر تمرینه....

باورم نمیشه هنوز لیلی سر معادله چهار مجهولی مونده....

سینوس و تانژانت به این سادگی تو مخش نمیره....

من موندم چچور این شاکرد اول میشده....

رفتم از کلبه کتاب واسش یه عالمه جزوه خریدم....

این ده روز اخر رو شده نمیخواهیم و تمرین میکنیم....

پنج روزش که به تفریحات تابستونه خانم گذشت....

وپنج روز دیگه مونده واقعا داره عصبیم میکنه....

امروز جمعه اس... چهارشنبه از مونه....

بدونه در زدن وارد اتاقش شدم....

کشیدمش واز تخت انداختمش پایین....

-لیلی بیدار شو دیگه....

خندید ورفت زیر پتو....

کشیدم و انداختمش رو دوشم زیاد نباید بهم فشار میومد ولی لیلی مثله پر کاه شده بود....

بردمش سمت استخر و پرتش کردم تو اب....

حسابی شکه شده بود....

اومد بالا و من رو حول داد توی اب....

اقدس خانم با خنده بهمون نگاه میکرد...

پرید تو اب پیشه من...

من لیلا کو مجنون؟
توی اب بودیم بهش نگاه کردم یکدفعه پاش لیز خورد خواست بیافته که گرفتمش....
نفسش سریع میرفت....
بازو هامو چنگ زده بود....
بغلم گرفتمش....
-خوبی؟؟؟
توی چشمم نگاه کرد....
مشتش رو اب کرد وپاشید توی چشم وصورتم....
سریع از دستم مثل ماهی در رفت....
رفت از استخر بیرون...
دویدم بیرون و سریع گرفتمش...
جفتمون خوردیم زمین...
اول من وبعد لیلی روی من افتاد....
موهای خیسش دورش ریخته بود...
اروم سرش رو روی شونه ام گذاشت....
چقدر از این همه نزدیکی حس خوبی بهم دست میداد....
یه دفعه یاد مازیار افتادم....
لیلی خودش زودتر کشید کنار....
ایستاد وموهایش رو زد پشت گوشش....
-بریم سر حل مسئله هامون....

من لیلا کو مجنون؟

نشست...

ولی نه من خوب توضیح میدادم واسش ونه اون میفهمید....

من چه مرگم شده بود؟؟؟

نگاهی بهش کردم....

چقدر به نظرم جذاب میومد....

ایستاد وگفت:

-مته اینکه امروز واقعا حسش نیست...

سعی کردم افکار بدم رو از خودم دور کنم ویه تشر درست درمون به خودم بدم....

-نه روزشه بشین....

و خوب واسش توضیح دادم....

وعجیب تر از اون فهمیدنش بود واسم....

با یک بار توضیح میفهمید....

سریع پیش رفتیم....

کمی فیزیک و شیمی باهاش کار کردم فول شده بود....

-خب حالا که همه رو بلد شدی باید چهار روز باقی مانده رو تست بزنی....

-باشه....

ساعت رو نگاه کردم ساعت ۴ عصر بود....

-ساعت چهار عصره.....

-وای خدا چرا نگفتی بریم یه چیزی بخوریم...گشنگی مردم....

من لیلا کو مجنون؟
خندیدم: گشنه که باشی به قول خودت مخت بیشتر میکشه.... خخخخ
خندید....

باهم رفتیم سمتہ سالن غذا خوری وناهار رو خوردیم....

ناهار که چه بگم....

عصرونه بود فکر کنم ولی مدلش غذای عصرونه به ناهار میخورد خخخخ
بهش نگاه کردم...

نگاهم کشیده شد سمتہ بالا تنه اش...

وای خدای من امروز چه مرگم شده؟؟؟

به دلیل اینکه لیلی با من خیلی عادی بود واینکه چیزی نبود بینمون وفکرش رو نمیکرد باشه فقط جلوی من با تاپ
وشلوارک بود.....

نگاهم به بدن سفیدش ثابت مونده بود....

اون مشغول غذا خوردن بود واز نگاه های خیره ام چیزی نمیفهمید....

تشر زدم به خودم...

-مهیاری اون بهت اعتماد داره....نگاهش نکن....

نمیتونم ازش دل بکنم....

همونجور نگاهش میکردم....

-مهیاری اون عشقه مازیاره بس کن.....

وای خدا....

-خب تا اخر عمرش که این دختر مجرد نمیمونه...

من لیلا کو مجنون؟

عه لعنتی....

-خب میخوایی زن تو بشه....با این سنت؟؟

درگیری باخودم داشتم...

لیلی ایستاد و به سمت میومد....

چنگال از دستم رها شد وافتاد....

درست اومد جلو پام خم شد...

سرم رو بردم پایین...

تاپش خیلی بدجور بود بدنش رو نمایش میداد...

خیره شدم بهش...

چنگال رو از زیر میز در آورد...

دقیقا یک سانی من اومد بالا...

کمی ترسید...

قبل از اینکه بیافته دستم رو بردم دور کمر باریکش....

تعادل نداشت...

سریع ایستادم....

نمیتونم دستمو ازش باز کنم...

چقدر موهاشو باز کنه بهش میاد....

سریع به خودم اومدم ورهاش کردم....

چنگال رو رو میز گذاشت وگفت:

من لیلا کو مجنون؟

-یکی دیگه بیارم...

خواست بره...

دستش رو گرفتم...

پرت شد تو بغلم...

واسه اینکه مسخشی شده بودم ونبوسمش سریع خودمو کنار کشیدم....

-من....من سیر شدم....برم تست هاتو بیارم...

وسریع از کنارش رد شدم...

قلبم بی قرار شده بود باید از لیلی دوری کنم...

رسیدم به اتاقم...

در رو بستم وپشت در سر خوردم....

من چه مرگم شده بود امروز؟؟

۴ روز گذشت فقط اخر شب میومدم و تست های لیلی رو یه نگاه مینداختم....

کار های خودم تو بیمارستان زیاد بود دو تا عمل سنگین داشتم....

صبح ساعت ۶ بود...

رفتم سمت اتاقش....

-پاشو لیلی...پاشو لباس هاتو بپوش صبحونه بخور بریم....

-نمیخوام....

رفتم سمتش...

-نمیخواهی یه پارچ اب خالی کنم روت دیگه....

من لیلا کو مجنون؟

سریع نشست...

لبخندی بهش زددم...

با غر غر رفت سمت دستشویی....

همونجا تو اتاقش نشستم....

موهاشو بالا بست....

مانتو رو پوشید...

شلوار جینش رو هم روی شلوارک پوشید....

رفت سمته اینه...

دستش رفت سمته لوازم آرایشی....

-میخواهی چکار کنی؟؟؟

-کمی بزخم... نیمیبینی مژه وزق شدم....

-نمیخواه... خوبی....

اخمی کرد...

کرم پودر و کمی لوازم آرایشی رو صورت خوشفرمش خالی کرد...

مقنعه اش رو سرش کرد...

حجاب داشت ولی با آرایش.....

داشتم دیونه میشدم...

چرا دیگه رژ لب زده؟؟؟

-لیلی رژت رو پاک کن....

من لیلا کو مجنون؟

اخمی کرد...

- چرا؟؟

- خب نمیخواهی که بقیه لذت رو ببرن تو خیابون....

دستمال رو سریع کشید به لبش فکر کنم ازم خیلی ناراحت شد...

کیفش رو برداشت ورفت....

رفتیم با هم پایین....

رفتیم سمتة سالن غذا خوری....

نشست اون طرف میز...

فکر کنم ده تا صندلی از من دورتر نشسته بود....

پس قهره...

یه تای ابروم پرید بالا....

لبخند کنترل شده ایی زدم...

- قهری؟؟؟

حتی نگاهم نکرد....

اقدس خانم اومد و میز رو چید....

بیچاره رو ساعت ۵ بیدارش کردم...

بعد از خوردن صبحانه ایستادم....

ایستادم....

رفتیم سمتة حیاط....

من لیلا کو مجنون؟

قفل ماشینم رو زدم....

در رو باز کرد و صندلی رو خوابوند و رفت عقب نشست.....

سقف ماشین رو زدم....

بهم چپ چپ نگاه کرد....

-نمیایی جلو؟؟؟

صورتش رو اونطرف کرد....

-باشه جا واسه یکنفر دیگه گذاشتی...بعد اعتراض نکنی چرا کسیو سوار کردی ها خخخخ

با اخم غلیظی صندلی رو به شدت حول داد....

اومد در ماشین رو به شدت باز کرد و صندلی رو خوابوند واومد جلو....

در ماشین رو جوری بست که سازنده ماشین به خودش شروع کرد به فوحش دادن....

سعی کردم به روش نیارم....

نشستم پشت رل....

رفتم بیرون وبه سمت دانشگاه دولتی....

اونجا کنکور بود....

جایی که حدود ده سال پیش ازش فارق التحصیل شدم....

خیلی جلوی در ورودیش شلوغ بود سال قبل ویک سال قبلترش اینجا استاد بودم.....

همه بهمون نگاه میکردن....

در رو نگهبان باز کرد....

-به سلام آقای کاشف....نکنه اومدید باز ترم بگیرید ومارو خوشحال کنید؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-سلام احمدی....اون رو نمیدونم ولبخند گرمی بهش زدم....

-خانومه؟؟؟چقدر بهت میاد....

لیلی متعجب نگاه کرد....

لبخندی زدم وگفتم:

-بهم میاد زن بگیرم؟؟؟

-بهت نمیاد دوست دختر داشته باشی زن رو نمیدونم خخخخ....

-هرجور دوست داری فکر کن...اره زنه....

لیلی با چشمای گرد شده نگاه میکرد....

خشم از چشمش میبارید....

رفتم سمت پاركینگ دخترا هر كدومشون يه چيزی ميگفتن اميدوارم با لیلی کنار بیان هم دانشگاهی هاش....

هنوز اخم کرده بود از نگرهبانی که دور شدیم با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چرا دروغ گفתי؟؟؟من زنتم؟؟؟

-اگه بله رو بدی شاید وقهقهه ازادی زدم....

عصبی رفت از ماشین بیرون...

حتی کیفش نبرد....

دستم گرفتم وسقف ماشین رو زدم...

پریدم بیرون این دختره سر به هوا نمیدونم چجور میخواد دکتر بشه....

جمعیت زیادی بود صداش زدم....

-لیلی....

من لیلا کو مجنون؟
ایستاد....

همه نگاه میکردن...

برگشت...

بهش رسیدم....

دسته کیفش رو روی نوک انگشتم گرفتم وبا لبخند به طرفش گرفتم.....

-کیفت....

با خشم گرفت...

درش رو باز کرد ومداد وتراش وپاک کنش رو برداشت...

یه دفعه با بغض گفت....

-کارتم نیست....

-حتما خونه جا مونده خخخخ....

-مهیار حالا چیکار کنم؟؟؟رام نمیدن....

-به من چه....تو که میخواستی منو بزنی....خخخخخ

-مهیار ترو خدا چیکار کنم....

دستمو کردم داخل جیب شلوارم وکیف پولم رو بیرون کشیدم....

-مزنه اش یه بوسه واسه اشتی....

-مزنه چی؟؟؟چرا چرت میگی؟؟؟

-سر به هوا بودنت....کارتت رو جا گذاشته بودی من برداشتمش....حالا بوس رو بده واشتی کن تا منم کارتت رو

بدم....خخخخ

من لیلا کو مجنون؟
مشتی حواله بازوم کرد....

-مردشور خودت و کارت وهمه رو ببرن....

-غصه اشو نخور...ولی کارتت رو لازم داری نمیخواهی که زحمات از بین برن؟؟؟

توی چشمام مظلوم نگاه کرد...

-ترو خدا کارتمو بده....

-تو هم بوس اشتیو بده....

-بابا اشتی...ازت کینه ندارم دیرم شد...

پسری که از کنارمون رد میشد گفت....

-خانمی یه بوسه دیگه کشتیش بابا....

لیلی بهش تیز نگاه کرد....

بیشتر یا بهمون نگاه میکردن...

-مجبوری لیلا کاشف...خخخخ

و کارت رو کنار صورتم گذاشتم....

چشمکی بهش زدم....

-الان در ورودی رو میبندنا....

نگاهی کرد...

پوفففی کرد...

اومد جلو ورو سر پنجه ایستاد....

بوسه ایی به گونه ام زد وکارت رو سریع گرفت ورفت...

من لیلا کو مجنون؟
جلو دست وسوتای جمعیت من هم اب شدم چه برسه به لیلی....
ولی خوب بود....

رفتم سمت ماشین وبهش تکیه زدم...

یکدفعه یک نفر صدام زد...

-کاشف.....مهییار جان...اینجایی؟؟؟

به سمت صدا برگشتم....

ازمون شروع شده بود ودلنگران لیلی بودم....

مدیر دانشگاه بود آقای ادهمی.....منوچهر ادهمی....

رفتم نزدیکش وبهش دست دادم...

کیف لیلی روی شونه ام بود یک خنده دار بود...

-ببخشید آقای ادهمی...

ورفتم سمت ماشین وکیف لیلی رو داخلش گذاشتم....

-اینجا کجا تو کجا؟؟؟

-اومدم اینجا که...

-که چی؟؟؟روز ازمون کسی رو آوردی؟؟؟

-بله....

-ببینم نکنه زن گرفتی؟؟؟کیف زنونه دستت بود....

کمی خجالت کشیدم....

لیلی رو دوست داشتم ولی زنم میشد؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
این برخورد تیز رو با نگهبان داشت....

مدیر رو کجا دلش بگذاره؟؟؟

یه دفعه مدیر زد به بازوم...

دو تا از استاد ها هم اومدن مدیر همون موقع گفت....

-ببینید چه خبره....کاشف زن گرفته و خبر نکرده....

ارین:جدی میگه مدیر؟؟؟کی زن گرفتی بی مرام؟؟؟

-زن که نه....زن نگرفتم...

چهره مدیر در هم شد...

-پس اون کیف از کی بود؟؟؟

-قضیه اش طولانیه....یه جورایی دوستمه خواهرمه....از این حرفا....به فرزندى گرفتمش...

مدیر از چشماش برق تحسین رد شد....

مدیر:خب خوبه...پس ما زیاد وارد این مسئله نمیشیم....فکر کردم اومدی بیایی کلاس بگیری....

-کلاس؟؟؟

ارین:راست میگه بابا بیا یه کلاس بگیر دو سه ساعت رو یه کارش کن...

-نمیدونم....

میثم:بابا راست میگه یه کلاس بگیر دیگه.....

-باشه قبول...

مدیر:جدا میایی؟؟؟فکر کردم دیگه قبول نمیکنی...این باعث افتخاره دکتری مثله تو توی این دانشگاه تدریس

کنه....واقعا خوشحال شدم...

من لیلا کو مجنون؟

-منم....

مدیر:خب اسم اون دختر چیه؟؟؟

-لیلا....

-چه اسم قشنگی...خب...ببینم زیر شاخه اش چیه؟؟؟

-پزشکی....

-پزشکی نبود شک میکردم....خانواده کاشف ومجد مشهورترین دکترای این کشور هستن....

-نظر لطفتونه....

-راسی واسه داداشت تسلیت میگم خیلی ناراحت شدم...

-بقای عمر شما....

رفتیم سمتہ دفتر مدیر...

ساعت رو نگاه کردم....

اوه اوه ۱ ظهر بود....

سریع ایستادم حسابی نگرانش شده بودم....

-کجا پسر؟؟؟

-لیلی....باید برم....

-پس واسه شروع کلاس ها بیا....

-باشه....

دویدم سمتہ محوطه نبود....

این موبایل لعنتی کجاست....

من لیلا کو مجنون؟
عه تو ماشین جا گذاشتمش....

دویدم سمت ماشین...

سوار شدم....

۴۵ تا میس کال از لیلی....

هرچی گرفتم خاموش بود....

دل نگرانش بودم یعنی کجاست؟؟؟

از نگهبانی پرسیدم گفت از مون ساعت ۱۱ که تموم شد دیدم داره میره و گریه هم میکرد...

حتما یا خراب کرده یا اینکه....

با ماشین اروم میرفتم تا ببینمش...

نیست....

رسما داشتم دیونه میشدم....

یک ساعتی گذشته بود و پیداش نکرده بودم....

نزدیک بود دیونه بشم....

کنار جاده ماشینی رو دیدم که دارن واسه یه دختر بوق میزنن....

یکدفعه پسره اومد پایین...

وای این که لیلیه....

دست لیلی رو کشید...

چسبوندش به ماشین....

نمیخواستم اون منظره رو ببینم...

من لیلا کو مجنون؟

لیلی جیغ میکشید...

دویدم سمتہ اون پسر....

چندتایی مشت بهش زدم....

حسابی لت وپارم کردن...

وبعد از اون سوار شدن ورفتن....

لباس هام پاره شده بود...

لیلی گوش جاده نشسته بود وهق هق میزد...

اروم رفتم سمتش...

دادزد:نزدیکم نشو....

خون تو دهنم رو توف کردم بیرون...

اون پسرہ لب های لیلیم رو زخم کرده بود....

داشتم دیونه میشدم....

تو بغلم کشیدمش...

اول مشتم زد ولی بعد شروع کرد به گریه کردن ولرزیدن....

-سیس عزیزم....سیس اومدم....ببخشید...ببخشید که تنہات گذاشتم...

-تو....تو رفتی....نبودی....اون...پسرا...تو دانشگاه....تو دانشگاه....میخواستن....

-تو دانشگاه چی؟؟؟؟

واقعا داشتم دیونه میشدم...

پس تو دانشگاهم اذیتش کرده بودن....

من لیلا کو مجنون؟

-اونا میخواستن بهم دست بزنی...

خون توی رگ هام جوشید....

-غلط کردن...

ولیلی رو به خودم نزدیک تر کردم...

-غلط کردن...

-کجا...کجا بودی؟؟؟اگهاگه نمی اومدی...منو....منو....

وزد زیر گریه.....

-سیس عزیزم....ببخش منو غلط کردم تنهات گذاشتم خوبه؟؟؟ببخشید....

-منو....

وباز بلند گریه کرد....

دستمالی از جیبم در اوردم...

گذاشتم رو لبش که زخم کرده بود اون حیون....

توی بغلم کز کرده بود...

میلرزید....

ایستادم بدنم خورد خورد بود....

نشستم تو ماشین وراه افتادیم سمت خونه...

با دستمال خون لبم رو میگرفتم وکما کان لیلی گریه میکرد...

-نترس دیگه من هستم...قول میدم تنهات ندارم....قول....

رسیدیم به عمارت...

من لیلا کو مجنون؟
لاله اومده بود اونجا....

وقتی منو تو اون حال دید حسابی شکه شد وجیغ کشید....

-داداش....

-چیزی نیست... لیلی رو ببر بالا کمی باهاش حرف بزن وارومش کن....

سهند: داداش چیکار کردی؟؟؟

-لاله برو....

لاله همراه لیلی رفت...

من هم همراه سهند رفتم توی سالن...

سهند روی زخم هامو تمیز کرد....

-میگی چیشده مهیار؟؟؟

-یه سری پسر میخواستن بهش دست درازی کنن....

-چی؟؟؟ مگه انقدر مملکت بی قانون شده؟؟؟

-تنها بود تو خیابون میخواستن به زور سوارش کنن....

-چی؟؟؟ پس تو کدوم گوری بودی؟؟؟

-سرم گرم ادهمی شد....

-نکنه باز میخوایی برگردی؟؟؟

-اره... اول از اون من واسه رضای خدا برمیگردم وبعدشم نمیتونم بگذارم لیلی بره اونجا... دیدی که امروز

چیشده... میرم همون رشته ایی که قبول شد....

-شاید دولتی نیاره....

من لیلا کو مجنون؟

-اینجور نگو میاره.....

-دفعه قبل....

-الان باید بیاره...

وایستادم ورفتم سمتہ اتاق لیلی...

هنوز صدای گریه هاش میومد....

دلہ اتیش میگرفت وقتی میشنیدم دارہ گریه میکنہ...

در زدم ورفتم داخل....

لالہ ایستاد اشکشو پاک کرد وگفت:

-تو ارومش کن مہیار من نمیتونم....

ورفت بیرون...

نشستم لبہ تخت....

-ہمش تقصیر من بود....

دستش رو تو دستم گرفتم....

از دلخور بود دستش رو کشید....

-برو بیرون مہیار....

-لیلی...

-برو...بیرون....

ایستادم ورفتم بیرون....

یک ماہ ونیمہ میگذرہ از اون اتفاق ولی لیلی ہنوز باہام قہرہ....

من لیلا کو مجنون؟
امروز از مونس جوابش میاد...

رفتم توی سایت....

اهان زدم...

استرس گرفته بودم....

جواب اومد....

عالیه دولتی قبول شده...

از خوشحالی رو ابرا بودم همون دانشگاه دولتی.....

وای خوبه همون زیر شاخه ایی که من تدریس میکنم هم هست....

بهش پیام دادم که قبول شده....

بهش رسید ولی نه زنگ زد و نه پیام داد...

این دوروز رو شیفت بودم....

خونه که رفتم خواب بود....

بعد از اونم بهش تبریک گفتم ولی باهام حرفی نزد...

وقتی بغلش کردم بی روح دستاش ول بود...

ترم سومشه الان...

حدود دوسال میگذره...

شدم ۳۷ ساله....

ولی لیلی از اون روز باهام زیاد حرف نمیزنه در حد دو سه تا کلمه هرروز میبرم و میارمش....

با پسرا که اصلا دم خور نمیشه دوست دختر هم یه دونه بیشتر نداره....

من لیلا کو مجنون؟

۲۰ سالش شده.....

یه دختر کاملاً جذاب....

کاملاً گیرا....

قصدم اینه همین چند روزه بهش درخواست ازدواج بدم.....

نمیتونم دیگه تحمل کنم نداشتنشو....

توی راه برگشت بودیم از دانشگاه امتحان اخرشم داد...

-لیلی...-

-هوم...-

-هنوز از دوسال پیش باهام قهری خانم دکتر؟؟؟-

-نه....-

-پس چرا باهام حرف نمیزنی درست؟؟؟-

-چی بگم؟؟؟-

-نمیدونم....-

-مهیار....-

-هومم....-

-میخوام خانواده امو پیدا کنم....-

همون لحظه حس کردم قلبم زیر و رو شد یه نگرانی شدیدی توی وجودم اومد....

-چرا؟؟؟-

-خب حقمه بشناسمشون....-

من لیلا کو مجنون؟
اگہ بگم نہ رسما دلش میشکنہ....

-تو باہام اشتی کن من قول میدم واست پیداشون کنم خوبہ؟؟؟

لبخندی زد....

زدن کنار....

-لیلی....

تو چشمم نگاه کرد....

-ہوم....

-میگم....هیچی....بوس اشتی بهم نمیدی؟؟؟

خندید از اون خندہ ہا کہ دلم رو میبرہ....

-دوبارہ؟؟؟

-اخہ خب...اشتی کردیم دیگہ....من بوس میخوام...

-برو لوس نشو....

ودست کشید بہ مقنعہ اش....

هیچ وقت نمیداشت موہاش بیرون باشن....

دیگہ جلوٰی من ہم تاپ وشلورک نمیپوشید بلوز حجاب دار وشلوار میپوشید ہمیشہ....

-لیلی....یہ دونہ بوسہ اس دیگہ...

لپ ہاش گل انداخت...

-خب باشہ...

سرش رو آورد جلو....

من لیلا کو مجنون؟
خواست صورتو ببوسه که من لب هاش رو بوسیدم....

کمی گذشت...

با چشمای خمار بهم نگاه میکرد...

اروم گفت:مهیار....

-جونم...

ودوباره بوسیدمش....

باز کمی که گذشت جدا شد ...

باز خواستم سرم رو ببرم جلو و ببوسمش....

دستش رو روی لبم گذاشت...

-نه دیگه... تو چیکار کردی؟؟

اروم دستش رو برداشتم از رو لبش....

سر رو نزدیک بردم و گفتم:

-لطفا...میدونی چقدر منتظر امروز بودم؟؟؟ فکرش رو نمیکردم طعم لبهاات اینقدر بهم امید بده....

شکه بهم نگاه کرد....

باز بوسیدمش....

ازم جداشد و رفت از ماشین پایین....

رفتم پایین....

سرش از شرم پایین بود خیلی خجالت میکشید ازم....

اروم پشتش ایستادم...

من لیلا کو مجنون؟

-لیلی....

برگشت...

چقدر اشکاش منو به اتیش میکشید...

دست بردم که بکشم رو اشکش....

-نکن مهیار...

وسرش رو برگردوند...

سریع برش گردوندم وبوسیدمش....

هر از گاهی ماشین ها بوق میزدن....

ازش جداشدم...

یکی محکم زد زیر گوشم....

-لیلی....

نشست تو ماشین وبا حق حق گفت:

-منو ببر خونه....

نشستم پشت رل....

خیلی عصبی بودم....

مدام دستمو داخل موهام فرو میکردم...

لیلی هم همش حق حق میزد....

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

من لیلا کو مجنون؟

-گریه اش دیگه چیه؟؟؟میخواهت...میفهمی؟؟؟پات وامیستم تا هر وقت که راضی بشی....من عاشقت شدم
لیلی....میدونم این خودخواهی محضه که با این سنم بهت این حرفا رو بگم ولی من شیفته ات شدم....دیونه اتم....
-حرف از سنت نیست مهیار اقا...

دادزدم:چی میشه یه بار مته ادم منو مهیار یا عزیزم صدا کنی؟؟؟ها؟؟؟همش اقا مهیار مهیار قا....
شکه شده بود....

وبعد ادامه دادم:پس از سنم نیست از چیه؟؟؟

ترسیده بود اروم گفت:

-من....میترسم....

اروم گفتم:از چی؟؟؟

-از اینکه....از اینکه شماهم مته مازیار.....

-عزیزم انقدر نگو شما....بعدشم....تو...تو حاضر بودی با مازیار حتی یه روز زندگی کنی....

-منو میبرین خونه؟؟؟

تا عمارت یک کلمه ام حرف نزد....

یک ترم دیگه گذشت....

.....

من کم کم داشتم به عشق لیلی نا امید میشدم....

همه چی مته قبل بود....

حتی یکم بدتر....

ادرس هایی از خانواده اش تو منطقه زینبیه پیدا کرده بودم...

من لیلا کو مجنون؟
محلہ خیلی داغونی بود جرات نداشتم بهش بگم...

ممکن بود من رو بذارہ وبرہ....

پدر وبرادرش معتاد بودن مادر ہم نداشت....

خیلی کلافہ بودم....

قلبم این اواخر مرتب انژیو میشد....هنوز قلب خوبی کہ بتونہ پیوند مناسبی باشہ پیدا نکرده بودم....

تلفنم زنگ خورد...

عمو محمد بود...

-جانم عمو؟؟؟

-سلام پسر م یہ خبر خوب....

-سلا خوش خبر باشی عمو جان....

-راستش یہ قلب مناسب واست پیدا شدہ....پس فردا صبح عمل داری....

-چی؟؟؟

زدم رو ترمز وسط اتوبان....

اروم زدم کنار....

-چی میگی عمو؟؟؟پس فردا؟؟؟

-ارہ نمیدونی چقدر با عمہ محبت خوشحالیم کہ اینجور شد....

-جدا...از کی هست؟؟؟

-از یہ دخترہ....حدودا ۳۰ سالہ است...تصادف کردہ موندہ رضایت خانوادہ اش...رفته تو کما سنگین....

-چہ بد....

من لیلا کو مجنون؟
-بیخیال....یکی میره ویکی زندگی میکنه....

حس کردم غم دنیا تو دلم نشست.....

امشب تولدم بود....

پس فردا صبح هم عمل داشتم...

یه حس بدی داشتم از این عمل....

-باشه عمو ممنونم....میام....

-کاری نداری؟؟؟

-نه قربانت....

-یا علی....

قطع کردم....

به بیرون نگاه کردم...

هوای غمگین پاییز...

متولد مهر ماه بودم....

این ترم میشه ترم پنجم لیلی....این سال تموم میشه درسش درساش رو خوب میخونه....

سریع واحد پاس میکنه....

امروز ۱۵ مهره....

رفتم خونه....

چراغ ها خاموش بود....

یکدفعه روشن شد....

من لیلا کو مجنون؟
-تولد تولد تولد تولدت مبارک....

۳۸ سالم شده...

خرگنده شدمو واسم تولد گرفتن خخخخخ....

به همه لبخند زدم....

لیلی ایستاده بود وبا لبخند نگاهم میکرد چقدر جذاب شده بود امشب لباس های پوشیده ولی زیبایی پوشده بود....

لاله هم کنار سهند همراه مازیار کوچولو ایستاده بودن....

رفتم جلو که یهو یه صدای کاملاً اشنایی پشت سرم پرید و پخ کرد و گفت:

-سوپرایز....

برگشتم....

توله سگو نگاش کن....

دراز تر از قبل شده....

-سایمون....

-بغل نمیدی؟؟؟

بغلش کردم....

-برگشتی داداش؟؟؟

-پس چی؟؟؟میخواسی تا عمر دارم بمونم؟؟؟؟

-هنوز زن نگرفتی؟؟؟

-که به من دخترشو میده که بدبختش کنم؟؟خخخخخ

عمه محبت:توبش بیگو پسرم

من لیلا کو مجنون؟

-مامان یکی میخواد خودش رو ارشاد کنه....خخخخخ...هنوز که هنوز با ۳۸ سال سن زن نداره....ببین پوستت چروک شد دندوناد ریخت اما یکی بد نگفت باباجون....

-میگه....

وبه لیلی نگاه کردم....

عمو:خبرا که خیلی خوبه...مهیار پس فردا عمل داره امشب تولدشه...امشب پسریم سایمون اومده...واز همه مهم تر...لیلی خانم جواب مثبتو داده....

متعجب نگاه کردم....

سایمون زد به بازوم...

-این کره خر فقط با حرف من راضی شد خخخخخ...اجی لاله زنگ زد امریکا گفت بیا ویه کاری واسه این دوتا بکن منم اومدم وارشادش کردم گفت باشه....بله.....

و شروع کرد به رقصیدن....

-بابا بزن روشن کن اون بی صاحبو سامان....

سامان ضبط رو روشن کرد....

چی بهتر از این که لیلی بهم بگه اره....

تا اخر شب خیلی خوشحال بودیم...

گاهی اوقات ادم حتی فکرشم نمیکنه یه ثانیه دیگه قراره بمیره وانقدر مثله پروانه ها خوشحالی میکنه.....

صبح روز جمعه....

۱۷ مهر ماه....

لباس های اتاق عمل رو پوشیدم...

روی تخت خوابیدم....

من لیلا کو مجنون؟
لیلی با اشک بهم نگاه کرد...

-خب شو و برگرد...باشه....

-باشه عزیزم....

-دوست دارم....

-منم....

سایمون:بسه بابا انقدر هندی بازی در نیارید سلفی رو داشته باش....

وبا موبایلش یه عکس گرفت....

ته ریش بهش خیلی میومد....

مردش کرده بود.....

به همشون خوب نگاه کردم مثل نگاه های اخر یک ادم....

سعی کردم چشممو ازشون پر کنم....

سعی کردم واسه پرواز آماده بشم....

رفتم سمت اتاق عمل....

عمو محمد ایستاده بود بالا سرم لباس هاش رو پوشیده بود اون عملم میکرد ورزیدنت هاش....

مسئول بیهوشی اومد....

-اقای کاشف آماده ایید؟؟؟

-بله....

لبخندی زدم....بیهوش شدم....

کمی که گذشت خوابیدم....

من لیلا کو مجنون؟
توی خواب مازیار رو دیدم....

دستش سمتم دراز بود....

-داداش خوبی؟؟؟

-خوبم...با مامان و بابا اومدیم ببریمت....

-پس لیلی؟؟؟

-اون یه فرشته اس....مخصوصه زمین...ما نمیتونیم بمونیم....

-داداش من عاشقشم....

-میدونم...اندازه من دوشش داری....ولی وقتش رسیده....

-وقتشه؟؟؟

بابا:بریم پسرم؟؟؟

-بابا من رو هم مثل مازیار به خدا برسون...

دست بابا رو گرفتم...

مامان لباس سفید حریر پوشیده بود...

همراهشون راه افتادیم...

نگاهی به پشت سرم کردم چشمای غمگین لیلی رو دیدم....

-دوست دارم لیلی....

-نرو مهیار....عشقم....نرو...

-نمیتونم...باید به خدا برسم....

-مازیار رسید...چی دید؟؟؟فقط منو تنها گذاشت...

من لیلا کو مجنون؟
دستم و اسش تکون دادم....

دیگه قلبم درد نمیکرد....

حس میکردم خیلی سبک شدم....

خیلی....

عمو محمد:

قلب اهدا دهنده در اومد....

قلب مهیار هم در اومد....

قلب مهیار رو گذاشتیم واسه آزمایش...

قلب اهدا دهنده رو وصل کردم....

مدام دستگاه ها بوق میزد خیلی نگران بودم....

به سختی وصل شد....

ولی هنوز دستگاه ها بوق میزد....

خون ها رو شاگرد هام گرفتن از بدن مازیار ولی درست نمیشد....

وصل شد بالاخره....

بدنش رو دوختم.... خیلی سخت بود... پوستش از همه بریده میشد....

مانیتور منظم کار میکرد... پس همه چیز اوکی شده....

عمل در حال اتمام بود...

لبخندی از سر رضایت رو لبم نشست....

من لیلا کو مجنون؟
یکدفعه دستگاه ها شروع به بوق زدن کرد....

یکی از شاگرد هام....

-استاد داره ایست میده.....

خیلی نگران شدم....

-شک رو اماده کنید.....

....۱۲۰-

زدم....

هنوز بوق ممتد....

....۱۴۰-

-استاد نمیشه....

....۱۶۰-

نمیشد نمیشد.....

کم کم داشتم دیونه میشدم....

....۱۸۰-

نه....

هرکس بالای ۲۰۰ بره سخت برمیگرده اینو خودم خوب میدونستم.....

....۲۰۰-

نشد....

بوق ممتد.....

من لیلا کو مجنون؟
چهره های در همه پسران لیلی لاله....
همسرم....

همه جلو چشمم اومد....
-مهیاری ترو خدا نا امیدم نکن....

-۲۲۰....

نه....

بوق ممتد....

ایست قلبی....

شاگردم:استاد تموم کرد؟؟

داد زدم:نه....مهیاری نباید تموم کنه....نباید....

اشک هام شروع به ریختن کردم مهیاری مثل سهند بود مثله سایمون حتی بیشتر از پسران دوش داشتم....

باز شک زدم....

نشد....

توی اتاق عمل از پا در اومدم....

نشستم گوشه ایی

حالا چجور برم بیرون...

شاگردم اومد وشونه هام رو که میلرزید رو گرفت....

-استاد....تسلیت میگم....

با گریه ایستادم....

من لیلا کو مجنون؟

یکی از رزیدنت هام پارچه سفید رو روی مهیار کشید....

-حالا چچور برم بیرون؟؟؟ نامزدش منتظر خبرای خوبه....

وباز گریه کردم.....

یکی از شاگرد هام دستمو گرفت وکمکم کرد برم بیرون....

لیلی:

خیلی دلنگران بودیم ۶ ساعته رفتن تو اتاق عمل عمو هنوز بیرون نیومده دلم خیلی شور میزنه.....

سایمون اومد پیشم....

-لیلی....

-بله....

اروم باش...رنگت پریده از نگرانی...بابا کارش رو خوب بلده....

-به عمو اعتماد دارم.....

-پس صبر کن...

ودستم رو تو دستش گرفت....

سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون....

هنوز فرهنگش عوض نشده بود....

-ببخشید لیلی بخدا....

-اشکال نداره....

عمو اومد بیرون...

من لیلا کو مجنون؟
یک روزی که بدون مهیار گذشت....
باز عمارت کاشف به غم نشست....
باز پارچه مشکی....
عکس مهیار اینبار روی میز بود....
یه ربان مشکی بالا سر عکسش....
چقدر به نظرم جذاب میومد....
لاله همش جیغ میزد واز حال میرفت...
ولی من دیگه جیغ نزددم....
سکوت کردم....
فقط اشک هام بیصدا میریخت....
مثله اینکه زبونم قفل شده باشه...
من به تنهایی محکومم....
من به این سرنوشت لعنتی محکومم...
هرکسی عاشقم بشه میمیره....
رفتم سمتہ اتاقم....
چقدر با مهیار توی این خونه خاطره داشتم...
چقدر تو سر وکله اش میزددم....
همه اش یادم میومد....

.....

من لیلا کو مجنون؟

یکسال بعد....

رفته بودم خونه عمه محبت....

عمه مهری زهرش رو نشونمون داد...

بعد مرگ مهیار روز چهلیم تمام اموال رو به اسم خودش کرد....

همه رو هاپولی کرد....

سایمون همون روز مرگ مهیار رفت خارج و هیچ وقت هم برنگشت تو این یک سال...

حتی خونه عمو محمد توی امریکا هم نرفته بود...

تو این یکسال من فقط دانشگاه میرفتم....

وعده ایی شاید یکبار غذا میخوردم...

تند خو شده بودم وبا کسی اصلا حرف نمیزدم....

همه چیزم جهنم شده بود....

عمه اومد و کمرم رو ماساژ داد به منظره برفی از توی عمارتشون نگاه میکردم....

در عمارت کاشف بعد از چهل مهیار واسه همیشه بسته شد....

لاله یک ماه توی اسایشگاه روانی بود....

ومن هم که تحت درمانم....

درمانم تموم نشده....

-عمه جونم خوبی؟؟؟

نگاهی سرد بهش کردم....

یاد سایمون افتادم....

من لیلا کو مجنون؟
از همون لحظه برای همیشه رفت....

عمه از غمش پیر شده بود....

همه ازش دلخور بودن حتی نمیدونستن مرده اس یا زنده.....

لبخندی بهش زدم....

-الهی قربون چشمتا برم که اینقدر غم داره.... فردا سال مهیاره... بخدا راضی نیست اینقدر خودت رو نابود کنی....

-میخوام بخوابم....

رفت از اتاقم بیرون....

رفتم سمت تخت....

هرچی چشم رو هم می گذاشتم سعی میکردم قیافه مهیار رو توی ذهنم بیارم...

خاطره هامون رو....

دیونه شده بودم....

شاید هم این همه غم واسه من خیلی زود بود....

خیلی زود.....

باز رفتم سمت پنجره....

فردا باید برم کتاب های مخصوص تخصص رشته مغز واعصاب رو بگیرم.... باید بتونم قبول بشم...

مهیار کم واسم زحمت نکشید....

تونستم دکتری عمومی رو بگیرم....

.....

توی راه برگشت بودم...

من لیلا کو مجنون؟

دستم پر از کتاب بود....

به خیابون توجهی نکردم....

خواستم برم اونطرف که ماشینی جلوم زد ترمز....

تموم کتاب هام ریخت....

نشستم وشروع به جمع کردنشون کردم....

لغت بهت....

کتاب هام کثیف واب بارونی شد....

دوجفت کفش مردونه جلو پام دیدم...

حوصله نگاه کردن نداشتم ولی کنجکاو شدم....

نگاهم کشیده شد سمتش....

چقدر قدش بلند بود...

کفش های اسپرت مخمل ار تشی مشکی....

شلوار جین برفکی یخی....

بالا تر...

پالتوش بود....

پالتویی بلند....

چقدر قدش بلنده بی اراده یاد سایمون افتادم....

بهش رسیدم....

مردی بود اشنا....

من لیلا کو مجنون؟
چقدر من با این مرد خندیدم....

حس کردم تمام غم های دنیا تمام عقده های دنیا....

تمام حرفا تو دلم هجوم آورد....

اون زودتر لب گشود:

-لیلی....خودتی؟؟؟

پلکی زدم....

باورش هنوزم واسه خودم سخت بود....

کسی که جلومه....

کسی که با نامردی بعد مرگ مهیار همه رو ترک کرد و حاضر نشد غم داری کنه....

سایمون روبروم بود...

-خوبی لیلی؟؟؟

دستش که به سمتم دراز شده بود رو با نفرت پس زدم...

کتاب ها رو بیخیال شدم و تا تونستم دویدم.....

رسیدم به آو دی مازیار که از اونروز هنوز داشتمش...

روشنش کردم و تا تونستم گاز دادم....

رسیدم به عمارت...

من کسیو ندیدم...

تو محوطه عمارت محکم زدم رو ترمز....

دویدم سمتة سالن و رفتم سمتة اتاقم....

من لیلا کو مجنون؟
خودم رو پرت کردم رو تخت و تا تونستم گریه کردم....

دستی رو سرم نشست....

-عمه جونم چیزی شده؟؟؟ عزیزکم.....

-عمه....من.....

-جونم....

صدای زنگ ورودی عمارت اومد.....

وبعد از اون صدای جیغ لاله:

-سایمون.....

عمه با ناباوری سه بار پلک زد....

-چیزی که من شنیدم رو تو هم شنیدی؟؟؟ لیلی سایمون اومده؟؟؟

صدای سایمون اومد:مامانم کجاست لاله؟؟؟

لاله:بالا اتاق لیلی....

-لیلی اینجا زندگی میکنه؟؟؟

عمه:برای اولین بارشه بعد از ۶ سالگیش تا حالا اینجا میاد لیلی.....

ودوید سمت بیرون....

رفتم سمت در و در رو قفل کردم حتی دلم نمیخواست اون ریخت نهضشو ببینم....

نیم ساعتی گذشته بود....

-لیلا....لیلی....میشه در رو باز کنی؟؟؟

صدای سایمون درست از پشت در میومد.....

من لیلا کو مجنون؟

-لیلی جان...میشه انقدر ازم دلخور نباشی؟؟؟

-گمشو عوضی..

-لیلی لطفا...من اومدم تا کمکت کنم....

-نه خودت رو میخوام ونه کمکت رو حالا هم گمشو واز اینجا برو.....

-لیلی جان لطفا...بگذار پیام داخل....شاید بتونیم در مورد پدر ومادرت با هم حرف بزنیم ها....

برق سه فاز از سرم پرید پدر ومادرم؟؟؟

-لیلی میشنوی؟؟؟؟اونا میخوان ببیننت....گفتن که مهیار قبل مرگش رفته بوده اونجا ودر مورد تو بهشون

گفته....ولی یه خبر بد دارم مادرت زنده نیست.....

چی مادر ندارم....

صورتتم خیس از اشک شده بود....

-لیلی در رو باز کن...کتابهات پيشمه ها....

ایستادم...

مردد رفتم سمتته در....

در رو باز کردم....

اومد داخل....

نه اخم ونه لبخند هیچکدوم رو صورتش دیده نمیشد....

نشست لبه تختم....

-خب...نمیشینی؟؟؟

مردد نشستم پیشش....

من لیلا کو مجنون؟

برگشت سمتم...

-لیلی...چرا با خودت اینجور میکنی؟؟؟

-حرفت رو بزن و برو...

-چی به سرت اومده دریا.....

-دریا کیه؟؟؟

-اسم واقعیت....

-چی؟؟؟

-اره بازم هست....حالا بگو چی به روزت اومده...چرا اینجور شدی؟؟؟

-بعد از مرگ مهیار.....

-ببین مهیار رفت....تو به خودت بیا...از دور خبرات رو میگرفتم...فهمیدم سه بار خودکشی کردی....

-من خودکشی کردم تو چرا رفتی؟؟؟

-تحمل جو واسم خیلی سخت بود...مهیار داداشم وامانتی مازیار بود...واینکه زیر دست بابام فوت کرده واسم خیلی سنگین بود....

-عمو که نمیخواست...

-نمیخواست اما سعیشم کرد؟؟؟؟

-سایمون تو خوبی؟؟؟

نگاهش کردم مثله دیونه ها شده بود....

مثل اینکه منطقش پریده باشه....

-نه خوب نیستم....

من لیلا کو مجنون؟

چقدر یخ زده بود....

-خوب نیستم چون هرچی برگشتم به این خراب شده یکی مرد....

-این خراب شده مملکتته...حقته...چرا بهش توهین میکنی؟؟؟

مثله اینکه حال سایمون از منم بدتر بود....

-درست....حرف از منطق زن لیلی که قاطی میکنما....

-خب بگو؟؟؟

-ازشون؟؟؟بابا و داداشت معتادن....میخواایی بری پیششون؟؟؟

-البته که میخوام برم....اونا خانواده امن....

-حالا نه....نمیذارم بری لیلی...اونا اذیت میکنند...الانم فقط اومدم ایران تا هروقت خوب و بد رو تشخیص ددی

ادرسشون رو بهت بدم....بعد از اونم میخوام آماده شی....

-آماده برای چی؟؟؟

-انتقام....

-انتقام از کی سایمون؟؟؟

-آماده جنگ با عمه مهری و دخترش سمیرا....

-چی؟؟؟چرا؟؟؟

-هنوزم نمیفهمی؟؟؟مصوب بدبختی من مازیار و مهیار اونه....نمیفهمی الان اینجایی به خاطر اونه...اون حق لاله رو

هم که زنده اس خورده...وصیت نامه مازیار و مهیار رو ندیده گرفته....بیمارستان مهیار ور بالا کشیده هنوزم میخواایی

بدونی؟؟؟؟میبینی چی به روزتون آورده....من و کالت تامه تورو گرفتم....به اضافه انتقام خودم روش....میفرستمش

گوشه حولف دونی....اب خنک بخوره....

-اون عمه اته سایمون....

من لیلا کو مجنون؟

-خیلی ساده ایی لیلی...به خودت بیا...این جامعه مته گرگ میمونه...فامیل به فامیل رحم نمیکنه...تو که باهاش
غریبه ایی واسش دل نسوزون...واینم مطمئنم یکی از کارایی که با مهیار یا مازیار کرد رو بدونی تشنه خورش
میشی....

-تو که نبودی اینا رو از کجا میدونی....

-نبودم ولی مهیار و مازیار همش میومدن سرم...باور کن من الان بیش از همه تنها شدم....

وايستاد وگفت:

-فردا کلاس داری؟؟؟

-نه....میخواستم واسه ازمون ورودی تخصص مغز واعصاب بخونم....

-واسه اون وقت زیاده....

-اینجا میمونی؟؟؟

-نه....

وخواست بره میدونستم با رفتنش قلب عمه محبت اتیش میگیره...

پریدم جلو ودستش رو گرفتم....

-اینجا بمون سایمون....

-ههه...دلم از اونجا میسوزه که واسه دل بقیه وخاطر بقیه خودت رو خار میکنی....من الانم که اینجام دارم دیونه
میشم....

-تو چته سایمون؟؟؟کو اون خنده هایی که پاک نمیشد از لب....

-مرد....تو چی شد اون چشمایی که ارامش دریا رو میداد؟؟؟؟

شکه شدم....

-منم مرد....ولی بمون سایمون....بخاطر من....

من لیلا کو مجنون؟

-بخاطر تو؟؟؟هههههه

-مسخره میکنی؟؟؟

-نه....اینم بدون واسه خاطر توئه که اومدم الان اینجا....

یه جورم شد...

یعنی چی؟؟؟

-یعنی اینکه واست اومدم تا حقت رو بگیرم....زبونش ور نداری حقت رو از دنیا بگیری....شاید واسه همین مهیار ومازیار رو از دست دادی....

باز هم منو شکه کرد....

چی به سر اون خنده هاش اومده بود خدا میدونه....

-میمونم....بدون که کنارتم....

ورفت از اتاق بیرون...

واسه اینکه مطمئن شم واقعا میمونه رفتم توی حیاط....

چمدونش رو از ماشین آورد بیرون وبه سمت محوطه عمارت کشید....

-کار از محکم کاری عیب نمیکنه نه؟؟؟

ولبخندی رو لبش نشست....

لبخندش امیدوارم کرد که هنوزم میشه گفت خوبه....

-نه...خواستم مطمئن شم برمیگردی....

-من حرفی بزnm تا تهش وا میستم....

-ایول....بریم بالا....

من لیلا کو مجنون؟
یه جورایی دلم نمیخواست ازش جدا بشم....
کسی که از بین ما چهارتا سر حال تر بود....
کسی که تو هر حالتی به ادم امید میداد....
و در اخر سر لبخندش رو میزد...
با لبخند نگاهم کرد....

-چیه لیلی مئه بز دوساعته ضل زدی تو صورتم....چیز جدیدی پیدا کردی؟؟؟ خخخخخ
-ها؟؟؟ نه.... خخخخ...بزم خودتی....

-راست میگی....موهام داره سفید میشه شبیه بز....

-هنوز زن نگرفتی؟؟؟

-نه....کی به من زن میده؟؟؟ خخخخخ

-مثله همیشه نا امید....بابا خودم میرم واست خواستگاری....

-برو تا بریم...خخخخخ

رفتم سمتش و دستش رو تودستم قلاب کردم و بهش اویز شدم و رفتیم سمته محوطه....

-خیلی نردبونی سایمون....

-خدا رو شکر بهم نگفتی میمون.... خخخخخ

یاد اون روزایی که مازیار بود افتادم....

محکم زد تو کمرم...

-نر تو هیروت...باید خودت باشی لیلی...مئه من محکم باش....

-اها...یافتم شبیه گوریل شدی.... خخخخخخخ

من لیلا کو مجنون؟

-تو هم شبیه جوجه اردک زشت شدی...

ودست کرد زیر شالم ومو هامو بهم ریخت....

زدم رو دستش....

-بی ادب...یاد نگرفتی به موهای نامحرم دست نزن؟؟؟خخخخ

-اها پس حتما دستم بهت محرمه که داری بهش چنگولک میخوری؟؟؟خخخخ

-اون که بله...دلم بخواد به هرجات اویز میشم ازمن که اشکال نداره....

-به هرجا؟؟؟عیبه.....خخخخخ

-وایییییییییی...مرگ....خخخخ

از خجالت نزدیک بود بمیرم....

-من از خدامه به هرجام چنگولک بزنی....

سریع دستش رو ول کردم وبهش تیز نگاه کردم...

چمدون رو ول کرد واومد سمتم وگفت:

-حالا منم میخوام بهت چنگولک بزnm....خخخخخخخ

نگاهش خیلی شیطون شده بود....

اومد سمتم ودستمو کشید بالا ومن رو گرفت محکم تو بغلش....

شروع کرد به تاب دادنم رو هوا تا تونستم جیغ زدم....

به دلیلی اینکه قدش بلند بود پاهام ۳۰ سانتی از زمین فاصله داشت....

نزدیک استخر بودیم...

زمینم گذاشت...

من لیلا کو مجنون؟
حسابی گیج میرفتم....

قهقهه هاش حیاط رو پر کرده بود...

عقب عقب رفتم اصلا حواسم به استخر نبود...

یهو مته کایوت تو میگ میگ زیر پام خالی شد....

رفتم توی اب....

به سختی اوادم بالا....

هوا خیلی سرد بود....

اب استخر هم یخ یخ بود...

میلرزیدم...

همون موقع عطسه کردم...

-سرما خوردی؟؟؟

-بریم داخل...

رفت سمتی محوطه ایی که برف بود و گلوله ایی به طرفم زد...

رسمما در حال یخ زدن بودم....

چندتا گلوله خرجم کرد....

عمه اوامد بیرون وجیغ زد:

-نکنش....سرما خورد....

واوادم من رو برد داخل...

حس کردم سرما تا مغز استخونم رفته.....

من لیلا کو مجنون؟
عطسه های پیایی کردم...

شب هم شام رو با عمه ولاله وسایمون خوردیم عمو وسهند شیفت بودن اما شام که چه عرض کنم....

صدام بالا نمی اومد....

به زور چندتا تکه خوردم....

رفتم سمتہ اتاقم...

خودمو پرت کردم رو تخت....

چقدر حالم بد بود....

سعی کردم بخوابم....

سایمون:

-خب مامانم من دیگه برم بخوابم....

-برو عزیزم شب خوش....

-زن داداش شب بخیر...

لاله:شب تو هم بخیر....

لپ مازیار رو بوسیدم و کمی لادن رو نوازش کردم....

راه افتادم سمتہ پله ها....

اتاقم درست پیشہ اتاق لیلی بود....

از صبح که دیدمش دیدم به زندگی عوض شده....

وقتی باهام شوخی میکرد یاد گذشته ها میافتادم....

من لیلا کو مجنون؟

رفتم سمتہ بالکن تہ راہرو....

خاطرات بچگیم با مازیارو خان دایی وزن عمو لادنو مہیار یادم اومد....

از خانوادہ اشون فقط لالہ مونده بود کہ شکستہ شدہ بود....

یاد بچگی هامون گرگم بہ ہوا بازی...

قایم موشک....

ہفت سنگ افتادم...

بہ زور منو تو بازیشون راہ میدادن....

اونروزا پای خالہ مہری ہم بہ این خونہ باز بود....

وکاش باز نبود...

بخاطر حسادتش چیا کشیدم من....

از بالکن زدم بیرون...

بہ جز چراغ های محوطہ عمارت کہ جنبہ تزئینی داشت ہمہ چراغ ها خاموش بود مامان ولالہ ہم خواب بودن....

رفتم سمتہ اتاقم...

باورم نمیشہ بیش از دوساعتہ تو بالکن ایستادہ بودم...

از کنار اتاق لیلی رد شدم کنجکاو شدم یہ سرش بزخم ببینم وقتی خوابہ چچور میشہ...

در اتاق رو باز کردم....

سر شام حالش خوب نبود...

در اتاق رو باز کردم رفتم کمی جلو....

زیر لب نالہ میکرد....

من لیلا کو مجنون؟

-ما...مامان...مهیار....

دست گذاشتم رو پیشونیش....

تب داشت....

داشت میسوخت....

حالا چکار کنم؟؟؟

نالہ هاش شدیدتر شده بود....

لبه‌اش خشکیده بود...

بدون فکر شماره سهند رو گرفتم:

-الو بله؟؟؟

--داداش...

کمی مکث کرد یکدفعه با بهت گفت:

-سایمون خودتی؟؟؟

-خودمم...لیلی...لیلی تب داره...بیمارستانی؟؟؟

-اره...زود بیارش....

وقطع کرد....

رفتم سمتہ اتاقم...

هوا برفی بود سویشر تم رو پوشیدم وبعد از اون پالتو رو....

شلوارم همون گرمکن تو خونه ایم بود...

کارت اعتباریمو وموبایلمو با سوییچ برداشتم...

من لیلا کو مجنون؟
رفتم سمتہ اتاق لیلی....

توی بغلم گرفتمش ورفتم پایین...

گذاشتمش جلوی ماشین ورائندگی کردم....

کمی یادم رفته بود کجاست بیمارستان....

به سختی وبا اشتباهی رفتن دوتا خیابون بالاخره پیداش کردم....

رفتم داخل بیمارستان...

لیلی رو از ماشین در اوردم ورو برانکارد گذاشتم...

بردنش سمت اورژانس....

سهند وبابا اومدن سمتم....

بابا یکدفعه منو تو بغل کشید....

-پسرم اومدی بابا؟؟؟

-بابا میشه بری به لیلی برسی؟؟؟

واز خودم جداش کردم....

بابا رفت من وسهند تنها موندیم...

سهند دستمو گرفت....

-خوشحالم که برگشتی....کجابودی داداش؟؟؟

-سهند بس کن....لیلی الان مهم تره....

ورفتم سمتہ اورژانس....

شاید با مفہوم خانواده خیلی بی رحم شده بودم....

من لیلا کو مجنون؟

لیلی رو ہم بخاطر پاکیش به حرفاش گوش می‌کردم.....

شاید اونقدر از این خانواده وبی رحم بودنش توی اون چند سال کشیدم که الان ازشون اینجور بیزارم...

واگه لیلی نبود شاید هیچ وقت تحت هیچ شرایطی پیششون وتوی اون عمارت لعنتی برنمیگشتم....

شاید واسه اینکه فهمیدن چی به روزم اومده ودنبالم نیومدن....

شاید واسه اینکه بابا وقتی کل حقیقت رو فهمید اومد امریکا ویکی زد زیر گوشم....

منو از خودش روند....

شاید واسه اینکه خاله مهری باتمام بی رحمی وبلائی که سرم آورد وکیل شدم...

تا حق خودمو از این دنیا بگیرم....

بی گناه من از مفهمو خانواده دور شدم....

بی دلیل واسه اتفاقی که اصلا نیافتاده بود....

ومن شدم گناهکار زندگی بابام...

کسی واسه اینکه نره تو کانون اصلاح تربیتی وزندان با کمک مامان وخاله اش فرار کرد....

چه ساده خاله همه رو گول زد....

وچه ساده به عشقی که بابا به مامان داشت....

به حسی که توی خانواده مون بود به خوشبختیمون چشم دوخت...

مگه عزیز تر از خاله ام هست تو دنیا واسه ادم؟؟؟

خاله مهری جونم بود....

تنها کسی بود که تو همون بچگی بهش اعتماد داشتم....

اون اعتماد ۱۸ سالگی که حقیقتم رو فهمیدم....

من لیلا کو مجنون؟
وقتی که دیگه کسی کنارم نبود نابود شد....

همونروز شد که فهمیدم ادم چقدر میتونه از خاله اش که یه روز مته بت میپرستیدتش متنفر بشه....
وهمونروز من مرد شدم....

رو پاهام ایستادم تا وکیل بشمو وانتقاممو از این زندگی بگیرم....
اره درسته لیلی دوستمه....

ولی از اینا بگذریم من فقط دارم واسش رل بازی میکنم....
رل بازی میکنم تا برده ام بشه....

تا یکی بشه برای انتقام گرفتن....

شاید اون به پدر نعشه اش برسه ومن هم اون خاله مهری رو با شوهرش بفرستم به درک....

جوری ورشکشتون کنم که ندونن از کجا خوردن...

جوری پدرشون رو در میارم که تو تاریخ ثبت بشه....

قبل از مرگ مهیار یه نقشه دیگه تو سرم بود ولی حالا اومدم....

اومدم تا تنهایی ومثله همه با دروغ زندگی کنم....

به لیلی...

به مادرم....

به هرکس شده دروغ میگم....

هر کاری بتونم میکنم تا این انتقام گرفته بشه....

به لیلی نگاه کردم رو تخت خوابیده بود....

ای کاش تو چنگال من گیر نمیکردی....

من لیلا کو مجنون؟
واسه سادگیش غصه ام میشه....

خیلی ساده اس سریع باورت میکنه....

وساده میشکنه....

از نقشه هام خبری نداره....

وچقدر من خوب رفتم تو نقشم....

لیلی کاشف گیر من افتاد....

کسی که زخم خورده اس.....

ومیخواه همه رو بد زخمی کنه....

خیلی بد.....

به بابام نگاه کردم....

هرچی کشیدم از دست اون غرور لعنتیش بود....

هرچی کشیدم از محبتی بود که به من نداشت....

هر چی کشیدم از تنهایی توی غربت بود....

به سهند نگاه کردم...

کسی که ازش بیزارم...

کسی که با اینکه داداشمه ولی مته دشمنمه....

کسی که فقط همه چیو حق خودش دونست....

من بودم شکسته این داستان....

شاید بهم بگی عقده ایی....

من لیلا کو مجنون؟

شایدم باشم....

از نبود مهر خانواده عقده ایی شدم....

بابا: خب لیلی امشب اینجا پیشه ماست....

- که چی؟؟؟

- یعنی حالش خوب نیست تا صبح بهش میرسیم صبح با هم میریم خونه....

- باشه....

خواستم برم از اتاق بیرون که صدام کرد...

- سایمون....

برگشتم....

- بریم اتاقم....

- چرا؟؟؟

- باهات حرف دارم....

- ولی من باهاتون حرفی ندارم....

- وقتی مامانت زنگ زد گفت اومدی اصلا باورم نمیشد گفتم لابد داره شوخی میکنه که برم خونه ولی وقتی سهند

اومد وگفت داری میایی اینجا لیلی رو....

- بابا....

ورفتم بیرون از اتاق....

خنده رو لبش محو شد....

شاید بخواد جبران گذشته تلخمو بکنه....

من لیلا کو مجنون؟
ولی دوتا چیزه که هیچ وقت از یاد ادم نمیره.....

اتفاق های شوم بچگی....

واون یکی ظلمی که وقتی بزرگ میشی بهت میکنن....

نشستم روی صندلی های راهرو...

سهند نشست پیشم....

تو چشمات مته همیشه یه دنیا محبت بود....

چه قشنگ محبت میکرد....

مته من با حيله و دروغ نبود لبخنداش....

چه سخت بود فیلم بازی کردن...

وسخت تر از اون لبخند زدن.....

-داداشم....

چه قشنگ واژه ایی که باهاش بیگانه بودم رو بیان میکرد....

با حس حرف میزد...

نگاهش کردم...

-واقعا خوشحالم که دوباره برگشتی...دیگه هیچ وقت نرو....

-هیچ وقت نباید برمیگشتم....

-این حرفو نزن....از اولشم که رفتی من خیلی دلم واست تنگ میشد...بقران راس میگم....

-قسم کتاب خدا رو نخور....

خیلی عصبی میشدم ادا کشی قسم خدا و کتابش رو میخوردن....

من لیلا کو مجنون؟
مته نون ونمک بود واسشون....

-باشه...باشه عصبانی نشو داداشی....راسش خیلی خوبه یه دادا مٹی تو کنار ادم باشه...هم تو خنده هاش ادما شاد
میکند هم تو اخما وعصبانیتش کنارته....

ودستمو تو دستش گرفت....

چقدر از گرما ی دستی که مته محبت به سمتم دراز میشه بدم میاد....

سعی کردم تحملش کنم....

بابا اومد....

-لیلی بیدار شده سایمون...

سریع ایستادم ورفتم سمته اتاقش....

کسی که خیلی ساده بود...

مته من از بچگی محبت ندیده بود ولی مته من تشنه انتقام نبود....

به عنوان یکی که همدردم باشه وواسم قلاب بگیره تا خودمو از غرق شدن نجات بدم ادم مناسبی بود....

رفتم داخل....

منو دید گریه میکرد...

دوباره چشماش پر از غم شده بود....

-چیزی شده؟؟

-مهیار....

وباز گریه کرد...

رفتم سمتش واشکش رو پاک کردم....

من لیلا کو مجنون؟
باز مٹھ صبح یخ زده بود احساساتش...

-لیلی انقدر بهش فکر نکن....

-مگه میشه؟؟؟

-اوووووفففف فف فکر کن تا بترکی.....

لبخندی زد....

بابا اومد فشارش رو گرفت....

-خب فشارد نرمال شدس دخترم...

-ممنونم عمو....

-صد دفه بد گفتم به من بوگو بابا....

-چشم بابا....خیلی ممنونم ازز لطفیتون که به من میکنید...

بابا دستش رو گرفت....

بی شرف چه خوب محبتت رو میفرسی واس هر خری که از راه میرسه....

ولی واس پسر و دت چی گذاشتی؟؟؟

سیلی هاتو؟؟

سعی کردم تحمل کنم....

صبح شد رفتیم همراهشون خونه....

مامان همش خوشحال میکرد ولی هیچ کدومشون نمیدونستن من تو جهنمم....

ساعت ۱۰ صبح بود روز یکشنبه....

رفتم دادگاه....

من لیلا کو مجنون؟

یکی صدام کرد....

—هی جیگر کجایی؟؟؟

برگشتم....

فکر کردم خیالاتی شدم...

یکی از پشت چشممو گرفت....

—به سام علیکم داش سایمون....

—مُنا....

—پ میخواستی کی باشه؟؟؟چاکر شوما....

ودر چشممو برداشت....

به سمتش برگشتم وگرم بغلش کردم...

—مهمون نیمیخی؟؟؟

—اصفهانی رو خوب یاد گرفتی؟؟؟

—بعض تو که اهلی اصفهانی وهیچی لحجه نداری.....کجا میخواستی بری؟؟؟

—دادگاه دارم....توچی؟؟؟

—دادگاهم تموم شد؟؟؟

—چیشده شیراز کجا اصفهان کجا؟؟؟

—هیچی فعلا یک ماهی اومدم اینجا موکلم اصفهانیه....منم واسه کار اومدم....چه خبرا؟؟؟تو که میگفتی از امریکا

برنمیگردم؟؟؟

—اون که اره....من دادگاهم دیر میشه....برم وپیام تو تو سالن منتظرم باش....بعد از اون باهم حرف بزنیم...

من لیلا کو مجنون؟
-اون که حله منم یکم کار دارم باشه....میبینمت وچشمکی زد....

لود بود یکم....

ولی ازش خوشم میومد...

باحال بود....

چند شبی هم باهاش تو امریکا گذروندم...

دوست دخترم نبود ولی باهم بودیم....

سال سوم وکالت بود که باهاش آشنا شدم یکسالی اومد عمارت بابا تو امریکا زندگی کرد وواخررفتنش بود که میگفت
دلش میخواست بامن باشه واز این حرفا....

که منم بهش اجازه دادم...

دختر که نبود...

ادم پاکی هم نبود ولی خیلی خوش اخلاقه....

رفتم دادگاه....

امروز برد با من بود توی دادگاه مته همیشه...

موکلم خیلی خوشحال بود وبه خاطر نجات دادن سیصد میلیارد مالش از دست یک نفر بهم ۵۰۰ میلیون هدیه داد....

رفتم بیرون حسابی شارژ بودم...

۳۰۰ میلیارد پول زنده کردم ۵۰۰ میلیونم که زدم به جیب به اضافه اون ۵۰۰ میلیونی که واسه حق وکالت گرفتم....

منا اومد جلوم....

-شنگولی....چه طور بود؟؟؟

-عالی...حسابی زدم به جیب....

من لیلا کو مجنون؟
-مبارکه....منو مهمون نمیکنی؟؟؟

همون موقع موبایلم زنگ خورد...

لیلی بود وصلش کردم...

-جانم؟؟؟

-سلام اقا سایمون خوبین؟؟؟

-خوبم...تو خوبی؟؟؟

-ممنونم...راستش مزاحم شدم...

-نه بگو لیلی؟؟

من با چشم وابرو پرسید کیه دستمو رو دماغم گذاشتم که سکوت کنه....

-چیزه...کتاب هام که دیروز دستتون بود کجا گذاشتین؟؟؟

-ای وای بهت ندادم؟؟؟

-نه....

-تو ماشینه...الان میارم واست....

-عجله ایی نیست اگه کار دارید....

-نه بابا کارم تمام شده دارم میام خونه....

-ممنونم...

-لیلی...

-بله؟؟؟

-به مامان بگو مهمون ویژه دارم....

من لیلا کو مجنون؟

-مهمون؟؟؟

-اره با دوستم میام....

-باشه....

-کاری دیگه ایی نداری؟؟؟

-نه...

-خدافظ....

قطع کرد....

به منا نگاه کردم....

-این مهمون ویژه کیه؟؟؟

-تو دیگه....نگو نه که ناراحت میشم....

-چی من پیام خونه اتون؟؟؟عمر!.... خجالت میکشم...

دماغش رو کشیدم وگفتم:

-تو یه سال امریکا خونه امون وبدی حالا نمیایی؟؟؟

بهم نگاه خماری کرد....

کمی اخم کرد وزد به بازوم...

-عه...اولا تنها نیستی که....دوما من از مامان بابات واینا وزنت خجالت میکشم.....

-اها...پ میخوایی تنها باشم؟؟؟

وچشمکی حواله اش کردم...

باز زد به بازوم...

من لیلا کو مجنون؟
-بی جنبه همش که واسه اون نیست....

-حیف که دادگاهه اینجا....

-که چی بی شعور؟؟؟ تو زن داری....

-زن؟؟؟ خخخخخخخخخخ

-نداری؟؟؟؟

وبا چشمای گرد شده نگاهم کرد...

نگاهی به دور و اطراف کردم...

کسی زیاد نبود...

کشیدمش سمت دفتر خودم تو دادگاه و سریع در ور بستم....

لبم رو روی لبه اش گذاشتمو کم کم اومدم پایین....

-بسه دیگه عزیزم.... تو زن داری...

-الاغ جونم به دستم نگاه کن... حلقه میبینی؟؟؟

-نوچ....

-پس زن ندارم...

ودوباره بوسیدمش....

-پس لیلی کی بود؟؟؟

-اون.... یه دختر....

-خب خره منم میپرسم کیه؟؟؟

-یه دختر که به سرپرستیش گرفته بابام....

من لیلا کو مجنون؟
-اها پ پرورشگاہیہ....

یکم بدم اومد از اینکه لیلی رو اینجور خطاب میکرد ولی بیخیال شدم....

-بریم حالا؟؟؟

-به یه شرط...

-چه شرطی؟؟؟

-اتاقم کنار اتاق باشه...

-خیلی خب....بریم؟

-بریم...

همراهم راه افتاد....

به ماشینم رسید....

-قبلاها مدلت بالا تر بود خخخ...

-حالا افت کلاست میشه بشینی تو این ماشین؟؟؟ اینجا ایرانه تو ایران بنز کوپه یعنی بوگاتی اونطرف.... مته اینکه عادت نکردی به ایران....

-نه عزیز چرا ناراحت میشی...

هیچ کس بهتره من منا رو نمیشناخت جایی که پول نباشه قدم از قدم برنمیداره....

سوار شد راه افتادیم....

رسیدم به هتلش رفت وچمدونش ور آورد....

رفتیم سمت عمارت....

در ورودی رو زدم...

من لیلا کو مجنون؟

خدمتکار مهیار که دیگه بعد از مرگش اومده بود اونجا اقدس خانم در ور باز کرد...

منا به نسبت ارایش غلیظ و ظاهری نامناسب داشت....

کمی نگاه کرد و رفت کنار....

لیلی جلو تر از در وردی جایی که به راه پله ها میخورد ایستاده بود و با لاله صحبت میکرد که یکدفعه همونجور خشکش زد....

لاله:چیشد؟؟؟

لیلی:هیچی...

منا:اینا کین؟؟؟

-سیس...

لیلی دست به سینه نگاه میکرد به منا....

لاله برگشت....

با دهنش باز نگاه میکرد....

مامان:اومدی پسرم؟؟؟

ویه دفعه خشکش زد....

-این کیه دیگه؟؟؟؟

-مهمون ویژه ام مامان...

منا در گوشم گفت:فک کنم با حضور من هیچ کدوم از این امل ها حال نمیکنن....

بدم اومد بهشون میگفت امل ولی خب اونا واسه من یه قدمم برنمیداشتن تصمیم گرفتم یه لبخند به منا بزنم....

-عادت میکنن....

من لیلا کو مجنون؟
مامان اخمی غلیظ کرد وگفت:

-عجب...مته اینکه خیلی هم ویژه اس....ولی نمیدونم از کدوم خراب شده ایی اومده...

اعتراض کردم:مامان....

منا کمی اخم کرد وگفت:

-خانم مجد نگران نباشید....من مته خودتونم...

مامان ایشی کرد ورفت....

لاله هم رفت...

لیلی خواست بره بالا صداش کردم...

-لیلی....

ایستاد و برگشت....

بهم نگاه کرد...

منا خدایش انگشت کوچیکه لیلی و لاله نمیشد و بهشون میگفت امل.....

اروم گفت:کتابمو آوردین اقا سایمون؟؟؟

-نه تو ماشینه....منا تو برو بالا من کتاب لیلی رو بیارم بهش بدم....

منا به دستم اویز شد...

زیر گلوم رو بوسید وگفت:نه من باتو میرم بالا....

اخمی بهش کردم لیلی از خجالت قرمز شده بود....

سرش رو تا تونست پیین انداخت....

منا رو به لیلی:چمدونمو بیار واسم بالا....

من لیلا کو مجنون؟

من موندم چی بگم بهش....

رسمًا به لیلی گفت خدمتکار....

لیلی خونسرد گفت: ولی من...

منا اخمی کرد و گفت: نطق نکن....زود باش دیگه....

لیلی بهم نگاه کرد....

چقدر تو نگاهش ناراحتی موج میزد....

یه عالمه دلخوری از من....

-منا بیخیال.....

-عزیزم مگه نمیگی پرورشگاهیه؟؟؟خب یکم کار کنه جاییش کم میشه؟؟؟

چشم لیلی پر از اشک شد....

اروم رو به من گفت: پرورشگاهی؟؟؟

اشک تو چشمش میلغزید....

-منا چرت نگو....من کی گفتم پرورشگاهیه؟؟؟

-عه همون موقع که داشتی لبامو تا ته میخوردی گفتی....

این دختر اصلاً حیا نداره....

عجب کاری کردم اوردمش....

-منا....

اخمی بهم کرد و چمدونش ور خودش کشید برد بالا...

اقدس رو صداش کردم تا راهنماییش کنه....

من لیلا کو مجنون؟
لیلی اشکش ریخت غرورش بد له شده بود....

خواست بره دستش رو گرفتم...

-لیلی من....

-همون موقع که میبوسیدیش گفتم....خب حق داری دیگه....

-اون حرف مفت میزنه...

-باشه...حرف مفت میزنه....

ودستش ور کشید ورفت بالا...

عه منای نکبت نقشه امو چندماه عقب انداختی....

غیظی رفتم....

لیلی هیچ جوهره الان که راضی نمیشه....

رفتم بالا...

منا لباس هاش رو عوض کرده بود و شورتک لی و تاپی پوشیده بود احم کردم...

-منا این چه لباس هاییه؟؟؟

-گیرنده عزیزم....

-اینجا بابا و داداشم زندگی میکنن....

-خب چه عیبی داره؟؟؟

-این ظاهر مناسب نیست....

-عه تو که امریکا بزرگ شدی چقدر ذهنت بسته اس سایمون....

-ذهنم بسته نیست...

من لیلا کو مجنون؟
اروم جلو اومدو با لوندی دست دور گردنم انداخت....

-پس چی؟؟؟

واروم لبش رو رو لبم گذاشت....

-همه رو میخوایی از راه به در کنی وکیل مملکت؟؟؟؟ تو این خونه باید به من با تو خوش بگذره.... نه بابا و داداشمو
دیونه اندامت کنی....

چشمکی زد....

-بیخیال....

لبم رو رو لبش گذاشتم....

اروم اروم پایین میومدم واز بدنش لذت میبردم...

حولش دادم سمت تخته....

چندتایی از دکمه هامو باز کرد....

در باز شد...

یکدفعه لیلی اومد تو و بلند گفت:

-هیییییییییین....

پشت سرشم مامان اومد....

صورتش از اشک ملتهب شده بود....

سریع کنار کشیدم....

نشستم لبه تخته...

مامان اومد جلو وبا تشر رو به من گفت:

من لیلا کو مجنون؟

-این چه هرزگیه تو خونه خود ادم پسر تو اغفال میکنن.....

ودست منا رو کشید....

منا سریع لباس زیرش رو پوشید....

چندباری دست تو موهام کردم...

لیلی با گریه:من برم عمه....

مامان:برو عزیزم بعدا باهات حرف میزنم.....

لیلی خواست بره بیرون که صداش زدم...

-لیلی....

سعی کردم به نفس کشیدنم مسلط بشم کمی شکه شده بودم....

به راه رفتنش ادامه داد مته اینکه اصا منو نمیبینه....

باز صداش زدم:

-د صبر کن دیگه....

دکمه های بلوزم رو بستم ورفتم پیشش...

-بریم بیرون باهم حرف بزنیم؟؟؟

مامان:تو غلط میکنی بخوایی با لیلی حرف بزنی صبر کن ببینم من باهات حرف دارم....

به مامان نگاه کردم وبی تفاوت به لیلی گفتم:

-بریم....

وخواستم دستش رو بگیرم وببرمش بیرون که دستش رو تیز وسریع کشید وگفت:

-من با شما حرفی که ندارم....راه خدمتکارای این خونه با رئیس ها جداس مگه نه...من پرورشگاهیم....

من لیلا کو مجنون؟
منا لبخندی صدا دار زد....

بهش کمی با غیظ نگاه کردم خفه شد....

لیلی دست کشید به اشکش اما اونقدر محکم کشید که دلم به حال چشمش سوخت....

چشماش قرمز شده بودن....

-من....ببین بریم یکم حرف بزنیم باشه...اونطور که فکر کنی نیست....

دستاشو آورد بالا....

-بابا تسلیم...مگه نگفتی بابا و داداشم معتادن و پایین شهری....فهمیدم که اینجا جزیه خدمتکار چیز دیگه ایی نیست....

مامان:عزیز دلم....

لیلی اشکش رو پاک کرد وگفت:

-شرمنده خانم مجد....من میرم پایین....دیگه از این به بعد خدمتکار این خونه ام....سر فرصت مناسب هم اسباب کشی میکنم به پایین شهر...پیش بابا و داداشم....

مامان:لیلی....

لیلی رفت از اتاق بیرون...

مامان دست من رو ول کرد ورفت دنبالش....

من خواستم برم که منا دستمو گرفت:

-عزیزم ولش کن....

دستش رو پس زدم....

نمیدونم چرا دلم نمیو مد دل ساده ی لیلی بشکنه....

من لیلا کو مجنون؟

-بذار برم گندی که زد یو پاک کنم....بعد از اینم دیگه از این لباسا نپوش....حد خودتم بدون....

لبخندی زد و گونه امو بوسید....

ازش دور شدم...

رفتم سمت اتاق لیلی....

پشت در ایستادم...

-خانم مجد بهتره که برم پایین....

عه لعنتی برگ برنده ی من لاله و لیلی بودن تو این زندگی واسه انتقام از خاله....

مامان صدا فین فینش اومد:د اخه عزیزم چرا حرفا اون دختر اطفاریه را گوش میدی؟؟؟ تو عزیزی

منی....جیگر می....یعنی چی برم خدمتکار شم...من بمیرم تو خدمتکار شی....

صدای سکوت و بعد هق هق های ازاد لیلی اومد....

اروم در اتاق رو باز کردم...

مامان رو بغل کرده بود و باهم زار زار گریه میکردن....

گوشه ایی ایستادم و سرم رو به حالت کج به دیوار گذاشتم....

اروم گفتم:لیلی معذرت میخوام....

هردوشون سمتم برگشتن...

ولی باز باید برم تو جلد دروغ گفتن غرورمو خورد کنم من نمیخوام بزرگترین امتیازمو از دست بدم....

لیلی بهم نگاه کرد خالی تر از همیشه....

رفتم جلو....

-مامان میذارى تنها باهاش حرف بزنم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
مامان تیز نگاهم کرد وگفت:

-اذیتش نمیکنی....

ورفت بیرون...

لیلی با چشمایی دریایش نگاهم کرد....

چه جالبه که اسم واقعیش دریاست...

درست شبیه چشماش....

-میبخشی منو؟؟؟بخدا من نمیخواستم...

اهسته و سرد گفت:

-بخشیدمت چونکه اگه کینه از کسی بگیرم دنیام تاریک میشه....حالا تنهام بذارین لطفا....

مبهوت بهش نگاه کردم....

ساده منو بخشید؟؟؟

متحیر پرسیدم...

-بخشیدی؟؟؟

-مگه همینو نخواستین؟؟؟

-خب بلکه من چیز دیگه ای میخواستم باید بهم میدادین؟؟؟

-بخاطر لطف هایی که کردید بهتون مدیونم....

چقدر لحنش زمستون شده بود....

-یعنی چی لیلی؟؟؟

-میشه اسممو لیلی خطاب نکنید....

من لیلا کو مجنون؟

-جان؟؟؟

واقعا بہت زدہ شدہ ہوں...

اونہمہ بچگیش توی یہ ثانیہ پرید....

بزرگ شد واسہ خودش....

مثہ ادم بزرگا حرف میزد....

-اسممو لیلی خطاب نکنید....من باشما هیچ سنخیتی ندارم برای اینہمہ صمیمیت....

چقدر جبہہ گرفته ہوں....

-باشہ لیلا....

-لیلا؟؟؟

-لیلا خانم....

ورفتم از اتاق بیرون و در ور بہم محکم کوبیدم....

حس تنہایی ور بعد ۳ سال تازہ عمیق حس کردم....

واسہ بار اول کہ لیلی رو دیدم فہمیدم میتونہ بہترین دوستم باشہ....

ولی الان شدیم خانم واقا واسہ ہم....

اونم بخاطر کارای من....

رفتم داخل اتاقم....

کمی گذشت...

در اتاق بہ شدت باز شد....

مامان ومنا اومدن تو...

من لیلا کو مجنون؟

منا دم به گره بود....

-سایمون من هرزه ام؟؟؟

نزدیک بود از خنده بمیرم....

ای خدا کی این موضوع رو فهمید؟؟؟

چه عجب فهمید که کثیفه.....

وبا گریه نشست لبه کاناپه...

-مرض نخند...

مامان با تهدید جلوش ایستاد:

-حقى نداری با پسر م اینجوری حرف بزنی دخدره.....

-خانم مجد بخدا اشتباه شده....

-اشتباه چی؟؟؟از چشمم بد افتادی سلितه.....به عزیز ترین کسم توهین کردی....با پسر مم تو خونه خودم چه کارا کا

نیمیکنى....حالا م یه چیزى بد بد کارم شدم؟؟؟

-من....بخدا معرفی سایمون از لیلی خانم اشتباه بود....من فکرش رو نمیکردم انقدر واستون محبوب باشه...

-حالا کا میدونی....تو این مدت کا اینجایی دلشا نشکش کا دلدا بد میشکنم....

-چشم.....

-خوبه....نیم ساعت دیگه ام میین ناهار...

سایمون:مامانم انقدر غر نزن دیگه.....

از من سرش ور برگردوند مامانم هم باهام قهر کرد همینم کم بود....

رفت بیرون از اتاق....

من لیلا کو مجنون؟
منا: وایی مامانت چقدر غر میزنه سایمون....

-حقم داره عزیز نباید باهاش اونجور حرف میزدی.... تو ناسلامتی وکیل این مملکتی نمیدونم چجور دادگاہات رو
میبری بخدا..... خخخخ

-خب دیگه مسخره نکن...

-میبینم که تو نیم ساعتی که با لیلی حرف زدم تیپتم عوض شد خخخخ....

با لودگی اومد سمتم وروی پاهام نشست....

-میخواایی بازم ببینی؟؟؟

-من از خدامه ولی باز تا میاد به جاهای خوبش برسم یکی میاد اتاق میگه بیابین وقته ناهاره... پس حالا نه.... همش
همینجوری لباس بپوش....

تیپش جلف بود ولی در اون حد قبلی نه...

شلوارک سه ربع جین پوشیده بود ونیم تنه استین دار....

-میگم چرا این لیلی انقدر منگله؟؟؟

-منگل چرا؟؟؟ خیلی هم خوشگله....

-خوشگل تر از من؟؟؟

-اون که بله....

-پس بگو واسه چی ازش حمایت میکنی...میخواایی خرش کنی؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

-عه نکبت میخواایی خرش کنی؟؟؟؟

-لیلی خر نمیشه.... اینو تو اون مخچه خوشگلت فرو کن.... لیلی یه ادم افسانه اییه.... بی دلیل محبت میکنه....

من لیلا کو مجنون؟

-و امروز بی دلیل دهن رو اسفالت کرد خخخخ....

-وانکه اره....ولی من به اون چشم که تو میبینیش نمیبینمش....بعدشم منگل نیست....فهمیده باید چکار کنه....مازیار رو که میشناختی؟؟؟

-اره اون پسر خوشگله که به هیچ کی پا نمیداد؟؟؟شنیدم فوت کرده؟؟؟

-اره پسر داییم بود....بهتون معرفیش نکردم....اون نامزد لیلی بود....

منا با دهن باز نگاه میکرد....

-مازیار؟؟؟اون به این جیگری میخواست این امل رو بگیره؟؟؟؟

-باز میگه امل....مازیار شیفته اش بود....

-عجب....باید به داداش مهرانم معرفیش کنم....

-به کی؟؟؟

-به داداشم....رئیس کارخونه تولید سرکه شیرازه....داداش کوچیکمه....اونم امل که نه ولی با دختر جماعت زیاد حال نمیکنه....کلا خوشش نمیاد از ادمای بدحجاب....

-چجوریه سرت رو نزده تاحالا؟؟؟

-خب دیگه...من مهره مار دارم....بعدشم بهش میگم بیاد اصفهان بالیلی اشنا بشه....

-تو غلط میکنی....

-چرا؟؟؟

-به اون دختر کارت نباشه....

-آخه حییفه....خیلی خوشگله زن داداشم بشه میارمش تو خط....از این امل بازی درش میارم....

-بیجا میکنی تو....بعدشم مگه نمیگفتی بهش کلفت؟؟؟ها؟؟؟چیشد میخوایی کلفت واس داداشت خواستگاری کنی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-به تو چه؟؟؟دلم میخواد...از اخلاقش خوشم اومد....

-تو که نمیشناسیش....

-عه تو چرا انقدر حساس شدی؟؟؟نه ابجیته نه عشقت...بذار واسش یه شوور خوب بیارم شوور کنه....

-تو فکر خودت باش....

واقعا هم نمیدونم چرا خوشم نمی اومد از این بحث کوفتی....

-بذار برگردم شیراز....دفعه بعد که اومدم مهرانم میارمش....

-غلط میکنی....خخخخ

-ببین...حالا پاشو بریم پایین....

همراهش رفتم پایین.....

۱۵ روز میگذشت منا اومده بود اینجا...

لیلی همش سرش تو کتاب هاش بود....

اونروز خیس وگلی شده بود به زور درستشون کرد....

بهم اصلا محل نمیداد گویا من ور نمیبینه....

بابا وسهند هم اعتراض کردن اولش به وجود منا ولی عادت کردن.....

هرروز صبح با لباس خواب های فجیع میاد پایین دیگه این بیچاره ها عادت کردن....

فقط بابا یه بار بهم گوش زد کرد مراقب باشم بچه مچه تو کار نیاد....

خیلی مسخره اش کردم ولی خودم مراقب بودم....

رفته بودم با مناوارسطو دوستم دوست دختر جدیدش صبا وکیهان اون یکی دوستم خرید....

من لیلا کو مجنون؟

وقتی برگشتم فکر کردم کسی خونه نیست حتی خدمتکارا مامان وبابا رفته بودن همراه سه‌ه‌ند بیمارستان لاله هم رفته بود اونجا فکر کنم لیلی هم نباشه.....

شروع کردم به بوسیدن منا و.....

بقیه هم استفاده کردند فقط کیهان نشسته بود و نگاهمون میکرد....

قرار بود شب به افتخار تولد منا خونمون جشن بگیریم کم کم مامان هم با منا کنار اومده بود....

لیلی:

زیاد دم پر اقا سایمون نمیرفتم....

همش در حال لاس زدن با اون دختره بود زیاد دیگه ازش خوشم نمی اومد رنگه نگاهش هرزه شده بود....

سعی کردم سرمو تو کتاب هام ببرم وبه کسی کاری نداشته باشم...

زیاد با جمعشون نمیجوشیدم....

بعد از تخصصم میرم پیش خانواده ام....

حالا فعلا امدادگیش رو ندارم ببینمشون....

صبح چهارشنبه بود....

ساعت ۱۱ ظهر همه رفته بودن بیرون....

حوس کردم که برم اشپزخونه ویه چایی بخورم که تو این هوای زمستونی میچسبه....

رفتم بیرون صدای خنده اومد شاید مته هفته پیش سایمون با دوستاش اینجا باشن....

شالم رو سرم نکرده بودم....

چایی ریختم اشکال نداره سریع میرم اتاقم....

من لیلا کو مجنون؟
وقتی برگشتم گرومپ خوردم به یه نفر...

استکان چایی افتاد وشکست....

پسره یه جوری تو چشمام نگاه میکرد فکر کنم مسته.....

اروم اومد جلو...

-تورو ندیدم...اسمت چیه عسلم؟؟؟

-به توجه؟؟بکش کنار....

یکدفعه منو کشید سمته خودش....

شروع کرد به بوسیدنم کمی شکه شدم...

وقتی به خودم اومدم میخواست بلوزم رو در بیاره...

شروع کردم به جیغ کشیدن....

-نکن....کمک....سایمون...

من رو به زور خوابوند کف اشپزخونه...

تا تونستم جیغ کشیدم....

دستم ب شیشه های لیوان گرفته شد وقاچ زده شد....

خون ازش به شدت میریخت...

هرچی جیغ میزدم کسی نمی اومد....

سالن پذیرایی واشپزخونه راهشون از هم خیلی دور بود....

هق هقم شدت گرفت...

پسره شلوارم رو تا نیمه در آورد...

من لیلا کو مجنون؟
حس کردم الان که بمیرم...

خودش رو بهم میزد حالم بد میشد....

یه دفعه یکنفر اون رو از روم بلند کرد....

بدنم به شدت میلرزید....

سایمون رو دیدم که داره پسره رو میزنه....

کمی که گذشت بردش بیرون...

خزیدم به کنج اشپزخونه....

روی زمین وب شلوارم پر از خون بود....

حسابی ترسیده بودم....

شلوارم رو کشیدم بالا....

تکه های بلوزم رو به خودم گرفتم خوشحال از این بودم که نتونست کاری کنه باهام....

یه دفعه صدای لاله اومد....

جیغ میکشید:داداش سایمون کشیش....

سایمون داد میزد:به لیلی دست درازی کرد.... حیوووون....

منا:ولش کن....

بی حس ایستادم...

بدنم گر گر میلرزید....

رفتم سمته سالن....

جمعشون که من رو تو اون حال دیدن یه دفعه شکه نگاهم کردن....

من لیلا کو مجنون؟

لاله: لیلی جونم....

واشک هاش ریخت....

منا: خدای من چی به سرت آورد؟؟؟

سایمون با اشک های توی چشمش بهم نگاه میکرد....

لعنت بهت سایمون که یه دفعه مته افتاب پرست رنگت عوض شد....

نمیتونستم حرفی بزنم.....

حسابی میلرزیدم و یکدفعه دنیا از دیدم تاریک شد....

سایمون:

- لاله من این پسر رو میکشتم.... بهش دست درازی کرد....

وقتی لیلی افتاد رو زمین دویدیم سمتش پسر هم در رفت....

رفتم و لیلی رو تو بغلم گرفتم.....

لاله با گریه: ببرش بالا.... برو اتاقش....

بغلم گرفتمش و بردمش بالا....

صبا: اون لعنتی که اینجوری نبود....

ارسطو: شیشه زده بود....

رسیدم به اتاقش....

لاله با گریه کتاب هاش رو از روی تختش پایین ریخت....

تا تونستم صدامو بالا بردم:

من لیلا کو مجنون؟
-لعتیا برید بیرون...به بدن پاکش نگاه نکنید....

بدم میومد کسی بهش نگاه کنه...

فقط شلوار پاش بود که اونم خونی بود....

لاله گفت:

-داداش...داداش دستش....

وبهم دستش رو تگون داد....

زخم عمیقی به دستش بود....

یاد خورده شیشه های کف اشپزخونه افتادم....

روی بدنش هم بود که فرو رفته بود....

لاله زخم هاشو پانسمان کرد و سرمی بهش زد من هم خورده شیشه ها رو از بدنش اروم در اوردم....

لاله با گریه:

-یعنی کاریش کرده؟؟؟؟

خیلی عصبی بودم:نمیدونم....

-سایمون دیگه نمیخواهی به خودت بیایی؟؟

-پشیمونم....

-دیديدوست تو بود...دیدي با یادگاری داداشم چیکار کردی؟؟

مته سگ عذاب وجدان گرفته بودم....

اشکم چکید دادادم:بس کن لاله.....بس کن....

وخزیدم کنج دیوار....

من لیلا کو مجنون؟
آگه به لیلی دست زده باشه تا عمر دارم خودمو نیبخشم....

من چکار کردم؟؟

دستش رو لاله باند پیچی کرد....

چقدر بدنش رو اون حیون کبود کرده بود....

لاله لباس های لیلی رو از کمدش آورد....

-کمک کن عوضشون کنم....

دستم رو بردم زیر گردن ظریف لیلی

بیهوش بود....

اروم بدون اینکه سرمش در بیاد بالا گرفتمش لباس زیرش رو بهش پوشون....

بعد از اون هم لباس دکمه داری تنش کرد....

-شلوارش رو؟؟؟

-نمیشه....شاید ناراحت بشه....

همون موقع یهو پرید بالا....

فقط توی سکوت اشک میریخت....

لاله بغلش کرد وبا گریه گفت:

-گریه کن عزیزم جیغ بکش....

فقط گریه میکرد.....

صداش در نمی اومد.....

هر از گاهی نفس های بدجوری میکشید....

من لیلا کو مجنون؟
داشتم دیونه میشدم...

من با بهترین دوستم چکار کردم؟؟؟

کسی که با اون کارم بخشید منو....

لاله موهاشو نوازش کرد:

-جیغ بزن عزیزم....جیغ بزن داری کبود میشی....

ولی حتی حرف نمیزد....

مثله اینکه لال شده باشه....

لاله نگران بهم نگاه کرد:

-سایمون.....سایمون داره خفه میشه....

لاله شروع کرد به جیغ زدن....

لیلی کبود شده بود....

-سایمون....داره میمیره....سایمون لعنتی یه کاری کن....

در اتاق باز شد وبقیه پریدن داخل...

منا جیغ کشید:سایمون کبود شده....

سریع تو بغلم گرفتمش....

-منا پیر پشت ماشین....بیاد ببریمش بیمارستان....

لاله کیفش رو برداشت وگفت:

-بریم....

منا تا تونسست گاز داد....

من لیلا کو مجنون؟
۱۰ دقیقه گذشت تا رسیدیم....

سریع بردمش توی اورژانس.....

.....

۱۰ روز گذشته....

لیلی بهوش اومده....

دکتر گفتن بهش دست درازی نشده ولی به خاطر شکی که بهش وارد شده نمیتونه حرف بزنه....

من و منا هرروز داریم عذاب وجدان میکشیم از کردمون....

منا کمی ادم شده....

دیگه اونقدر جلف نمیگرده....

واسه اون حیونم شکایت کردیم....

۱۵ ماه بهمن دادگاهشه....

۳۰ بهمن کنکور لیلی....

اون حتی حالش خوب نیست خیلی نگرانشم...

هر کاری تونیستیم کردیم تا بتونیم به حرفش بیاریم...

حتی پدرش رو اوردم ولی به حرف نیومد....

پدرش معتاد به شیشه اس....

حتی اگه اسمونم زمین بیاد نمیگذارم برگرده پیش خانواده اش....

امروز ۱۵ بهمنه...

درست دادگاه لیلی و مرخص شدنش....

من لیلا کو مجنون؟
واسه مرخص شدنش با منا کیک تولد گرفتیم رفتیم بیمارستان همراه یه عالمه بادکنک...
ولی جز یه نگاه سرد لیلی چیزی دیدم...
با نگاهش حرف میزد...
منا دیگه نرفت شیراز...
داداش اخر ماه میاد...
نمیدونم چه غلطی کنم تا لیلی سلامتش رو به دست بیاره...
الان توی ماشین نشستیم و داریم میریم به سمته دادگاه...
-لیلی جونم... ابجی لیلی... حرف بزن دیگه... نمیخواهی بهم بگی گمشو سایمون؟؟؟
منا: ابجی لیلی... ترو خدا یه چیزی بگو؟؟؟
منا عقب بود...
لاله جلو نشسته بود...
منا لیلی رو بغل گرفت...
-ابجی لیلی ببین کنار تیم... غصه نخوریا...
وبوسید گونه اشو...
خیلی بهش محبت میکرد...
لیلی حق حق زد...
یه تغییر کرد ولی حرفی نزد...
رسیدیم دادگاه...
برد با ما بود...

من لیلا کو مجنون؟
قاضی لیلی رو خواست به جایگاه بره....

قاضی: خب بگید خانم؟؟؟

ایستادم: آقای قاضی موکلم قادر به صحبت کردن نیست بخاطر شکی که بهش وارد شده....

قاضی: یعنی چی؟؟؟

-آقای قاضی پرونده پزشکی هست...

قاضی نگاهی کرد....

نگاهی به کیهان کرد و بعد به من....

-خب تو بگو آقای مجد؟؟؟

-آقای قاضی رفتم توی اشپزخونه اون مردک توی حالت بدی با لیلی خانم بودن لیلی هم همش جیغ میکشید....

-شما با خانم کاشف نسبتی دارید؟؟؟؟

بدون فکر کردن:اره....

-چه نسبتی؟؟؟

موندم چی بگم....

-دختر داییمه.... عشقمه....

منا و لیلی متعجب نگاه کردن بهم....

-و من به عنوان موکل لیلا کاشف.... به عنوان نامزد لیلی خانم از آقای کیهان میثمی شکایت خصوصی دارم....

این میفرستادش بالا....

منا فهمید چه خبره

من لیلا کو مجنون؟

ایستاد و گفت: بله آقای قاضی.... آقای سایمون مجد نامزدشون هستن... آقای میثمی سو استفاده از اعتماد ایشون کردن و توی خونه شون به خانمشون سعی داشتن تعدی کنن....

وکیل کیوان کمی بهم ریخت و گفت:

-اعتراض دارم جناب قاضی....

-وارد نیست... ایشون شاکی خصوصی هستن.... هیچ کاری نمیتونم بکنم واستون بنا به ماده ۱۰۴ جزایی جمهوری اسلامی ایران ۱۲ سال و یک روز حبس برای اعتراض به حقوق خانم لیلا کاشف و ۱۰ سال و یک ماه حبس برای جناب آقای سایمون مجد که شاکی خصوصی هستن بریده میشه که جمعا میشه ۲۲ سال و یک ماه و یک روز حبس..... به احترام حکم بایستید....

و حکم داده شد....

لبخندی زدم بدتری جزا رو کیهان چشید....

وقتی میرفت از دادگاه بیرون دادزد: سایمون منتظر باش... میام بیرون و کارمو تموم میکنم.... اینبار خونشم میریزم.... رفتیم سمت ماشین...

هم لبخند میزدن و راضی بودن از حکم...

مامان اشکشو پاک کرد...

منا دست لیلی رو گرفته بود و در حال اومدن به سمت ما بود....

-بابا شما برید منا و هم برید... من یکم ببرم لیلی و برگردونمش....

بابا: اخه تو این سرما؟؟؟ پسرم حالش زیاد خوب نیست...

مامان: بذار برن محمد... شاید یه اتفاق خوب بیافته... شاید لیلی حرف بزنه...

رفتم سمتش واسم واقعیش رو صدا کردم....

-دریا....

من لیلا کو مجنون؟
دیگه دلم نمیخواستم لیلی باشه....

دلم میخواست دریا باشه... پاک باشه....

چشمای سردش رو بهم دوخت...

-بریم؟؟؟

منا: کجا؟؟؟

-عزیزم تو با مامان اینا برو خونه....من با لیلی میام....

وچشمکی بهش زدم...

فهمید که میخوام لیلی رو تاب بدم تا کمی روحیه اش عوض بشه طول دادگاه همش اشک میریخت....

نشستم پشت رل وراه افتادم...

-لیلی جونم...نمیخواهی حرف بزنی؟؟؟

-.....

-اهنگ چی دوس داری گلم؟؟

-.....

-لیلی چرا با ما اینجور میکنی؟؟؟؟

-.....

-لیلی عکست رو این پسره داداش منا دیدهآخر ماه میاد اینجا مته اینکه خیلی ازت خوشش اومده....

فقط نگاه سردش رو بهم دوخت....

-.....

-لیلی یه چیزی بگو؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

رسیدیم به بام اصفهان...

-حاضری بریم بالا؟؟؟

دستش رو گرفتم و راه افتادم...

دستاش یخ بود...

-سرد ته؟؟؟

رسیدیم نیمه های راه...

واسه اینکه سرد بود کسی نبود...

کتم رو در اوردم و روی دوشش انداختم....

برگشت وبه نمای شهر اصفهان نگاه کرد....

چه غریب با ادم حرف میزد این شهر غریب....

خونه ها رو نشون میداد...

توی هر خونه یا شادی هست یا غم....

یا دعوا هست یا اشتی کنون...

-لیلی نمیخواهی حرصت رو سر شهر خالی کنی؟؟؟

بهم نگاه کرد....

کمی رنگ و حالت چشمش عوض شده بود...

-حرصمو؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

بہت زدہ شدم...

لیلی حرف زد...

-اے عزیزم... حرصت رو سرش خالی کن... ہمہ جیغ میکشن تو این ارتفاع میان... ابراز علاقہ میکنن یہ چیزی میگن

تو نمیگی؟؟؟

بہم چشم دوخت....

-اے چی؟؟؟ مگہ دیگہ دنیا میذارہ حرف بز نم؟؟؟

-عزیزم... یہ چیزی بگو دیگہ... ببین....

رفتم لبہ سخرہ ایستادم و داد زدم:

-خدا یا شکرت دریامون دارہ حرف میزدنہ..... شکرت....

لبخند بی جونی زد....

رفتم و بغلش کردم....

دستاش بی حرکت بود....

ازش جدا شدم...

دستش رو گرفتم و بردمش لب سخرہ....

-یہ چیزی بگو دیگہ....

بہم نگاہ کرد....

-از من خجالت میکشی؟؟؟

کمی ازش فاصلہ گرفتم....

برگشت بہم نگاہ کرد....

من لیلا کو مجنون؟
رفتم و کمی شونه هاش ور ماساژ دادم...

کمی بهتر شده بود....

ایستاد....

رنگش کمی پریده و بود...

دست بردم و اشکش رو پاک کردم...

-بریم دیگه؟؟؟ هوا داره سرد میشه سرما میخوری....

پلک زد....

کتم رو خواست بهم بده که گفتم:

-نه بمونه پیشت تو ماشین پشش بده....

رفتیم پایین....

نفس نفس میزد....

یک اب معدنی واسه خودم و یکی واسه اون گرفتم...

-خب امشب شام مهمون من...

-نه بریم خونه لطفا منا خانم منتظر تونه...

شیطون نگاهش کردم....

-تو از کجا میدونی؟؟؟

-کر که نبودم....

-خخخخ....عجب....باشه....ولی بریم اولش یه چیزی بزنیم....ساندویچ رو پایه ایی؟؟؟؟ تو این مدت که ایرانم هیچ

چیز مته ساندویچ هاش بهم نمیچسبه....

من لیلا کو مجنون؟

-بریم....

رفتیم سمتہ پایین شهر وساندویچ گرفتیم وتو ماشین شروع به خوردن کردیم...

من تموم کردم ولی اون تازه نیمه اشو خورده بود....

-بقیه اشم بخور تا بریم خونه...

-نمیخوام سیر شدم...

-پیازم نشدی چه برسه به سیر....

-عه چرا سیر شدم..... کمی مکث کرد وادامه داد...اقا سایمون....

-قرار شد نگی اقا تا قبول کنم...

-خب حالا....

-نه خب حالا نداریم...

-سایمون....

-جانم؟؟؟

-منو میبرین ادرس خونمون رو بهم نشون بدین؟؟؟

-خخخ دیونه ایی...خب میخوام ببرمت خونه دیگه....

-نه اون خونه...

نزدیک بود مغزم از کار بایسته....

نمیتونم نشونش بدم...

نمیتونم بگذارم بره تو اون خراب شده....

-راستش.....باشه....

من لیلا کو مجنون؟
کمی اینطرف اونطرف رفتم....

-چیشد سایمون....

-راستش ادرس یادم نیست....

-میدونستی نمیتونی دروغ بگی؟؟؟

فهمید....

-اگه دلت پاک باشه میتونی دروغ رو از راست تشخیص بدی....باشه بریم عمارت

خوشحال شدم که رضایت داد....

رفتم سمت عمارت....

خیلی خوشم میومد که قشنگ مغز ادمو میخونه....

-لیلی....

-بله؟؟

-میدونی اخر ماه کنکور داری؟؟؟

-میدونم....

-تو که هیچی نخوندی....

-تو این مدت دوره میکنم اونروز شوم...

-بیخیال....

-اونروز تموم شده بود درسام وداشتم دوره میکردم....

-میدونی یه دکتر خوشگل میشی؟؟؟

لبخندی بهم زد اما کاملاً بی روح...

من لیلا کو مجنون؟
-شما هم یه وکیل که از تمام قانونا سرپیچی میکنه.....

-درسته خخخخخ.....

بیشتر اوقات ایران جریمه میشدم هنوز نمیگرفتم که تو ایران نباید با سرعت بالا تو اتوبان رانندگی کرد.....

و کمربندم هم رو هم که خدارو شکر همش یادم میرفت ببندم....

کمربند ماشینو میگما.....خخخخخ

اگه اونو نبندم شلوارم میاد پایین ابرو واسم نمیمونه...خخخخخ

رفتم داخل عمارت...

کمی هوا سرد بود هنوز....

رفتیم پایین....

رفتیم داخل...

منا و مامان بابا و سهپند و لاله توی سالن بودن....

ارسطو و نامزدش که اونروز دوست دخترش بود واومد به این خونه هم بودن.....

خاله مهری هم بود که بادیدنش کمی خونم جوش خورد ولی خودمو اروم کردم....

همشون ساکت شدن....

من تصمیم گرفتم تو اون جمعی که خاله مهری و اهل عیالش هستن نمونم....

راه پله رو پیش گرفتم....

منا صدام زد و همراهم اومد بالا....

-کجا رفتی؟؟؟

-بام اصفهان....باورت میشه لیلی حرف زد؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

با بهت بهم نگاه کرد....

-باور نداری برو پایین...

منا دوید سمتہ در....

نشستم پشت میز کارم و شروع کردم به چک کردن پرونده ها....

فردا دادگاه داشتم....

پس فردا هم کلاس داشتم...

استاد دانشگاه شده بودم....

کار جالبی بود دوشش داشتم با دخترا و پسرا خیلی شوخی میکردم تو محیط دانشگاه چندتاییشون هم دوست

شیشم شده بودن.....

یک روز درمیون کلاس هام بود و بیشتر اوقات باید دادگاه نیکبخت رو ملاقات میکردم....

کار با پرونده ها تموم شد....

کمی گذشت لیلی هم خوب شد....

یعنی عاشق داداش منا میشه؟؟؟

دلہ نمیخواود پای اون پسر به این خونه باز بشه با اینکه منا دوست دخترمه....

حالا کل خانواده اش میان اخر ماه....

خدا کنه لیلی عاشقش نشه...

عه من چم شده خب بشه به تو چه....

یاد نقشه ام افتادم باز به لیلی نزدیک شدم....

باید به منا همه چیو بگم وبا هم بیاریمش توخط....

من لیلا کو مجنون؟
ایستادم تا برم پایین ساعت ۲ بعد از ظهر بود....

وقتی رفتم پایین منا و سامان پیش هم نشسته بودن....

آخه یعنی چی؟؟؟

اینجور برخوردش با دوست دختر من....

میخواستم برم یقه اش رو بگیرم که یکدفعه یه فکری تو ذهنم جرقه زد....

اره خودش....

من که عمرا با منا تشکیل خانواده بدم...

پس.....

مامان متوجهم شد....

لیلی پیشش نشسته بود و پیش لیلی یک جای خالی بود....

-سایمون چرا نیگا میکنی...خب بیا بیشین دیگه....

رفتم و پیش لیلی نشستم....

مامان:سایمونم دست درد نکنه...انقد خوشحالم مامان...انقد خوشحالم لیلی همه چیا برامون گفت...گفت کا تو چچور

باهاش حرف زدی...چقدر برادری در حقش کردی....

برادری....

اها...

خب شاید منو به چشم داداش میبینی دیگه بیخیال سایمون....

-من کاری نکردم مامانی....خودش یهو منو سوپرایز کرد....خخخخ

لیلی:خیلی ممنونم سایمون....

من لیلا کو مجنون؟

خاله مهری به زور من رو حول داد کمی اونطرف تر و خودش رو مثله گربه بین من ولیلی جا داد....

-چه خبره اینجا....میبینم که لیلی با سایمون خودمونی شده....

لیلی ناراحت شد سرش رو زیر انداخت...

خاله مهری:ناراحتی که نداره....یکی یکی جلو اومدی فکر کنم به پسر منم بررسی....خخخخخ

از متلکش حسابی خونم به جوش اومد....

لیلی سرش رو بالا آورد وگفت:

-عمه خانم سایمون مته داداشمه...دلیل اینهمه صمیمیت هم همینه....

-اخی نازی...اما عمه جون من به محبت هم گفتم سامانم بدجور دلش پیشت گیر کرده....میخواییم بیاییم خواستگاری....

خواستم بگم تو غلط میکنی که لیلی جواب داد:

-فعلا من نمیخوام ازدواج کنم....میخوام ادامه تحصیل بدم بعدشمپسر شما فکر کنم دلش پیشه همه گیر میکنه نه؟؟؟؟

وایستاد ورفت...

تو دلم قربون صدقه لیلی رفتم که اینجور جواب خاله رو داد...

کلا اخلاق لیلی از زمین تا آسمون فرق کرده بود...

مته اینکه میخواست حقش رو از این زندگی بگیره...

الان بهترین موقعی که رو مخش برم و کمی دروغ وراست بهش بگم تا منو باور کنه و باهام همکاری کنه....

وقتی رفت خاله مهری گفت:

-افاده ها طبق طبق.....

من لیلا کو مجنون؟

-خاله جون حرف حق جواب نداره.....پسرت که بهش بد نمیگذره...

-نگا نگا...سایمون تو چت شده...ببینم واسه این دختر تور پهن کنی واسه بالا کشیدن دارایی های خان دایی من
میدونم و تو ها....

چه خبر شد.....

-چیشد عمه جون؟؟؟

-نگو که از وصیت نامه مهیار خبر نداری؟؟؟

-خب؟؟؟

-میگن تمام اموال این دوتا پسر به اسم لیلی و لاله اس....یعنی میشه یکی از کارخونه ها وسه دنگ کارخونه جدید
که تاسیس شده....

یه تای ابروم بالا رفت...

زیاد دنبال این قضیه رو نگرفته بودم فقط میخواستم برم جلو....

حالا خاله مهری لطف کرد و همه چیو لو داد....

-یعنی خاله تو تمام مالشون رو بهشون برمیگردونی....

-برگشتش پیش خودمه ببین....

کسی دورمون نبود ماما همون موقع که لیلی رفت رفت....

داستان واسم جذاب شد....

نقطه ضعف خاله مهری رو پیدا کردم...

-خب که چی شه خاله...میگی به اسم لیلی روز و روزگاری کسی باهاش ازدواج کنه چی بهش میرسه؟؟؟

-نه دیگه با وکالت خیلی خری....بهت میگم....اگه کمکم کنی سامان شوورش بشه یه چیزی پیشه من داری.....

من لیلا کو مجنون؟

نه بابا...

خاله مهري خودت كه داري ميافتي تو چاه

عجب....

چی خواستم چيشد....

-ببین مهيار گفته کسی كه لياقت لیلی رو داشته باشه ولیلی اون رو دوست داشته باشه قطعاً لياقت داری اموال رو
داره واز ارث خان دایی سهم میبره....الاغ الان تو داداشت نوش تو روغنه....بگذار این یکی سهم ما بشه....ویر به
ویر....

یه تای ابروم بالا رفت...

-فكر میکنی سامانت لياقت لیلی رو داره؟؟؟اصلاً لیلی اونو نمیبینه....بعدشم لیلی اخر ماه خواستگار داره....

اینجور اون دوتا انتر رو به جون هم مینداختم به منا هم میگفتم دل سامان رو بیره وخرش کنه...

خودم هم با نقشه پیش میرفتم به سوی لیلی خانم....

عجب لیلی داستانی شده....

اموالش از خودش....

من فقط انتقام وسوختن خاله مهري رو میخوام...

دستم رو بردم جلو وگفتم:

-باشه خاله مهري قبول....

دست داد وصورتم رو بوسید...

اها فكر كردی من خر میشم؟؟؟

-قربون پسر خوشگلم برم تو كه خودت دوست دختر به این خوبی وپولداری داری...لیلی رو بگذار واسه
من....نمیدونی چقدر روش سرمایه گذاری کردم....نمیدونی قراه چی به سرش بیاد...الحق كه هنوز نانا خاله ایی....

من لیلا کو مجنون؟

بشین تا باشم...

لبخند زورکی زدم...

یک پدری ازت در بیارم...

نه پدرت گناه داشت اخه بابا بزرگ چه گناهی کرده که فوشش بدیم...

یک شوهری ازت در بیارم خاله مهری....

تو تاریخ ثبت بشه....

تا یک سال دیگه گوشه زندان میندازمت....

با اختلاص هایی که از شرکت های خان دایی کردی....

پول هایی که از امانتی دایی دزدیدی....

من رو بدبخت کردی فکر کنم حبس ابد رو شاخ تو وشوهرت باشه....

ایستاد وگفت:

-خب دیگه بریم ناهار که روده کوچیکه بزرگه رو قورت داد....

بابا بهش کمی چپ چپ نگاه کرد زیاد ازش خوشش نمی اومد....

یعنی هیچ کس ازش خوشش نمی اومد...

هر جایی میرفت واسه منافع خودش وکلاشی کردن واینکه شکمش رو بالا بیاره میرفت...

غیر این بود پاش رو هم اونجا نمیگذاشت....

رفتم سمتش اشپزخونه آخرین بار دیدم که لیلی میرفت اونجا....

در حال درست کردن سالاد بود....

ایستادم بالا سرش ونگاهش کردم...

من لیلا کو مجنون؟
مامان لبخندی زد و رفت....

-چیه انقدر نگاه میکنی؟؟؟ بیا بخور منا....

-خوردنی نیستی اخه.... ولی چشمت هست.... شبیه ژله بلو بریه چشمت ادم حوس میکنه گازشون بگیره.... خخخ
چاقو رو گرفت سمتم...

-با همین میکنم تو شیکمت شیکمت رو سفره میکنما....

-باشه بابا لیلی جونم زن....

-تو بالاخره تصمیم نگرفتی منو چی صدا بزنی؟؟؟ دریا یا لیلی؟؟؟

-با دریا بیشتر حال میکنم....

-تو غلط میکنی....

خندیدم و دستم رو بردم سمت خیاره که پوست کنده بود و برش داشتم....

دادزد: بذار سر جاش..... دوساعت پوس کندم....

-خب دوساعت دیگه وقت بذار یکی دیگه پوست بکن... تو که خیلی ازم تعریف میکردی جلو جمع....

منا اومد تو و گفت:

-چه خبره اینجا؟؟؟

-میگم دریا....

-چیه باز مهربون شدی سایمون....

-بهم کمک میکنی؟؟؟

منا با چشماش پرسید قضیه چیه....

پلک زدم یعنی چیز خاصی نیست ولی خیلی خاص بود....

من لیلا کو مجنون؟
واسه من انتقام بخش خاص زندگیم بود....

بخشی بود که میخواستم توش زندگی کنم...

بخشی بود که عطشش چندین ساله که هیچ جوهره سیر نمیشه....

-در چه مورد؟؟؟

-میخوام که....میخوام کمکم کنی حال خاله مهریو بگیرم...لطفا....

-آخه چرا؟؟؟ نکنه هنوز فکر انتقامی...

پس هنوز اونروز رو یادشه....

ادامه داد: ببین سایمون با انتقام گرفتن همه رو از دست میدی....

-بیخیال...برمیگردم امریکا....تو فقط اختیار تام اموالت رو بده به من....بعدشم یه چندتا کار دیگه انجام میدیم...حله....

-سایمون من نمیخوام تو این مسخره بازی هات باشم....

وایستاد ورفت....

پوفی کردم...

منا اومد پیشم ایستاد:

-قضیه چیه عشقم؟؟؟

-هیچی....حالا که دریا راه نیاد....

-آخه واسه چی؟؟؟ من که نفهمیدم...خاله به اون خوبی داری انتقام چیو؟؟

-ببین اینجا نه جاشه نه وقتش باشه برای آخر شب بیا اتاقم بهت میگم...کمی هم حوصله ام رفته...

منظورم رو گرفت...

من لیلا کو مجنون؟
یه تای ابروش رو داد بالا...

- که اینطور... اینجوریه شرمنده من نیام سایمون... خودت میدونی که از روزی که لیلی اونجور شد منم سعی کردم
ادم باشم...

- ولی... حالا میخوایی بری واسه من بالا منبر هر کی ندونه فکر میکنه باکره ایی....

بی برو گرد سیلی تو گوشم زد و رفت از اشپزخونه بیرون....

لیلی:

از اینکه سایمون اومد پاچه خواری کنه واز اولش نگفت چی میخواد خیلی ناراحت شدم....

رفتم سمت اتاقم حتی حوصله ناهار خوردن هم واسم نمونده بود....

میخواستم در اتاقم رو ببندم...

صدای هق هق یک نفر توجهم رو جلب کرد....

سرم رو از اتاق بیرون اوردم....

منا بود با گریه رتف اتاقش ودر رو بست...

رفتم ودر زدم...

-منا جون....

-کسیو نمیخوام....

-منم بابا لیلی.... در رو باز کن.... چیشده؟؟؟

-برو لیلی....

و صدای هق هقش اومد....

من لیلا کو مجنون؟

-اِخه چی شده گلم؟؟؟ تو که دو دقیقه پیش میخندیدی....

-برو لیلی....

-تا در ور باز نکنی ونگی چیشد از جام تکون نمیخورم... اصلا میرم از سایمون میپرسم....

-نه...

وبعد از چند ثانیه صدا قفل در اومد....

رفتیم داخل باز در رو قفل کرد....

-چیه مشکوک میزنی.... خخخخ

با حق حق بغلم کرد....

دست کشیدم رو سرش....

-خوش به حالت لیلا....

-اِخه چرا؟؟؟

-پاک موندی.... من نتونستم از خودم مراقبت کنم....

-چی؟؟؟

به چشمای خوشرنگش نگاه کردم...

-من خودمو دست اون پسرای لعنتی دادم.... ولی تو حتی نداشتی کیوان کارش رو ادامه بده وبا جیغ کمک

خواستی.... من خیلی کثیفم...

بوسیدمش...

باید ارومش میکردم...

-کی گفته اِخه این چرت و پرتا رو؟؟؟ تو گل منی....

من لیلا کو مجنون؟

-اونقدر ا هم مته گل لطیف و دوست داشتنی نیستم...

دستش و گرفتم و نشووندمش رو تخت....

-عزیزم چرا خودت رو بی ارزش میکنی....

-میدونی سایمون اصلا منو دوست نداره؟؟؟

-چی؟؟؟ چرت نگو اون بهت میگه عزیزم...عشقم...چرا دوست نداشته باشه؟؟ نکنه اون بهت چیزی گفته؟؟؟ها؟؟؟

-دوسم نداره....اون اصلا کسیو دوست نداره....نمیتونه داشته باشه....اون فقط منو خواسته تا کنارش باشم و بهش.....

و بلند زد زیر گریه خوب میدونستم میخواد چی بگه....

-سیس عزیزم اون غلط میکنه کسیو که دوست نداره مجبورش کرده به این کثیف کاری ها....و تورو دلشکسته کنه....

-دوسم نداره....بهم میگه فک کردی از اولش باکره و پاک بودی....بهش گفتم چیشده...میگه که باید شب بیایی پیشم....

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

سایمون اینجور ادمی نیست.....

-ولی سایمون که.....

-اره پسر خوبیه ولی بدجور داره باهام بازی میکنه...

-تو چی دوشش داری؟؟؟

-اولش فکر میکردم دوشش دارم ولی حالا نه.....

-چی؟؟؟ پس چرا هنوز....

-نه عزیزم....من از وقتی اون اتفاق افتاد واست دیگه نداشتم نزدیکم بشه....راستش خیلی دلم میخواست مثله تو پاک باشم...

من لیلا کو مجنون؟
صورتش رو بوسیدم وگفتم:

-الانم دیر نیست تو هنوزم پاکی....هنوزم جذابی و تو دل برو....دیگه بهش محل نذار گلم...اینجا هم دیگه به عنوان
دوست جونی من ابجی گلم بمون پیشم....

-عزیزمی....دیگه اگه بهش محل گذاشتم....

-دیدم سامان گرفتت به حرف....

-اره پسر خیلی خوبی بود....

-نکنه....

-نهنه.....من بهت قول میدم پاک بمونم....حتی اگه یه قدیسه بهترین ادم دنیا بهم پیشنهاد بده....

باز بوسیدمش وگفتم:

-عزیزمی....حالا هم غصه نخور....ببین انقدر گریه کردی نداشتی من به حرص خوردن فکر کنم....

-حرص چی؟؟؟

-از دست این سایمون پوفیوٹ....اصلا تو گوشش نمیره انتقام نگیره....

-انتقام چی؟؟؟

تا جایی که میدونستم رو واسه منا تعریف کردم...

ابروش رو بالا انداخت....

-پس میگه مقصر مرگ مازیار هم عمه مهریه؟؟؟؟ولی بهش نمیاد دریا جون....

-وای تو هم که مته سایمون یه بار میگی لیلی یه بار میگی دریا....

-پس منم دیگه بهت میگم دریا....خوبه؟؟؟

-باشه...خوبه...اره میگه ولی من که میگم بی قصد وقرض بوده بهش نمیاد اینجور باشه....

من لیلا کو مجنون؟

-اره ...

-سامان و دختر دوش هم سهیلا اره...خودشونن اینا طرف ما هستن یه چند باری که قبلا ها با مازیار عمه بحث کرده بود چیزی نمیگفتن و طرف مارو هم حتی میگرفتن....

-بله اقا سامان که معلوم هست چه ادم باشخصیتی...

زدم به بازوش....

-اوووووو...چه خبره؟؟؟؟خوردیش بابا پسر عمه مو....

خندید....

-نظرت راجع به داداشم چیه؟؟؟

-داداشت؟؟؟

-هوم میخوان بیان خواستگاریت....

-دیونه شدی؟؟؟

-آخه چرا...نمیدونی چقدر اقاس...از وقتی عکست رو واسش تو تلگرام فرستادم هرشب میگه یه عکس ازت بفرستم....دیونه ات شده...

-تو بیخود کردی....

-نگو....دلت میخواد عکسشو ببینی؟؟؟؟

گوشی موبایلش رو در آورد و عکسش رو نشونم داد.....

-مهرانه...داداش کوچیکه اس.....خیلی دوش دارم....

پسری بود با موهای مشکی رنگ و چشم مشکی....

گیتاری دستش بود و نیمرخ عکس گذاشته بود....

من لیلا کو مجنون؟

-نظرت چیه دریا؟؟؟

-عکس کامل نداری؟؟؟؟

-میگم بفرسته واست....

-نه....

-چرا الان بهش زنگ میزنم....

سریع شماره رو گرفت و گذاشت رو اسپیکر....

بعد دو بوق وصل شد....

-چیه سنجابی جون؟؟؟

-سلام داداشی....

-چیه با ادب شدی ورپریده؟؟؟

خنده ایی کنترل شده زدم....

-حالا بیا و خوبی کن.....

-خب گیرم که علیک کاری داری؟؟؟

-بله اقای مدیر....

-عه انقدر نگو مدیر مدیر لوس....میام کله ات رو میکنما....بگو زود باش کار دارم....

-به لیلی میگما چجور باهام حرف میزنی ها...

-تو غلط کردی....بگو تا پیام زبونت رو بچینم....دختره یه سانتی...بیام اصفهان میگیرم میزنمت....

کمی اخم کردم....

-خب میگم یه عکس از خودت میفرستی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-عکس؟؟؟واسه چی؟؟؟ببینم تو صدامو گذاشتی رو اسپیکر؟؟؟؟

-چطور؟؟؟

-کسی پیشته؟؟؟

-فکر کن اره....میفرستی؟؟؟

-من دیونه نکن منا کی پیشته؟؟؟؟

-مهمه....

-حرفامو میشنون...

-دیونه شدی میگی خودت ور اسپیکر گذاشتم....

همون موقع قهقهه زددم....

-کی بود منا؟؟؟

-فکر کن عشقت....

یه لحظه سکوت کرد....

مثله اینکه موند چی بگه....

-میشه از رو اسپیکر بر داری؟؟؟

-چه مودب شدی داداشی....

-بیشعور نشو....از اسپیکر بردار وموبایل رو بده به لیلی خانم....

-اگه نکنم...

-ابجی خودت که میدونی چی میشه....

-باشه باشه...

من لیلا کو مجنون؟
منا حسابی زرد کرده بود....

از رو اسپیکر برداشت وموبایل رو دستم داد....
-الو...

-سلام لیلی خوبی؟؟؟

-سلام شما خوبید؟؟؟

-خوبم ممنونم....عکس رو تو میخواستی؟؟؟

به منا چپ چپ نگاه کردم....

-بله....

اهل دروغ نبودم....

-شماره اتون رو بدید میفرستم واستون....

شماره ام رو گفتم اونم از سر اجبار....

-خیلی ممنونم...

-واسه چی اقا مهران؟؟؟

-واسه اینکه قابل دونستی باهام صحبت کنی...نمیدونی چقدر خوشحالم کردی....

-من کاری نکردم...خودتون قابلید....

-خیلی خوشحال شدم...الان میفرستم به تلگرامتون....آخر ماه میبینمتون...

-من هم...چشم...به امید دیدار....

-به امید دیدار عزیز....

وقطع کرد....

من لیلا کو مجنون؟
نفس عمیقی کشیدم وزدم به بازو منا....

-دیونه روانی...خیلی بیشعوری....

-نگاش کن لپاش گل انداخته...

-مرض....

در باز شد ومن موبایلم رو دستم گرفتم....

همون موقع صدای دینگ اومد پس عکسشو فرستاد...

توجهی به اونی که اومد تو اتاق نکردم بو عطرش که معلومه کیه....

نگاه کردم بد نبود....

چشم ابرو مشکی موهای قهوه ایی تیره خوشگل بود چالی هم رو لپش داشت....

لبخند زده بود معلوم بود....

اخی پیشی نازی....

لبخندی زدم واسم یه متن عاشقانه فرستاد...

شمارشو سیو کردم...

یه دفعه دیدم گوشیمو یکی کشید از دستم....

من:روانی خب میخواد باهاش ازدواج کنه....

حتی به مکالمه اشونم توجه نکرده بودم...

اخمی کردم که موبایلم دست سایمون بود....

داد زد:

-ل یعنی لیلی...کسی که صادقانه میشم مجنونش....

من لیلا کو مجنون؟
متن عاشقانه ی مهران رو خونده بود....

وبعد باز دادزد:

-مهران...چه خودمونی من براش اقا سایمونم اون شده مهران...

منا:بس کن سایمون...الانم برو از اتاقم بیرون...فکر نکنم منظره این اتاق قشنگ تر از اتاق مستر
باشه؟؟؟درسته؟؟؟برو اتاق خودت.....

اتاق مستر این خونه دست سایمون بود.....

من باهاش حرفی نزددم....

-دریا برات متاسفم...فکر میکردم نجابتت رو دوس داری...ولی میبینم نه...نیومده باهم دوست شدید....

دادزد:عه خب قصدش جدیه.....

نمیدونم چرا حس میکردم رفتارش دروغه....

با قیافه پکر که کاملاً معلومه ساختگی گفت:

-قصد تو چی؟؟؟

حولش دادم وازش رد شدم...

از طرز نگاهش خوشم نمی اومد دیگه....

از حرفایی که به منا زده بود...

از اینکه همه رو بازیچه دست خودش کرده وهمه اینا.....

رفتم اتاقم ودر رو بستم....

کمی گذشت صدای لاله اومد....

-لیلی نمایی ناهار؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

رفتم بیرون...

عصبی بودم ولی خودمو کنترل کردم....

یادم افتاد موبایلمو ازش نگرفتم...

پررو....

تو راه پله بهم رسیدیم...

نرفته بود پایین هنوز....

-هووووییییی صبر کن...

ایستاد و بهم نگاه کرد...

-میدونیی هویی رو به حیون میگن؟؟؟

-حالا هرچی....

لبخند تلخی زد....

-حالا هرچی شدم؟؟؟

لبخندش واقعی بود...

تلخیشو خوب حس کردم...

-موبایل....

-نمیدم...خطت رو عوض میکنم وشماره اون مردک رو پاک میکنم بعد میدمش....

-تو غلط میکنی....

وبا جسارت دستامو فرو کردم داخل جیبش....

دستمو گرفت و دادزد:چیکار میکنی لیلی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

یه موبایل فکر کنم دستم پیدا کرد....

یه چیز دیگه ام بود کشیدمشون بالا....

عه ایفون مشکی بود...

از خودشه...از من طلائییه....

دستش رو گرفتم و باز کردم و گذاشتم کف دستش موبایلشو دوتا کارت اعتباریم بود اونا رو هم بهش دادم...

لبخندی زد...

-خب چیشد؟؟

سویشرتی پوشیده بود....

زیپ سویشرتش رو باز کردم...

با خنده نگاه میکرد...

دستمو بردم سمت سینه اش...

یه جوری نگاهم میکرد...

چشماس یه حالتی عجیب داشت دوس داشتم نگاه کنم رنگ و حالتش قشنگ شده بود ولی بیخیال شدم....

دستمو کردم داخل جیب مخفیش...

-دریا....

بهش توجهی نکردم...

اها یافتمش.....

کشیدم بیرون...

موبایل خودم بود...

من لیلا کو مجنون؟
لبخند رضایت بخشی زدم

-خب حالا میتونی بری....برو سایمون جون واسه خودت دردسر درست نکن....

لبخندی زد...

قفل موبایلمو باز کردم...

رفتم تو اسامی...

هنوز همونجا ایستاده بود...

اسم مهران اقا نبود....

-تو چیکار کردی؟؟؟

اخم هاش تو هم رفت....

-چیو چیکار کردم؟؟؟ همینه که هست....

-همینه که هست اسمشو پاک کردی.....

-حتی یکی از خط های خودمم رو موبایلت انداختم....خخخخ

-به چه حقی؟؟؟

ومشتی حواله سینه اش کردم...

-پررو...نکبت...چلغوز اچه کی بت گفت فوضولی کنی تو کارم....الگو رمزمو چجور باز کردی....

اخم غلیظی کرد...

-یعنی انقد اون الدنگ برات مهمه؟؟؟

-به تو چه...چرا قفل موبایلمو....تو به چه حقی...

-خیلی راحت فهمیدم...اون موقع که اومدم اتاق منا تو آینه عکس موبایلت پیدا بود....خخخخ...خیلی خری خره....

من لیلا کو مجنون؟
یہ مشت دیگہ بهش زدم

-نگفتی دریا برات مهمه اون پوفیوٹ؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

یہ دفعه سرم رو غیر منتظر گرفت وبالا آورد ولبش رو روی لبم گذاشت...

به ثانیہ نکشید که مغزم ارور داد این احمق داره چیکار میکنه؟؟؟

سریع ازش جداشدم ویکی خوابوندم زیر گوشش....

دستام میلرزید...

-پوفیوٹ....دیوٹ...نکبت یه بار دیگہ بقران این کارا بکنی میرم به خاله میگم...اشغالی نکبت...

-دریا من...

وبهم چشم دوخت...

تو چشمات همه چی بود...

هر حرفی رو راحت میزد...

دادزدم:یه بار دیگہ از حدودت بگذری من میدونما تو....

-متاسفم برات دریا...

وسریع رفت....

خل وضعه ها....

دستمو محکم کشیدم رو لبم...

چندبار پامو زمین کوبیدم حیون...

فک کرده منم منا هسم که هرچی خواست انجام بده بام...

من لیلا کو مجنون؟

اشغال هرزه...

داد زدم:میمون....

منا از اتاق اومد بیرون...

-با کی بودی؟؟؟

-میگم شماره داداشت رو میدی؟؟؟

یه تای ابروش پرید بالا و قهقهه زد....

-میخواهی چیکار؟؟؟ مگه شمار تو بهش ندادی؟؟؟ بهت مگه اس نزد؟؟؟

-چرا این الدنگ برداشته شمارشو پاک کرده...

باز خندید...

-الدنگ کیه؟؟؟

-سایمون گوه سگ....

-خخخخخ... حالا انقدر بهش فوش نده... غیرتی شده روت... بده تا سیو کنم...

سیو کرد...

-تلگرامتم که پاک کرده لیلی....

-بفرست واسم...

واسم فرستاد و نصب کرد...

یه بوس رو گونه اش کردم...

واسه مهران اقا پیام فرستادم که خطم سوخته واز این حرفا یه دروغی که واقعا منو برد تو عذاب وجدان...

نمیتونستم بگم این الاغ شمار تو پاک کرده که....

من لیلا کو مجنون؟
همراه منا رفتیم پایین....

همه سر میز ناهار خوری سلطنتی بودن...

یه جورایی این خونه شبیه به کاخ بود تا عمارت یا هرچیز دیگه ایی...

کاملا با خونه مازیار اینا دکوراسیونش حتی معماریش فرق داشت خیلی قشنگ بود...

بیشتر جاهاش که فلزی بود با طلا ساخته شده بود....

زیبایی زیادی داشت...

ست ظروف عمه محبت هم از جنس نقره بود....

عه لعنتی تنها صندلی هایی که باقی موندن جلوی سایمون وسامان هستن...

خواستم بپریم جلوی سامان که منا حولم داد اونطرف نمیدوم چش شده بود این دختره....

سرخ وسفید میشد تا اقا سامان رو میدید....

زیاد با سامان صمیمی نبودم ولی بعد مرگ مازیار ومهییار رابطه سایمون سامان بدک نیست....

باهم کنار میان....

موبایل رو بغل دستم گذاشتم....

شروع به کشیدن غذا کردیم...

چند قاشقی خورده بودم...

سایمون با اخم غلیظی که از اون موقع تا حالا دیدمش بود بهم نگاه میکرد...

سامان زد به بازوش...

-داداش چیه انقدر اخم کردی؟؟؟

عمه محبت:نکن بچه مو عزیزم...با اخم مردونه میشه قیافه اش...قربونش بره مامان....

من لیلا کو مجنون؟
سایمون لبخند کنترل شده ایی زد...

اروم گفت: اینم جوابت سامان خان...

یهو صدای دینگ اومد...

واسم مسیج اومد...

تمام ملتی که اونجا بودن بهم نگاه کردن...

نزدیک بود اب بشم به هرکی مسیج داده کلی فوحش دادم...

سایمون با چشمای گرد شده نگاهم میکرد...

نور ال ای دی ایفونم میرفت ومیومد.....

دست کشیدم رو لمسش واروم باز کردم وموبایلم رو دستم گرفتم....

-سلام چرا اخه یهو سوخت؟؟؟

بالا سرشم مهران بود...

یاد پیامی که واسش دادم افتادم...

لبخندی زدم وواسش فرستادم...

-سلام چیز خاصی نبود حل شد....

گذاشتم موبایل رو ودوتا قاشق خوردم...

باز دینگ...

سایمون رگ های گردنش برجسته شد کیفور شدم...

هایییی انگار دارم اب خنک میخورم لبخندی که فقط اون میدید زدم براش...

با چشماش پرسید کیه...

من لیلا کو مجنون؟
صورت‌مو و اسش کج کردم و لب‌خند پهنی زدم....

مثه اینکه تحملش طاق شده باشه...

محکم قاشق چنگال رو توی بشقابش ول کرد....

همه بهت زده نگاهش کردن اما من خوب فهمیدم که ور اعصابش یور تمه رفتم....

صندلیش رو کمی عقب حول داد جوری که نشسته بود...

لیوان ابش رو یک نفس سر کشید...

بیخیالش شدم و مسیج رو خوندم...

-خدارو شکر عزیزم.... میتونم زنگ بزنم صدات رو بشنوم؟؟؟

اس زدم:البته....

هنوز سایمون سر میز بود قبل از اینکه صدا تلفنم در بیاد قاشق آخر رو خوردم...

فرو دادم خواستم اِهم رو بخورم که تلفنم زنگ خورد...

باز همه نگاه کردن....

سکوتش رو زدم فعلا تا مزاحمت ایجاد نکنه صداش...

اِهم رو خوردم و ایستادم....

عمه مهری:عزیز کم تو که چیزی نخوردی؟؟؟

-ممنونم عمه خانم سیر شدم...

عمه محبت:ابجی راست میگه اخه چقدر کم غذا میخوری....

دیدم الانه که شهید بشه اون بیچاره پشت خطی...

-گفتم که سیر شدم...

من لیلا کو مجنون؟
سایمون بهم بدجور نگاه میکرد...

وصل کردم و راه افتادم سمت بالا...

-الو بله؟؟؟

-سلام...بدموقع که نزگ نزدم؟؟؟

-نه...راحت باشید اقا مهران...

عمدا گفتم که همشون بفهمن...

همه با چشمای گرد نگاهم کردن و سایمون با حالت چشم های قرمز و خشم....

-راحتم...

منا لبخندی زد فهمید که چکار میخوام کنم...

رسیدم به سالن طبقه بالا...

توی سالن قدم میزد و با اقا مهران حرف میزد...

-خب لیلی جان چه خبرا؟؟؟بجیم خوبه؟؟؟

-خوبه داره ناهار میخوره پایین....

-اخ گفتم بد موقع مزاحم شدم...

-نه بابا چیو بد موقع اشکال نداره که....

وقتی برگشتم با ناباوری سایمون رو پشتم دیدم...

-هیییییییینننن....

-چیشد لیلی؟؟؟جن دیدی مگه؟؟؟

-بدتر از جن....نزدیک بود سخته کنم بخدا...

من لیلا کو مجنون؟

-بمیرم...

سایمون با خشم گوشی رو از دستم کشید و قطع کرد...

دستمو کشید و برد سمتہ اتاق مستر...

یعنی اتاق خود قاطرش....

دادزد: خیلی کودنی دریا....مگہ بت نمیگم بهش زنگ زن...

-بیشعور...خط قبلیمو بده...

-تو کہ دیگہ شمارشو باز سیو کردی...من نسل اون منا رو منقرض میکنم...

-تو چیکار به من داری بابا؟؟

-.....

-بلکہ من بخوام باش ازدواج کنم...

-تو غلط میکنی....

-مگہ ادم بدیہ؟؟معتادہ؟؟؟

-نہ...

-پس معتاد کہ نیست خوش اخلاقم کہ هست مانعش چیہ....

-هیچی...میشہ بری بیرون؟؟؟

-انقدر بہم گیر ندہ سایمون...داری روانیم میکنی....ولم کن...

-من نگرفتمت کہ بخوام ولت کنم....گیری ہم کہ میدم بخاطر خودتہ...

-بہ خاطر من؟؟؟از اون حرفا زدی ہا....

-میری بیرون....

من لیلا کو مجنون؟

-موبایلمو میدی؟؟؟

-نمیدم دریا... حالا برو...

-پس منم همینجا میمونم تا پس بدی موبایلمو...

لبخند شیطونی زد...

-میخواهی پنبه واتیش کنار هم بمونن به قول مامان؟؟؟ خخخ

اول ترسیدم ولی بعد جدی گفتم: واسم مهم نیست...

-اون موقع مهران جونت حتی نگاتم نمیکنه...

رفتم رو تخت خوابیدم و گفتم:

-بیدارم کنی من میدونمو و تو... تو هم رو کاناپه کفه مرگتو میذارى....

-جدا؟؟؟ اون موقع خیلی خوشتم همیشه؟؟؟

و پیراهنش ور در آورد...

یکی از چشم هام رو باز کردم...

الاغ شده این بشر؟؟؟

نکنه...

نه نمیکنه انقدرم عقلش کم نیست...

اونطرف تر از تخت خیلی اونطرف تر استخر ۲ متر در ۲ متری بود که اب گرم بود....

اتاق شیکی دستش بود تا حالا یکی دوبار بیشتر نیومده بودم داخلش.....

بیش از حد بزرگ بود...

یک اتاق لباس مخصوص داشت که تموم لباسای مارک دارش اونجا بودن....

من لیلا کو مجنون؟
کلا اتاق بیش از حد خوشگل بود مثل یه قصر بود خودش....

شلوارش هم در آورد...

اونطرف تر از تخت پنجره های قدی بود که حدود ۱۰ متری بود طولش....

ولی چیزی از اتاق از بیرون پیدا نبود....

پرده های حریر ابریشمی خوشگلی هم داشت یک بالکن متحرک هم وصل میشد به اتاقش....

سعی کردم به سایمون توجهی نکنم....

اتاق های من و منا هم خیلی قشنگ بود ولی به پای اتاق مستر خونه نمیرسید...

-خب نماییی با من؟؟؟

ودستش رو سمتم دراز کرد سعی کردم به بدن خوش فرمش نگاه نکنم...

گوشی موبایلم رو میز آینه سلطنتی بود...

پریدم از تخت نرم و گرمش پایین و خواستم بدوم سمت موبایلم که از پشت بغلم کرد...

-عه عه انقدر تو لوسی؟؟؟

اولش کمی لگد پروندم ولی بعدش اروم شدم رهام نمیکرد....

دستاش رو محکمتر کرد...

-دریا چه رویایی میشه اگه یکی بیاد تو اتاق و اینجور ببینتمون....وای فکرشو کن...

حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم...

روانی شده بود سایمون عقلش مشکل داشت.....

-سایمون بذار برم بیرون...

-میخواایی یعنی بری؟؟

من لیلا کو مجنون؟
-موبایلمو بده شرمو کم کنم....

-نوچ...

-پس منم میمونم...

-باشه تو بغلم بمون...

چندشم شد ازش...

-اییییی...چقدر حال بهم زن شدی...ولم کن...

-که پیری سر موبایلت؟؟؟عمرآ....

-سایمون تروخدا...بهم بده موبایلمو دیگه...لطفا...

-نوچ...

سرم رو کامل رو به بالا کردم واون سرش رو آورد پایین تو چشمام نگاه کرد..

-چشماتو اونجور نکن دریا....

-لطفا...

-دریا تو لطفا...

ودستش رو آورد بالا وموهامو که از شالم بیرون ریخته بود رو دستش گرفت...

-دستت رو از موهام بکش....

-نمیکشم...چقدر نرمه موهات...شامپو چی میزنی؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

-شاید خواستم بخرم بزخم موهام مته تو نرم بشن...

-فوضول...ولم کن...

من لیلا کو مجنون؟

-دست به موبایل نمیزنی

-نه نمیزنم....

اروم حصار بازوهاش رو باز کرد...

پریدم سمت میز که باز منو محکم گرفت...

موبایل تو دستم بود...

مچم رو گرت واونقدر فشار داد تا موبایل رو رهاش کردم...

دستش گرفت ورفت سمت استخر....

خدا رو شکر ضد اب بود....

نه نرفت سمت استخر...

رفت سمت اتاق لباس....

دویدم سمتش...

گذاشتش داخل گاو صندوق....

درش رو هم قفل کرد...

پریدم سمتش و شروع کردم با مشت زدن بهش...

-بیشعور پسش بده....نکبت...فکر کردی بخوام زنگ بزنی بهش نمیتونم موبایل من رو قرض بگیرم؟؟؟ببین میگیرم ازش یانه...

-من جرات دارم به تو موبایل بده ببین چیکارش میکنم...

-گمشو دیووت....نابودت میکنم....

منو چسبوند به دیوار...

من لیلا کو مجنون؟
دستاش دورم مٹھ حصار بود...

یکی از دستاش ور زیر چونه ام قرار داد و سرم رو آورد بالا...
-دریا...

تو چشماش با گستاخی نگاه کردم...

-ببین منو... تو ماله منی افتاد....

دقیقا هنگ کردم...

مغزم ۵-۶ باری ارور داد و ریست شد...

دوبار پلک زدم...

با دهنش باز نگاهش کردم...

اروم لب تر کردم و گفتم:

-تو چه ضری زدی؟؟؟

-دریا تو ماله منی... من... من میخوامت...

دقیقا باز هنگ کردم وجودم یه جور دیگه شد...

حس کردم تو خطر تو اتاق لباس...

اونم تو این حالت که سایمون بهم چسبیده اونم بدون لباس...

-برو کنار....

مسخ شده تو چشمام نگاه کرد...

باز دستش ور زیر چونه ام گذاشت...

-ترو خدا سایمون نکن.... لطفا...

من لیلا کو مجنون؟
اروم دستش ور آورد پایین وگفت:

-باشه...هر جور تو بخوایی ولی من...من عاشقت شدم دریا...
باز هنگ کردم...

ولی فرار رو جایز دونستم فعلاً....

دستش که اومد پایین سریع دویدم بیرون...

خواستم برم سمتی که دستمو کشید...

پرت شدم بغلش...

نفس هاش به شدت میرفت و میومد....

نگاهش کردم نمیدونم چرا انقدر چشمش داره دروغ میگه...

چرا نیمتونم باورش کنم...

یهو در اتاق باز شد و لاله گفت:

-سایم....

حرف تو دهنش خشک شد....

سریع دستمو رو سینه سایمون گذاشتم و ازش دور شدم...

لاله گفت: ببخشید بدموقع اومدم....برم...

ورفت بیرون...

از خجالت نزدیک بود بمیرم...

اگه به عمه بگه...

وای ابروم میره...

من لیلا کو مجنون؟
داشت اشکم در میومد...

سایمون کلافه رفت سمت بلوزش و پوشید...

وبعد شلوارش رو ...

ولی دکمه های بلوزش رو نبست....

خواستم برم که صدام زد...

-دریا...

به طرفش نگاه کردم...

ازش چقدر بدم اومد با این رفتارش...

-موبایلت عزیزم...

عزیزم؟؟؟

من کی شدم عزیزش که خبر نداشتم...؟؟؟؟

ازش گرفتم و گفتم:

-من عزیزت نیستم افتاد... حد خودت رو بدون... دیگه بهم از این حرفا نزن... تو هیچ نسبتی ...هیچ رابطه ایی هیچ
چیزی با من نداری تو هیشکی نیسی تو زندگیم....

متعجب نگاهم کرد...

سریع زدم از اتاقش بیرون...

اشغال کثیف...

رفتم اتاقم و شروع کردم به گریه کردن...

اون نگاه کثیفش...

من لیلا کو مجنون؟
من بازیچه ات نمیشم سایمون مجد...
دو تقه به در خورد ویکی اومد داخل...
نشست لبه تخت و صدام کرد...

-لیلی جونم....

ابجی لاله بود...

سرم رو بالا اوردم...

ازش خیلی خجالت کشیدم...

-خجالت نداره که.....

نشستم لبه تخت....

-ابجی بخدا...

-سیس....

زدم زیر گریه...

بغلم کرد و شروع کرد رو سرم دست کشیدن...

-خجالت نداره که گلم....دیدم سر ناهار چچور ناراحت شد....فکر کنم خیلی دوست داشته باشه...

متعجب تو چشمای لاله نگاه کردم...

-اره عزیزم...فکر کنم دلش پیشت گیر کرده...اون پسر خوبیه...ناراحتت نمیکنه....

-لاله....

-مهران کیه؟؟؟همون داداش منا؟؟؟

-هوممممم...

من لیلا کو مجنون؟

-عصبانیتش رو همه فهمیدن...الانم حسابی شکه شده اس مگه چی بش گفتی؟؟؟

-من....نمیخوامش...

-چی؟؟؟ولی...چطور اخه؟؟؟

-داره دروغ میگه...

-سایمون اهل دروغ گفتن نیست...

-ولی اون با منا رابطه داشت....

-اون قبله...نمیدونی چقدر ناراحت بود از اینکه حرف نمیزدی....

-من سایمون رو باور ندارمش...

-میخواایی بری زن مهران بشی؟؟؟

-.....

-نکنه تو عاشق مهران شدی؟؟؟

-عشق که نه...ولی به حرفاش اعتماد دارم....

-دستت درد نکنه لیلی....

-ابجی لاله...

با گریه گفت:میدونی او نتورو میبره شیراز؟؟؟از ما دورت میکنه....

-من نمیرم....

-مگه نمیخواایی زنش بشی؟؟؟

-نمیدونم...

-آخر این هفته که جدید میاد میان اینجا....میخوان ازت رسمی خواستگاری کنن...

من لیلا کو مجنون؟

-میدونم...

-سایمونم میدونه؟؟؟

-او هوم...

-بیچاره سایمون...میدونی ممکنه بخواد دروغ بهت بگه ولی هیچی ته دلش نیست...مطمئن باش...

-اون همش فکر انتقامه...همش با من در اون باره حرف میزنه؟؟

-انتقام از چی؟؟؟

-از عمه مهری...

-هنوزم؟؟؟این پسر کینه اش فقط با عشق پاک میشه....

-تو میدونی اعترافاش دروغه پس چرا میخوایی منو بفرستی ته چاه؟؟؟

-نمیدونم بخدا...ولی فقط اینو میدونم که خانواده مجد خیلی عجیب غریبن خخخخخ

-خخخخ...اون که اره...

اشکمو پاک کرد وگفت:

-خوب به انتخاب هات فکر کن لیلی....

-باشه ابجی لاله...ممنونم...راسی از مونم اخر ماهه باهام کار میکنی؟؟؟

-امشب از ده تا دوازده کار میکنیم....

-اخر هفته سرت خیلی شلوغه عزیزم...

-اره خخخخ...خواستگاری از مون....

-دیونه شدن سایمون...

-نمیشه...

من لیلا کو مجنون؟

-میشه...اون لجبازه...از سر هرچیزی تورو بخواد به دستت میاره مطمئن باش...چه از سر عشق باشه چه از سر انتقام...

-اون موقع این بی انصافی نیست؟؟؟

-در چه مورد؟؟

-اینکه من تو انتقامش له بشم؟؟؟

-اینو باید از خودش پرسیم...ولی میشه عروس کوچیکه این کاخ ها...خخخخ

زدم به بازوش...

-عه ابجی لاله...

-تازه میری اتاق مستر...خخخخ

-اون کا خیلی خوبه ولی اصلا سایمونا نیمیشد تحملش کرد به والله....

-میشه...بخوایی میشه....

-نمیخوام...

-عجب...نمیدونی تا مامان محبت فهمید سایمون قراره اینجا زندگی کنه اتاق مستر رو سریع براش خالی کرد قبلا و دشون اونجا بودن رفت بهترین طراح دکوراسیون ها رو آورد تا اونجا ور به بهترین شکل درستش کنن...

-خوبه....

-تازه میشی محبوب مامان محبت خخخخ

-نمیخوام ابجی لاله اذیت نکنن....

-تو دلد میاد سایمونمون رو بیخیال شی بری زن اون شیر برنج بشی؟؟؟

-شیر برنج نیست...خوشگله....

من لیلا کو مجنون؟

-همه چی به ظاهر نیست...ولی از سایمون خوشگل تر گیرت نمیداد...

-جوش اون رو زن...مته زردک میمونه....

-زردک خخخ...نکنه این پسره مشکیه؟؟؟

-مشکی که نه...ولی خیلی نازه....

-عکسش رو داری؟؟؟

-رو صفحه پروفایلشه...

-ببینم؟؟

عکس مهران ور واسش اوردم....

-اره خوشگله...ولی من سایمون رو ترجیح میدم...قدی که نردبونمون داره رو هیچکی نداره....

-بیخیال...

-راسی عمه مهریم برات خواب دیده...دوروز پشت سر هم خواستگار داری....فکرشو کن سایمون هم ازت

خواستگاری کنه چی بشه....

-وای نگو...

-سه تا خواستگارو میخوایی چیکار کنی؟؟؟

-نمیدونم....خخخخ

-میگم تو اختیار تام اموالت رو هنوز به سایمون ندادی؟؟؟

-نوچ....

-امان از این جماعت که به خاطر این اموال میخوان اذیت کنن...

-یعنی چی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-تو نفهمیدی هنوز؟؟؟ بدت نمیداد یه چی بگم؟؟؟

-نه بگو؟؟؟

-خیلی ساده ایی مراقب باش....

-چطور؟؟؟

-عمه مهری دندون تیز کرده واسه دارایی هات...

-چی؟؟؟ اخه چیزی که بش نمی ماسته...

-چرا تو زن پسرش بشی خودت که نمیتونی اموال بابارو اداره کنی مته من که...من دادم دست سایمون وسپهند....تو هم میدی دست سامان یا شوهرت...

-حالا کی گفته من میخوام سامان رو قبول کنم؟؟؟

-نکنه میخوایی زن این فنجولی بشی؟؟؟

-شاید...اون از این چیزا خبر نداره حداقل....

-اره...ولی اینم بدون اگه داداش سایمون واسه انتقام پیش بیاد وعاشق نباشه واسه اموالت نیست...چون عمو محمد اینقدر براشون دارایی گذاشته که تا هزار نسل اونور ترشون مولتی تیلیاردرن....

-خب مگه شوهر عمه مهری پولدار نیست؟؟؟

-اون که اره...وضعش با عمو محمد تویه سطحه ولی اون طمع می که عمه داره سایمون یا مامان محبت ندارن....

-چرا اخه؟؟

-خب دیگه ذاتشه...بد ذاته یکم...

-بهشون نمیداد...

من لیلا کو مجنون؟

-نه جمع نبند...اتفاقا سامان پسر ماهیه...خیلی اقا...معماری خونده...شرکتای بابا هم دستشه...مدیریتش عالیه
وبا حساب کتابه...به حرف عمه اصلا گوش نمیده سهیلا هم دختر خوبیه ولی عمو و عمه و دخترش سمیرا خیلی طمع
کارن...مراقبشون باش....

-باشه...

-من برم دیگه الان سهند دیونه میشه مازیار داره اتیش میسوزونه...

-باشه....

لاله رفت و من به همه چی فکر کردم...

به عمه محبت و خواهرش...

به سایمون که یه ذره هم باورش ندارم...

یک هفته مثل برق و باد گذشت کمی استرس داشتم...

سایمون رو یکی دوبار بیشتر ندیده بودم...

زیاد باهام حرف نمیزد....

گرفته بود واز چشماش دروغ میبارید....

نمیدونستم چرا رنگه صداقت نداره چشماش؟؟؟

قرار شد با سایمون برم وازمون بدم دفعه قبل ازمون اولمو یادمه...

مهیار...

اون پسرا...

اینبار تمام سعیمو میکنم که از سایمون دور نشم...

بهشتم میگم که از ماشینش دور نشه....

من لیلا کو مجنون؟
وسیلہ هامو دستم گرفتم ونشستم رو صندلی تا سایمون بیاد...
اومد ونشست...

تا میدیمش دلم یه جور میشد...
یاد جذبه اش میافتادم....
نیمرخش رو نگاه کردم...
لاله راست میگفت جذاب تر از مهران بود اونم خیلی....
عینکش ور برداشت وبهم نگاه کرد....

-چیزیہ؟؟؟

حول کردم:نه....

-نگاه میکردی....

-نکنم؟؟؟

لبخندی زد:چرا هرچی دلت میخواد نگاه کن.... تو که منو درک نکردی....

نمیدونم چقدر یهو دلم واسش رفت...

به خودم نهیب زدم...

چقدر بلوز سفید رنگش بهش میومد...

شلوار مخمل مشکی رنگی پوشیده بود....

خیلی خوشتیپ بود خیلی زیاد...

کتش هم سر شلوارش ست بود....

البته الان توی ماشین در آورده بود کتش رو....

من لیلا کو مجنون؟

باز بهش خیره شدم...

به سمتم برگشت...

-دریا...انقدر نگاه نکن....

اروم تو چشمات نگاه کردم...

دست گذاشت زیر چونه ام...

-تو که میخوایی زن اون بشی چرا میخوایی منو دق بدی؟؟؟

-سایمون لطفا ما با هم حرف زدیم باشه...

پوفی کرد...

-خیلی خب حرف زدیم....باشه از نخت میام بیرون....

-قهر نکن دیگه....

-اخه مهران چی داره که من ندارم؟؟؟

-دروغ نمیگه....

کاملا جا خورد....

من واضح حرف دلمو زدم...

شاید اگه دروغ نمیگفت هیچ وقت جرات انتخاب مهران ور به خودم نمیدادم....

-من کی دروغ گفتم...

-تو عاشقم نیستی....میفهمی؟؟؟نیستی....نمیدونم واسه چی داری اینهمه اسرار میکنی....

-من عاشقتم تو بفهم....تویی که همه چیو قاطی کردی...

شاید هم همین طور بود که سایمون میگفت...

من لیلا کو مجنون؟
من که از دلش خبر نداشتم....

فقط حسش میکردم....

-چرا دریا؟؟؟ چرا فکر میکنی من دروغ میگم؟؟؟

وای الانم داره نقش بازی میکنه...

-نمیدونم ولی نقش بازی نکن...دیرم شد راه بیافت...

ماشین رو با حرص روشن کرد و گاز داد...

مته بچه ایی غد و سرتق بود که به چیزی نمیرسید دلش میخواست حتما بشه....

ولی همیشه اونى که بخوایی نمیشه....

نیمه های راه بود...

-انقدر نقش بازی کردی خسته نشدی بیا بیرون از نقشت ...دلم واسه سایمون دیونه هه که بی اختیار کنار ادم بود
تنگ شده...خیلی دورو شدی سایمون...

متعجب نگاهم میکرد...

-تعجب نکن...من دارم مغز واعصاب تست میدم خوب میتونم مغزت رو بخونم....

وهمین هم بو واکنش ها کشش ها همه چیو خوب درک میکردم...

-لعنت به شما دکتر!...که ادمو درک نمیکنید...

-شایدم تو درست بگی آقای وکیل....راستش من اگه روزی نظرم عوض بشه که نمیشی وبخوام با تو تشکیل زندگی
بدم سایمون مجد...این رو بدون تو حاد ترین شرایطم که باشی اگه بفهمم بهم در مورد احساسات دروغ میگفتی قران
مجید ولت میکنمو ومیرم....تمام زندگی وهست نیستم رو...ول میکنم ومیرم...طلاقم هم میگیرم...مطمئن باش...پس
سعی کن دروغ ودورویی ور بگذاری کنار...اونوقت بیا جلو وبگو هنوز عاشقمی....

بهم متعجب نگاه کرد رسیده بودیم دم در دانشگاه...

من لیلا کو مجنون؟
سریع پیاده شدم ورفتم داخل...

تست ها رو خوب جواب دادم...

اولین نفر اومدم بیرون....

سایمون به بنز کوپه اش تکیه زده بود و نگاه میکرد به در ورودی وقتی منو دید عینکش رو از چشمش برداشت....

اومد سمتم...

-چطور بود؟؟؟

-عالی....بریم؟؟؟

-بریم...

کمی گرفته به نظر میومد.....

بیخیال شدم...

رفتم خونه....

تا شب کمی استراحت کردم دوش گرفتم ولباس هامو پوشیدم کت وشلواری پوشیده وشالی همرنگش که سبز رنگ بود...

فردا شب هم ست ابی میزنم....

همون موقع خانواده مهران رسیدن...

رفتم پایین....

پسر جذابی بود....

تو دل برو وخیلی خوش اخلاق....

من رو که دید سمتم اومد وگل ور بهم داد...

من لیلا کو مجنون؟

-خوبی عزیزم؟؟؟

نشستیم...

بعد از کمی گپ زدن بابای مهران که مردی فوق العاده خوش اخلاق بود گفت:

-خب ما اومدیم امشب دخترتون دریا رو واسه پسرمون مهران اقا خواستگاری کنیم اگه مایلید این دو جوون با هم حرف بزنن...

همون موقع سایمون ایستاد...

کاملاً نا مرتب حضور داشت تو مراسم...

لباس تو خونه ایی پوشیده بود...

از حرص هایی که عمو محمد قبل از اومدن خواستگار ها میخورد خنده ام گرفته وبد همش گیر داده بود بهش که چرا این لباس رو پوشیده چرا اصلاً نکرده...

کمی متعجب شدم...

عمه محبت:کجا پسرم؟؟؟

-میخوام برم بیرون...

عمه مهری:اخه کوجا عزیزی خاله؟؟؟

-یه سری کار دارم....

ورفت....

عمه مهری همش میخندید سامان هم همراه سایمون رفت...

ایستادم تا برم همراه مهران به سالن پذیرایی طبقه بالا...

نشستیم رو کاناپه های راحتی وسط سالن...

من لیلا کو مجنون؟

-خوبی عزیزم؟؟؟

-خوبم... تو خوبی؟؟؟

-خیلی... از عکساتم جذابتری....

-نظر لطفته....

راستش از مهران هم خوشم نیومده بود ولی به سایمون دروغگو و سامان متظاهر گر ترجیح میدادمش....

-خب خواسته هات چیه عزیزم؟؟؟

-من خواسته ی خاصی ندارمفقط اسایش میخوام یه زندگی بدون دروغ....

وهمون حرفایی که صبح واسه سایمون زدم رو تکرار کردم...

مهران گفت: مطمئن باش بهت دروغ نمیگم...

لبخندی زدم:خوبه...

ایستادم و راه افتادیم سمت پائین...

واسه گرفتن حال عمه مهری خواستم جواب مثبت رو همین امشب بدم...

پدر مهران: نظرت چیه دخترم؟؟؟

-نمیدونم...

عمو محمد: دخترم اگه پسندیدی میتونی نظردا بیگویی....

-راستش جوابم مثبته....

وسرم رو پائین انداختم...

همون موقع خانواده مهران کل کشیدن...

ودر ورودی کاخ باز شد و سایمون و سامان اومدن داخل....

من لیلا کو مجنون؟
سایمون با دهن باز نگاه کرد...

عمه مهری دیونه شد و ایستاد و داد زد: یعنی چی مثبت؟؟؟ به پسری من مهلت نیمیدی؟؟؟
- عمه من تصمیم رو گرفتم... یه سری حرفا با قاا مهران زدیم اگه زیرش بزنی نامزدیمون بهم میخوره....

سایمون: اها یعنی اینقدر عجله داشتی؟؟؟

ورفت سمت راه پله ها....

حرف آخرش معلوم بود دروغ نیست...

معلوم بود از دلش زده....

عمه مهری هم همراه پسرش و دخترش و شوهرش رفتن...

موندن خانواده مهران که پدر بزرگش پدر و مادرش منا و یه داداش ۱۴ ساله اش بودن....

لاله پیشم نشست حسابی شکه شده بودم...

راستش کمی پشیمون شدم از جواب یهویی...

از اینکه سریع بله رو دادم...

از غم آخر سایمون....

- دیدی همشون دیونه شدن؟؟؟ حالا پشیمونی؟؟؟

- نمیدونم...

- اگه پشیمونی همین حالا بهم بزن... فردا شاید خیلی دیر باشه....

- نه... بهم نمیزنم بذار هرچی میخواد بشه بشه....

- لیلی لج نکن.... مجنونت آخرش دق میکنه خخخخ

- کوفت منو نخندون....

من لیلا کو مجنون؟

-اقا رو باش داره درسته قورتت میده...اما خداییش خوش تیپ کرده ها....

-لاله....

-ولی به پا سایمن نمیرسه شبیه گودزیلا میمونه...

-لاله خخخ

ولبخند ریزی زدم....

-باشه نخند نیش و شاه داماد فرار میشد...خخخ

-لاله دلم درد گرفت...

-پیا یه وخ یه کاری نکنی...خخخ

ایستادمو وگفتم:من برم دیگه....

نمیتونستم کنار لاله بشینم...

مامان مهران که اسمش اذر بود:کجا گلم؟؟؟دارن درمورد مهرت تصمیم میگیرن ها....

قه خنده ام رو قورت دادم...

-اچه...ونشستم...

با پا زدم به لاله...

لادن رو کمی تکون تکونش داد...

بعد از مهر تصمیم گرفته شد برای دوم عید عقد کنیم....

اونشب به اسرا عمو محمد خانواده مهران خودش اونجا موندن...

انگشتر مازیار بالاخره بعد این همه سال در اومد وحلقه مهران جا خوش کرد...

دلم گرفت...

من لیلا کو مجنون؟
یاد روزی افتادم که این رو دستم کردم....

چقدر اونروزا زود گذشت....

رفتم طبقه بالا....

لاله هم اومد....

مهران و خانواده اش اتاق های مهمون بودن که بیرون از کاخ بود و یک عمارت کوچیک بود پیش کاخ که ده تا اتاق بود به عنوان اتاق مهمون....

لاله رفت اتاق سایمون....

کنجکاو شدم برم داخل....

نبود....

لاله رفت سمت اتاق ورزش اتاق مستر....

رو تردمیل در حال دویدن بود....

روی اینه بزرگی که روبروش بود تصویر من و لاله رو دید....

سرعت تردمیل رو برد بالا....

عصبی بود....

هی میبر بالا تر....

به لاله گفتم: برو خاموشش کن الان میافته...

لاله رو به سایمون: داداش خوبی...

دادزد: برید بیرون... تو که زن داداشمی و تویکی هم که زن پسر مردم شدی رفت.... حالا برین بیرون... فکر نکنم ظاهر خوبی داشته باشه اینجا باشین...

من لیلا کو مجنون؟
دلش خیلی شکسته بود....

دلہ گرفت...

اروم صداش زدم:

-سایمون....

تردمیل رو خاموش کرد...

لاله گفت:

-من میرم... تو میایی؟؟؟

-نه من حرف دارم...

سایمون: من بات حرفی ندارم... برو بیرون....

نرفتم ایستادم....

لاله رفت...

اومد و بازوم رو کشید و از اتاق ورزش برد منو بیرون....

نشستم رو زمین....

من رو میکشید...

با گریه گفتم: نمیرم بیرون خب... تو ازم ناراحتی....

-ناراحت؟؟؟ ازت بیزارم دریا... بیزار... یه بار خواستم به یه نفر اعتماد کنم... یه بار... چیشد... رفتی زنش شدی... خیلی پستی....

-من که زنش نشدم...

-میشی... اگه نمیخواستی بشی قبول نمیکردی پیشنهادش رو....

من لیلا کو مجنون؟
-تو که عاشق منا بودی...

- د ا خه بدبخت منا سر گرمیم بود... خیلی بچپاره ای... با حرفاش خامت کرد نه؟؟؟ ولی من تورو به عنوان شریک
زندگیم انتخاب کرده بودم..

ایستادم...

پشتم استخری بود که تو اتاق مستر بود...

با استخر فاصله داشتیم....

-برو بیرون...

-نمیرم...

-برو والا یه کار دستت میدما....

-نمیرم... هر کار خواستی بکنی بکن... تو باهام قهری...

دستم رو گرفت وخواست ببره که با قدرت زیادی دستمو کشیدم...

دستم از دستش در نیومد ولی جفتمون افتادیم تو استخر....

منو کشید بالا....

بهم خیره شده بود....

شالم از سرم افتاده بود و دور گردنم بود...

موهام روی اب بود...

فکر کنم اریشم هم مته گربه هه تو سیندرلا پخش شده خخخ

سایمون دستش رو دورم حلقه زد...

چشماش چقدر خاصه خدا....

من لیلا کو مجنون؟
اروم لبش رو رو لبم گذاشت...

کوتاه بود ولی حس خوبی بهم داد...

-منو از خودت محروم کردی دریا...دیگه این لبها سهم من نیست...برو به شوهر آینده ات خیانت نکن....

دلم نمیخواست برم از پیشش....

-سایمون....من تموم میکنم نامزدیمو....

چه ساده خام شدم....

لبخندی زد:منو مسخره میکنی دریا؟؟

-نه....مسخره نمیکنم...ولی پای حرفام تا تهش هستم...اگه روزی بفهمم دروغ بوده بخدا ولت میکنم....

لبش رو محکم رو لبم گذاشت....

اروم همراهیش کردم....

از استخر اومد بیرون دستمو گرفت ودستاش رو دور کمرم گذاشت....

من رو کشید بالا...

اومدم بالا....

لبخندی بهش زدم باز من رو بوسید....

-دریا خیلی ممنونم....

حولم داد سمت دیوار....

وپیای من رو میبوسید....

اومد پایین وبه گردنم رسید....

کمی گذشت دستم رو روی سینه اش گذاشتم...

من لیلا کو مجنون؟

-بسہ....

-باشہ عزیزم... باشہ قبول... کی تمومش میکنی؟؟

-باید یکم صبر کنی....

چہرہ اش برزخی شد...

دادزد: چرا؟؟؟

-اروم باش عزیزم... صبر کن یہ بھونہ ایی بجورمو ازش جدابشم...

-باشہ قبول....

دوروز میگذشت زیاد اطرافم نبود سایمون همراه مہران رفتم خرید....

هیچ ازش خوشم نمی اومد...

بیش از حد مہربون بود....

جذبہ نداشت....

تابع ہمہ بود....

منا عاشق سامان شدہ بود یہ عشقہ دوطرفہ....

زیاد بہ رابطہ ام با سایمون اعتماد نداشتم....

وہمینطور اصلا از مہران خوشم نمی اومد...

امروز رفتہ بودیم پارک...

ہمراہ مہران تنہا بودیم....

-چیشدہ لیلی جونم؟؟؟

-هیچی...

من لیلا کو مجنون؟
-تو از من خوشت نمیاد درست میگم؟؟؟

-ببین...

-تو عاشق سایمونی؟؟؟

-راستش....

ایستاد و گفت:

-از اولشم معلوم بود....راستش سایمون بهم زنگ زد همون روز اول گفت که عاشقته...گفت که من دور و برت نباشم...ولی من دوست داشتم راستش کمی دلم میخواست سایمون رو اذیتش کنم...اومدم اصفهان....کسی نمیدونه چی میخواستم....حتی منا...همه فکر میکنن دوست دارم و دوستم دارم واقعا...ولی لیلی من با اینکه دوست دارم نمیتونم بین تو و سایمون رو جدایی بنذازم...سایمون من رو قانع کرد...

بهش نگاه کردم بیشعور پس چرا از اول بهم نگفت که با مهران حرف زده؟؟؟

از دست سایمون کمی دلخور بودم...

مهران ایستاد...

حلقه اشو اروم از دستش در آورد...

-دیگه تموم شد...تو میتونی آزادانه باهاش باشی....ممنونم که این فرصت رو بهم دادی....

-مهران....

-جانم؟؟؟

-بخشید...

-بخشید واسه چی گلم؟؟؟بیخیال من خودم نباید وارد زندگیت میشدم...به هر حال ما ماله دو دنیایی مختلفیم همشهری که نیستیم بخوایم همو درک کنیم....ولی کاش اینقدر دوست نداشتم...ای کاش....

ورفت...

من لیلا کو مجنون؟
به رفتنش نگاه کردم...

چقدر پشیمون شدم از کارم...

پس اینکه دلم بد گواهی میداد به خاطر همین بود....

نگاه های غمزده مهران واسه همین بود...

دلم واسش خیلی سوخت...

راه افتادم سمتة کاخ عمه محبت....

خیلی دلم گرفت از اینکه دلش رو ساده شکوندم....

کاش بهش کمی وقت میدادم.....

ای کاش انقدر زود تصمیم نمیگرفتم درمورد کسی که هنوزم که هنوزه از عشقش مطمئن نیستم....

ساینمون:

دیدم دوروزه خبری زیاد از دریا نیست...

من و منا تو خونه تنها بودیم رفتیم سمتة اتاقش...

نمیدونم چیشده بود که امروز بابا و ایناش میخواستن برن شیراز...

اگه دریا تموم کرده باشه عالی میشه....

اونموقع میتونم وکالت تامه اشو رو اموالش بگیرم...

میتونم کارخونه های رو از دست خاله دریارم...

وخیلی کارای دیگه...

ولی اولش واسه منا و سامان نقشه دارم دوروزه میبینم سامان مته پروانه دورش میگرده....

من لیلا کو مجنون؟
رفتم اتاقش و در رو بستم حسابی جا خورد داد زد:

-اینجا چیکار میکنی؟؟؟

-سیس....کارت دارم بابا زن....

نشستم رو کاناپه گوشه اتاقش...

-خب میشنوم...

کمی زرد کرده بود...

عه تو که دیگه حنات پیشم رنگ نداره که زرد میکنی به حد کافی هم همه جات رو دیدم...

دختره لوس...

کی میشه از شرش خلاص شم....

-ببین تو الان با سامانی دیگه؟؟؟

-اره چطور؟؟؟

-میتونی ازش حامله شی؟؟؟

ایستاد و داد زد:

-تو چی میگی؟؟؟ها؟؟؟برات متاسفم فکر میکنی من مته صابقم؟؟؟

-عه منا داد زن دیگه.....گوش کن برنامه دارم....

-برنامه چی؟؟؟ها نکنه انتقام واین حرفا؟؟؟من تو این بازی کثیفت نمیام....من با سامان این کارو نمیکنم....

-میکنی....چون خودتم خوب میدونی انتخاب خاله مهریم واسه سامان دریاس...یه ثانیه ام نظرش عوض نمیشه....

-عه چرت نگو...رابطه خاله ات باهام خوبه...

-خوبه چون فکر میکنه انتخاب منی....

من لیلا کو مجنون؟

-این حرفا رو بگذریم ازش سامان منو دوسم داره...

-شاید دوست داشته باشه ولی در حد مامانش که نه...

منا بهم مشکوک نگاه کرد...

-چی تو اون مغزت میگذره سایمون؟؟؟میخواهی چیکار کنی با زندگی من؟؟؟

-نترس بابا زندگیت نجات پیدا میکنه...هم شر یه ادمو از زندگی من ودریا کم میکنی وهم اینکه خودت به عشقت

وارزوت میرسی غیر از اینه...

کمی فکر کرد...

بعد گفت:

-نوچ نمیشه...اینجور همه رو از دست میدم...

-نگران نباش به دستم میاری....تو برو خودت رو اول صافکاری کن سامان فکر کنه باکره بودی....بعدشم حامله شو

همین....

دادزد:خفه شو...تو چی میگی؟؟؟من بهش دروغ بگم؟؟؟قطعا یه روز اون ولم میکنه...قطعا میفهمه...

-ببین من میخوام به دریا برسم نمیدونم چیکار میکنه ولی لطفا کمکم کن...

-یعنی تو میخواهی بگی عاشق دریا شدی؟؟؟چرت میگی؟؟؟اون قراره زن داداشم بشه.....

-نمیشه.....

-تو حقی نداری با قلب دریا بازی کنی...

-تو حقی نداری بگی من چکار کنم چکار نکنم...

-تو دوسش نداری سایمون....میفهمی؟؟؟

-شاید دوسش نداشته باشم ولی خیلی بهش نیاز دارم...

من لیلا کو مجنون؟

-تو اونو داری خام میکنی؟؟؟ بهش میگم بقران...

-تو بهش بگو منم همه کارا قبلت تو امریکا رو به سامان میگم....

-تو...تو...

و شروع کرد به گریه کردن....

-عه اشک تمساح نریز دیگه....ببین کمکم کن حل میشه همه چی...هم تو مامان خوبی واسه پسر خاله ام

میشی...منم که به خواسته ام میرسم...

-تو چی میخوایی از این زندگیت؟؟؟ چرا داری با دریا بازی میکنی؟؟؟

-اون به تو مربوط نیست برات متاسفم....

-دریا گناه داره سایمون ترو خدا باهاش نکن....میگی من هرزه بودم درست ولی قلبش پاکه....تو داری کثیفش

میکنی که....

-چیش گناه داره؟؟؟ من گناه ندارم؟؟؟

-واست متاسفم سایمون...هیچ وقت ادم نمیشی....داری اون دختر رو عاشق خودت میکنی...شاید منو شکستی

چیزی نشه...ولی اه اون دختر دنیا تو میسوزونه...تا دیر نشده از این خودنمایی بیا بیرون...

-عه برو بابا چرت نگو...من فقط یه چیزو میبینم...

-انتقام اره؟؟؟

-آ باریک الله ادم چیز فهم....

-با انتقامت تمام عزیزاتو از دست میدی....واول از همه دریا رو...ومنو....

-تو کی گفته عزیزمی؟؟؟ دریا هم یه طوریش میشه...به من چه؟؟؟

-یه دوست که واست بودم...بدون بعد این بازی کثیفت دیگه باهات حرف نمیزنم سایمون...تو تنها میمونی و تو

تنهایت میپوسی.....

من لیلا کو مجنون؟
لبخندی ہسیتریک زدم واز اتاقش رفتم بیرون...

—دختره عقدہ ایی....

رفتہ پائین...

همون موقع در ورودی کاخ رو دریا باز کرد....

غمزده نگاهم کرد....

چقدر نگاهش غم داشت...

رفتم تو نقشم....

—عشقم اومدی؟؟؟

ورفتم سریع یابین...

بغلش کردم واروم رو لبش رو بوسیدم...

-تموم شد؟؟؟

-تموم شد....

ورفت طبقه بالا....

يعنی چی این اخلاق؟؟؟

یوسف

باید بیشتر رو مخش کار کنم....

من اگه دلت رو بدست نیارم سایمون مجد نیستم.....

رفتم بالا تو اتاقش...

بی حوصله نشسته بود پیش پنجره قدی اتاقش و پرده رو پس زده بود و به نقطه ای خبره شده بود....

من لیلا کو مجنون؟

-دریا....

به سمتم برگشت.....

غمناک نگاهم کرد....

-تو نمیخواستی باهاش تموم کنی؟؟؟

-چرا....

-پس چیه؟؟؟؟ چرا غمبرک زدی پاشو خوشگلم...پاشو دیگه....امشب جلو همه میخوام ازت خواستگاری کنما....

ولبخندی بهش زدم...

چقدر از لبخند زورکی بدم میاد....

لبخندی زد:جدا؟؟؟؟خوبه....

رفتم داخل و در اتاق رو بستم...

نشستم پیشش....

-نمیایی تو بغلم؟؟؟

واروم تو بغلم کشیدمش....

دست کشیدم رو سرش...

-دلم میخواد موها خوشرنگت رو ببینم این گونی رو برش دار دیگه....

اروم شالش رو برداشت....

-حالا شد....

کمی بوسیدمش....

دست گذاشت رو سینه ام وپسم زد....

من لیلا کو مجنون؟

یعنی چی؟؟؟

ایستاد و رفت بیرون....

رفتم دنبالش...

تو سالن داشت میرفت به سمت راه پله....

صداش کردم....

-دریا یعنی چی؟؟؟

-میشه منو ببری خونه مون؟؟؟ دلم تنگه خونمونه....خونه اصلیم...مگه نمیگی معتادن دلم اغوش بابا و داداشمو
میخواه....

-خیلی خب...شالت رو سرت کن تا بریم...

وسمتش گرفتم شالش رو....

چقدر چشماش غم داشت...

رفتیم سمتة محله ی زینبیه...

پایین شهر اصفهان....

یعنی شمال اصفهان...

جنوب مناطق بالا شهر و سرمایه دارا بود و شمال منطقه فقیر بیچاره های اصفهان....

رفتم و در خونه ساخت قدیمی نگه داشتم....

تمام محلشون نگاه میکردن...

بچه ها اومدن دور ماشین جمع شدن...

عجب دنیا ییه....

من لیلا کو مجنون؟

من پولدارمو و تو مدل بالاتری سیستم ماشین نشستم و بچه هامم آینده قطعا روزی مته خودم میشن...

واین بچه ها تو حسرت یه ماشین عادی...

یه پراید ساده...

یه تفریح تا امامزاده سید محمد واسشون بهترین جای دنیاس....

لباس های خاکیشون و درز پاره و رنگ ورورفته شون...

کفش کتونی ارزون قیمتشون....

سرشون رو بخاطر پول زیاد اصلاح میتراشیدن....

دلخوشیشون یه توپ پلاستیکی سه لایه بود....

من تو بهترین مدرسه امریکا درس خوندم....

توی باشگاه بارسلونا تمرینات فوتبال رفتم....

تویی که باهاش بازی میکرد قطعا بیش از سرمایه کل این شهر بود....

لباس های مارکدارم....

همه چیز خوب....

ولی اینا چه صادقانه لبخند میزدن...

چه صادقانه و با چه لحن شیرینی هم دیگه رو صدا میزدن...

من حتی گویشم رو لحجه ام رو از دست دادم تو این تضاد مالی....

من حتی نتونستم مته اینا بچگی کنم کنار خانواده ام...

و حالا این بچه ها چه قشنگ نگاه میکنن به من...

مته یه ادم مثلا خیلی خیلی با شخصیت...

من لیلا کو مجنون؟
قطعا من با این ریخت واسشون یه اسطوره ام...
کسی که هر کدومشون ارزو دارن تو جلدم باشن....
دریا کنارم ایستاده بود وبهم نگاه میکرد...

صدام زد:

-سایمون چیه؟؟

-هیچی...

-نگاهشون واست عجیبه نه؟؟؟بچه پایین شهری...به پات نمیرسه؟؟؟به گرد پات حتی...فکر کن...اگه من سر راهی
نبودم خب...اگه یه روز قرار بود گذرمون به هم بیافته خب...عمرا من میومدم بالا شهر...بعدشم ببین گیریم که تو
اومدی مته حالا پایین شهر...مینشستی تو ماشینت وساده از کنارم رد میشدی...دیدی کی دیده نمیشه تو این
داستان؟؟؟حالا هم من همون ادمم...همون دریا...دریا دختر پایین شهر...چیشد که اینجور شد وما الان اینجاییم...
دختری که کنارش ایستاد بود رو بغل گرفت...

دختر شاید ۵ ساله بود....

-ببین...اینم اینده اش میشه دریا...دریایی که باید با یکی از هم محلی هاش ازدواج کنه...میدونی اگه من مته شما
پولدارا بودم چیکار میکردم؟؟؟واگه روزی بشم چیکار میکنم؟؟؟
با این چند صد تیلیارد ثروت هنوز میگه من پولدار نیستم...

پس اون همه ثروت چی؟؟؟

-دریا تو الانم خیلی پولداری..

-اها نکنه چون پولی که از من نیست منو بزرگ کرده توجهت رو جلب کرد...نه...اون پول هیچ وقت متعلق به من
نیست ونخواهد بود...همش سهم مازیار کوچولو ولادنه...ولاله...اینو بدون...من از ثروت خان داییت...از چیزی که
مازیار ومهیار بهم بخشیدن نمیخوام...حتی یه قرون...من فقط صداقت میخوام وبس...

-نگفتی چیکار میکنی؟؟

من لیلا کو مجنون؟
بچه رو زمین گذاشت وگفت:

-قطعا واسه اینکه این بچه ها یه کاری میکردم....من شدم لیلا کاشف....شدم دختر خان داییت....شدم نامزد مهیار
ومازیار وبه قول خودت تیلیاردر...ولی اینا همشون نمیشن لیلا کاشف...یه جور کمکشون میکردم...ببین وضعشون
رو...

نگاهی به کوچه تنگشون کردم...

زن ها ومرد هایی که تو کوچه بودن لباس های درب وداغون وسر وضعی اشفته داشتن....

من کجا واین جمع کجا...

اولین بار بود از پولدار بودن اینقدر بدم میومد...

از اینکه انقدر با یه جمعی فرق دارم بیزارم از خودم....

از اینکه اینهمه پول خدا به بابا ومن وسهند داده واین بیچاره ها حتی نون شب ندارن بخورن...

اینکه ما تو رختخواب بهترین مارک تو بهترین کاخ این شهر زندگی میکنیم...

اینکه هر شب بیش از ده نوع غذا رو میز سلطنتیمون چیده میشه....

اینکه هرشب سر راحت رو بالشت میگذاریم وتنها دغدغه مون شده اینکه به انتقاممون برسیم...

یه لحظه لرزی بدنم رو گرفت...

حس کردم هوای اون شهر بیش از حد پاک ومعصومه...

اونهمه هوای کثیف دروری...

پول دوستی خوردم....

اینجا میشد نفس کشید ولی واسه من زیادی بود...

بغضی گلوم رو گرفت...

من لیلا کو مجنون؟
حتی رنگ اسمونشونم با ما فرق داشت....

من یه ادم اونا هم یه ادم...

من انقدر مهم واونا کاملاً عادی....

ما چقدر پول تو دستمون در حال گردش...

در امد های میلیاردی داریم واین ها شاید ماهی صد تومن در میارن...

وشاید بعضی هاشون همونم در میارن وچشم به راه یارانه ایین که حتی من نمیدونم چی هست.....وبی تفاوت ازش
رد میشم....

اینهمه جدایی بین دنیای من واونا بود...

اینکه اون حسرتی که تو نگاهشون به سمت من موج میزد...

من دیگه غلط کنم با این سر ووضع واین ماشین پیام اینجا...

اینجا حتی پژو پارسشم اه مردمش رو بلند میکنه....

من کی؟؟؟

من اصلاً غلط کنم دیگه دل ادمیو بشکنم...

چقدر رنگ نگاهشون حسرت داره...

چقدر دلشون میخواد جا من باشن...

این چیزا رو با تک تک وجودم دارم حس میکنم...

-دریا...بیا بریم از اینجا....

-چیه؟؟؟به فازت نمیخوره یا زیاد از حد عذاب وجدان گرفتی؟؟؟بازن آینده ات اشنا نمیشی؟؟؟من اهل اینجا...

ورفت سمتی در...

من لیلا کو مجنون؟

-همینه؟؟؟

-اوهموم...

لمسش کرد کلون در رو ...

در چویی وقدی می بود....

اشک هاش شروع به بارش کرد...

-سایمون بابام مهر بونه نه؟؟؟

وبه در تکیه زد وهق هق زد...

اروم رفتم ودست رو شونه اش گذاشتم...

اینبار به خاطر دوستم جلو رفتم نه دورویی....

بخاطر لیلی که تو تمام ماجرا بی مجنون مونده بود...

با اینکه دریا بود دلش ولی من

در زد.....

اروم دستش رو تو دستم گذاشتم به طرفم لبخندی ارامش بخش زد...

رنگ چشماش جوری شده بود که تاحالا ندیده بودم...

خاص خاص خودش...

از اون نگاه هایی که به مازیار داشت وباعث حسادتم میشد...

از اون نگاه های دریایی رنگش....

در باز شد...

پیر مرد مسنی که باباش بود...

من لیلا کو مجنون؟
بخاطر مصرف شیشه و تریاک خیلی شکسته شده بود...

نگاه هاشون تو هم قفل شد...

رنگ چشمای مرد عجیب دریایی بود...

قبلا تو چشمای مرد نگاه نکرده بودم...

ولی حالا خوب میفهمم رنگ چشمای دریا به کی رفته....

با صدای خش دار گفت:

-اقای مجد دخترمه؟؟؟ دریامه؟؟

سرم رو تکون دادم...

اونقدر بغض داشتم که میترسیدم با حرف زدنم اون بغض رو دریا بفهمه....

یه دفعه دیدم دریا و پدرش همو بغل کردن....

صدای یک نفر دیگه اومد...

مته اینکه نعشه بود ...

-بابا کی بود؟؟؟

من رو دم در خونشون دید همون پسری که چشماش شبیه این دو نفره وبی شک خودش داداش داوودش....

اون هم دریا رو بغل کرد...

انگار تو جوشون من واقعا اضافه بودم....

سه تاشون بهم نگاه کردن...

پدر دریا: بیا تو پسرم....

تا تونستم خم شدم واز در گذشتم...

من لیلا کو مجنون؟
ای خدا این قد بزرگ چقدر میخواد دردسر برام درست کنه؟؟؟
رفتم داخل حیاط کوچیکشون...
شاید خونشون در کل ۶۰ متر بود....
نشستم لبه ایونشون...
ولی انگار نشسته بودم رو زمین....
ایون ۳۰ سانتی داشتن...
به قول ما پولدارا تراس....
پدرش کمی که گذشت با سینی چایی اومد...
-شرمنده بابا جون همینا بیشتر تو خونه نداشتیم....
غصه ام گرفت....
باید دفعه بعد دست پر پیام اینجا...
تعارف کرد به رسم ادب برداشتم...
چقدر باما دور بود این چیزا...
چایی به دفعه شاید ده بار خورده باشم...
با فرهنگ غرب وقهوه بزرگ شدم....
مزه کردم...
خوب بود...
ولی بوی شدید تریاک مشامم رو خیلی میسوزوند....
دریا:خب بابا در مورد مامانم میگی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
انتظار نداشتم انقدر سریع ببخشدشون...

انقدر سریع همه چیو هضم کنه واز همه مهم تر انقدر سریع بهش بگه بابا...

باباش چشمش پر از اشک شد...

-نپرس بابا کا دلم خونه...ماماند نی...رفتس....

دریا: کجا؟؟؟

-شیشه ایی شد و ترکیمون کرد...رف....

چقدر چهره پدرش سیاه وکدر شده بود...

دریا با گریه گفت:بریم....

پدرش:کوجا اخه بابا؟؟؟

من ترسیدم بذارمش پیش اینا...

یهو مته مامانه نکنش.....

-بابا جان امشب با اجازه اتون میخوام از دریا خواستگاری کنم....

باباش لبخندی زد وگفت:مبارکتون باشد به پا هم پیرشید...ماکا نشدیم....ما رفیقی نیمه راهی هم شدیم...

دریا ایستاد...

مته ابر بهاری گریه میکرد....

تو بغلم گرفتمش ورفتم بیرون...

داداش داوودش نبود فکر کنم همون بود تریاک میکشید...

رفتم بیرون...

دریا نشست وشروع کرد به حق حق زدن...

من لیلا کو مجنون؟
سریع از اون فضا گذشتم...

بوی تریاک تو لباس هامون رفته بود بدجور...

داشبورد رو باز کردم...

عه عطر من نیست...

کاش وقتی میریم کسی خونه نباشه...

دریا فقط اشک میریخت....

دستمال رو سمتش گرفتم...

-انقدر گریه نکن عزیزم...

دستمویه دفعه گرفت تو دستش...

-ممنونم که هستی....

لبخندی بهش زدم...

کمی عذاب وجدان گرفتم...

مدام حرفای منا تو ذهنم میومد....

-من از تو ممنونم عزیزم....

لبخندی زد و به بیرون چشم دوخت...

هنوز هوا کمی ابری و سرد بود...

اوایل اسفند ماه بود...

بوی عید میومد....

کمی اعصابم داغون بود

من لیلا کو مجنون؟

رسیدیم به کاخ...

پیاده شدیم...

رفتیم داخل...

مامان دوید سمتم...

-کجا بودی؟؟؟

-بیرون...

یه دفعه بو کشید و بی برو برگرد یکی زد تو گوشم...

نظر همه رو جلب کرد...

داد زد:همینم کم بود...چه ککه خوری کردی؟؟؟ها؟؟؟چی کشیدی؟؟؟

-از دست زندگی و تو همه چی...

یکی دیگه زد:پس نعشه ام که هسی...

به چشمای گرد شده نگاهش کردم...

بابا سریع اومد سمتم...

بو کشید و داد زد:

-چه غلطی کردی تو سایمون؟؟؟

دریا دخالت کرد:

-لطفا...سایمون با من بود...

مامان:تو چرا دروغ میگی لیلی؟؟؟

-عمه ما رفته بودیم خونه بابام....

من لیلا کو مجنون؟
جمع با تعجب نگاه کرد....

اروم گفت: داداشم تریاک میکشید....

مامان یهو چهره اش برزخی شد و داد زد: با اجازه کی؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

دریا با گریه گفت:

-حق نداشتم ببینمشون؟؟؟

-اون اشغالا را؟؟؟

راستش به منم برخورد مامان خیلی زود همیشه قضاوت میکرد...

دریا گریه افتاد و گفت:

-اونا خانواده ام هستن عمه.... اشغال نیستن....

یه دفعه گفتم: مامان با همسر آینده ام درست صحبت کن...

بابا: چیشد؟؟؟

-من میخوام با دریا ازدواج کنم....

مامان داد زد: که هرروز بری خونه بابا ننه اش یه روزم تورا معتادت کنن...

دریا متعجب نگاه میکرد...

-دستم درد نکند... بچه گنده نکردم بدم دستی یه سری ادمه....

نداشتم ادامه بده و داد زدم:

-تو بچه بزرگ نکردی مامان اینو خوب تو اون گوشات فرو کن.... تو منو بزرگ نکردی که حالا بخوایی واسم تصمیم

بگیری خدا رو شکر ۳۰ ساله خودم میدونم چی خوبه و چی بد.... ها... پس دخالت نکن... دریا زنده... هر جا بره منم

میرم...

من لیلا کو مجنون؟
اینباررو تو نقشم فرو رفته بودم...

ولی دریا باورم کرد...

بهم عاشقانه چشم دوخت....

بابا: زن این حرفا چی چیس به این دختره میزنی؟؟؟ هان؟؟؟ گناه دارد به والله.... من اومدم اینجا کا تو داد و بیداد را
انداختی ولی تو حقی نداری به لیلا توهین کنی... اون امانتی بچه داداشیدس....

مامان کمی غر غر کرد و رفت...

نمیدونم رفتارش نشونه چی بود حتما باز این خاله مهری رو مخش راه رفته....

ولی خداییش چقدر دل اسمون مته دل من گرفته بود...

هر کدممون رفتیم سمتة اتاق خودمون....

عید هم گذشت...

دریا خیلی عاشقم شده بود...

ولی من هر روز بی تفاوت تر از قبل میشدم...

با رفتار های مامان به این نتیجه رسیده بودم که انتقام هم فایده نداره شاید مصوب همه اش خود خانواده ام باشه نه
خاله مهری...

اون فقط حرص و آز پول جمع کردن رو داره ولی با منا کنار اومد و چند روز پیش عقدش کرد....

همش داد و بیداد راه میندازه که من کارخونه رو دسته دریا نمیدم و این حرفا...

ولی مامان خودم...

کسی که عاشقونه میپرستیدمش....

از دنیام چقدر فاصله داره...

من لیلا کو مجنون؟
راستش میفهمم اگه اینجا باشم تنها کسایی که باهام خوبن بابا وسهند ولاله ودریان....
هیچ کسو ندارم....

مامان....

چقدر بهش وابسته بودم...

خاله مهری پول واسش مهمه ولی مامان منافعش...

هرچیزی که بدونه تو خطر رو بهم میریزه...

به دریا مادام گیر میده از روزی که باهاش نامزد کردم...

الان دارم میشناسمش...

حتی به لباس پوشیدنم هم گیر میده...

همش رو مخ میره که دختر کی خوبه نامزدیت رو بهم بزن اون رو واست بگیریم...

یا اینکه میگه باید تمام اموال خان دایی ور از خاله مهری پس بگیری....

شدم مثل یک توپ والیبال که هرکسی میرسه منو پاس میده واسه نفر بعد....

نمیدارن زمین بیافتم ولی داغونم کردن....

دریا

دختر ماهی که تاحالا تاشو ندیده بودم...

همه جوهره با همه چیز وهمه کس کنار میاد...

به هرچیزی لبخند میزنه...

دلش بشکنه تو خودش نمیریزه میشنه وگریه میکنه....

حتی واسه یه گنجیشکم که پاش بشکنه دلش میسوزه....

من لیلا کو مجنون؟
به این نتیجه رسیدم که دریا رو همیشه باهاش بازی کرد...

بیش از حد پاک و معصومه...

بابا خیلی هواشو داره ابجی لاله هم همینجور...

چند روز دیگه جواب ازمونش میاد....

تصمیم گرفتم همه چیو یه روز واسش بگم....

اینجور نمیتونم باهاش زندگی مشترکمو شروع کنم...

میخوام بهش بگم که یه روز این فکر رو داشتم ولی الان عاشقش شدم عاشق پاک بودنش...

عاشق مهربونیاش....

دریا: همون لیلی

-الو جانم منا؟؟؟

-وقت داری ابجی دریایی؟؟؟

-وقت دارم چیزی شده؟؟؟

-من جلو کاخ خاله محبتم بپر بیرون بریم یه جایی یه سری چیزا رو باید بدونی...

-باشه اومدم....

لباس هام رو پوشیدم و رفتم بیرون....

به سایمون نگفتم چون ممکن بود گیر بده که نرو....

نشستم پیش منا راه افتاد...

کمی که جلو رفت ایستاد...

من لیلا کو مجنون؟

-خب دریا جونم میدونی که چقدر من میخوامت وهواتو دارم...

-اره...

-میدونستی چند روز بود با سامان میونه امون شکر اب بود؟؟؟

-اره حالا چیشد؟؟/

-اشتی کردیم....میدونی به خاطر کی بود؟؟؟

-نه...

-بخاطر تو وسایمون...

-واسه چی من کاری کردم اخه؟؟؟

-نه گلم....راستش یه صداس میخوام خوب گوش کنی...

-صدای چی؟؟؟

-قول بده خونسرد باشی...

-قول....

-صدا رو گذاشت....

-ببین تو الان با سامانی دیگه؟؟؟

-اره چطور؟؟؟

-میتونی ازش حمله شی؟؟؟

-صدای داد منا اومد-تو چی میگی؟؟؟ها؟؟؟برات متاسفم فکر میکنی من مته صابقم؟؟؟؟

-عه منا داد نزن دیگه.....گوش کن برنامه دارم....

-برنامه چی؟؟؟ها نکنه انتقام واین حرفا؟؟؟من تو این بازی کثیف نیام....من با سامان این کارو نمیکنم....

من لیلا کو مجنون؟

-میکنی.... چون خودتم خوب میدونی انتخاب خاله مهریم واسه سامان دریاس...یه ثانیه ام نظرش عوض نمیشه....

-عه چرت نگو...رابطه خاله ات باهام خوبه...

-خوبه چون فکر میکنه انتخاب منی....

-این حرفا رو بگذریم ازش سامان منو دوسم داره...

-شاید دوست داشته باشه ولی در حد مامانش که نه...

-چی تو اون مغزت میگذره سایمون؟؟؟میخواهی چیکار کنی با زندگی من؟؟؟

-نترس بابا زندگیت نجات پیدا میکنه...هم شر یه ادمو از زندگی من ودریا کم میکنی وهم اینکه خودت به عشقت وارزوت میرسی غیر از اینه...

سکوت....

-نوچ نمیشه....اینجور همه رو از دست میدم...

-نگران نباش به دستم میاری....تو برو خودت رو اول صافکاری کن سامان فکر کنه باکره بودی....بعدشم حامله شو همین....

دادزد:خفه شو...تو چی میگی؟؟؟من بهش دروغ بگم؟؟؟قطعا یه روز اون ولم میکنه....قطعا میفهمه...

-ببین من میخوام به دریا برسم نمیدونم چیکار میکنه ولی لطفا کمکم کن...

-یعنی تو میخواهی بگی عاشق دریا شدی؟؟؟چرت میگی؟؟؟اون قراره زن داداشم بشه.....

-نمیشه....من عاشقش نیستم....

-تو حقی نداری با قلب دریا بازی کنی...

-تو حقی نداری بگی من چکار کنم چکار نکنم...

-تو دوشش نداری سایمون....میفهمی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-شاید دوشش نداشته باشم ولی خیلی بهش نیاز دارم...

-تو اونو داری خام میکنی؟؟؟؟بهش میگم بقران...

-تو بهش بگو منم همه کارا قبلت تو امریکا رو به سامان میگم....

-تو...تو...

صدای گریه اومد

-عه اشک تمساح نریز دیگه....ببین کمکم کن حل میشه همه چی...هم تو مامان خوبی واسه پسر خاله ام

میشی...منم که به خواسته ام میرسم...

-تو چی میخوایی از این زندگیت؟؟؟چرا داری با دریا بازی میکنی؟؟؟

-اون به تو مربوط نیست برات متاسفم....

-دریا گناه داره سایمون ترو خدا باهاش نکن....میگی من هرزه بودم درست ولی قلبش پاکه....تو داری کثیفش

میکنی که....

-چیش گناه داره؟؟؟من گناه ندارم؟؟؟

-واست متاسفم سایمون...هیچ وقت ادم نمیشی....داری اون دختر رو عاشق خودت میکنی...شاید منو شکستی

چیزی نشه...ولی اه اون دختر دنیا تو میسوزونه...تا دیر نشده از این خودنمایی بیا بیرون...

-عه برو بابا چرت نگو...من فقط یه چیزو میبینم...به من چه دل دریا....

-انتقام اره؟؟؟

-آ باریک الله ادم چیز فهم....

-با انتقامت تمام عزیزاتو از دست میدی....واول از همه دریا رو...ومنو....

-تو کی گفته عزیزمی؟؟؟دریا هم یه طوریش میشه...به من چه؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-یه دوست که واست بودم...بدون بعد این بازی کثیف دیگه باهات حرفم نمیزنم سایمون...تو تنها میمونی و تو
تنهایت میپوسی.....

با بغض به منا نگاه کردم هزار درصد این صدای سایمون بود...

یعنی همش من بازیچه بودم دستش؟؟؟

یعنی بخاطر بازیش الان اینجام؟؟؟

لعلت بهش....

بدونه هیچ حرفی سی دی رو کشیدم بیورن از ضبط واز ماشین سریع پیاده شدم...

دویدم سمت کاخ....

رفتم بالا...

اشک صورتمو پر کرده بود...

بدون حرفی پریدم داخل اتاق سایمون نبود...

حالا من چکار کنم؟؟؟

کسی تو خونه نبود....

رفتم سمت اتاقم...

انقدر گریه کرده بودم که سرم در حال انفجار بود...

منا زنگ زد ریجکتش کردم....

رفتم سمت دفترم برگی کدم و شروع به نوشتن نامه ایی کردم....

- "سلام سایمون...وقتی این نامه رو میخونی من دیگه رفتم....باورم نمیشد...باورم نمیشد که منو تو این بازی های

کثیف بیاری....من فقط اونروز یه حدس ساده زدم....همیشه میگو از اونی که بترسی سرت میاد...من اصلا باورم

نمیشد که سرم بیاد...سرم بیاد این بلای اسمونی...فکرش رو نمیکردم که تو واسه اینکه انتقام از خاله مهریت بگیری

من لیلا کو مجنون؟

بیایی وبهم ابراز علاقه کنی...همش لاله میگفت شاید انتقام بخوایی بگیری ولی صادقانه میایی...ولی تو همون صداقت هم نداشتی...نمیدونم برا تو متاسف باشم که تموم زندگیمو به بازی گرفتی...هست ونیستمو گرفتی ازم...یا واسه خودم که چه ساده گولت رو خوردم...چه ساده عاشقت شدم بدون هیچ قل وغشی...ساده ی ساده...واسه اینکه مهران رو رد کردم دلش رو شکوندم هیچ وقت خودمو نمیخبرم کسی که لیاقتمو داشت...ومن لیاقتش رو نداشتم...مامانت راست میگه تو کنار من خیلی ضعیف میشی...ممکنه معتاد بشی ممکنه افت کلاس واست باشه میدونی چرا؟؟؟چون یه پایین شهریم...یه بدبخت بیچاره...یه ادمی که خیلی کم بود واست...من کجا وسایمون مجد کجا...دارم میرم اونم برا همیشه...اموال خان دایبتم ماله خودت...همه اش...من نمیخوام چیزی از پولای شما...پولای کثیفتون ماله خودتون...میدونی چیه...اصلا خوب شد شناختمت من به پولدارا الرژی دارم دست خودم نیسا ازتون بدم میاد...باتمام وجودم ازت بیزارم که منو بازیچه کردی...دیگه نه دنبالم بیا نه سراغمو بگیر که بد حالت رو میگیرم.... بعدشم اون سی دی رو بد نیست با خانواده ات ببینی اقای مجد که بشناسن پسرشون رو که چه جونوریه.....خدافظ...."

رفتم سمتة اتاقش...

گذاشتم رو دراور اتاقش وسی دی رو روش....

از حرصم ساعتی که رو دراور بود رو زدم به دیوار هزار تکه شد...

رفتم سمتة اتاقم...

حتی از لباس هامم هیچی نمیخوام جز یه دست....

اونم لباس هایی که مازیار واسم خریده بود...

ریختم داخل کیفم...

گوشواره ها رو از کیفم در اوردم...

موبایلمو گذاشتم رو دراور...

انگشترم رو از دستم در اوردم...

فقط انگشتر مازیار رو به عنوان یادگاری بردم...

من لیلا کو مجنون؟
اشک گونه هامو خیس کرده بود...

رفتم پایین برای آخرین بار به کاخ آقای مجد نگاه کردم...

زندگی تجملیتون تو سرتون بخوره....

اقدس خانم از اشپزخونه بیرون اومد...

-کجا عزیزم؟؟؟ چرا گیریه میکنی قربونی چشات برم...

-خدا نکنه....من میخوام برم...فعلا...

وزدم از خونه بیرون....

راه افتادم سمت خونه مون...

جایی که بهش تعلق دارم...

جایی که ازش اومدم به قول عمه محبت....

باید هرکسی با جفت خودش باشه کبوتر با کبوتر باز با باز....

نیمه های راه بودم خیلی خسته شدم چقدر فاصله اس از کاخ آقای مجد تا خونمون....

سایمون:

ساعت ۱ عصر بود از دادگاه اومدم بیرون موبایلمو روشن کردم....

همون موقع صدتا پیغام صوتی اومد واسم...

از همه اعضای خانواده بود به اضافه خانواده خاله مهری...

چه خبری کسی مرده؟؟؟

پیغام منا که اول از همه بود رو باز کردم...

من لیلا کو مجنون؟

-الو...الو ترو خدا جواب بده سایمون...اگه دادگاهی گند زدی به زندگیت...من...من نمیدونستم اینقدر به دریا وابسته
شدی...همه چیو واسش گفتم...حالا رفته....

نزدیک بود سخته کنم...

چیو گفته؟؟؟

کجا رفته؟؟؟

اولین شماره که دیدم از بابا بود تماس گرفتم...

بعد از دو بوق جواب داد...

-بابا دریا کجاس؟؟؟

-بابا رفته...این بازیایه سرش در آوردی؟؟؟این کارا یعنی چی؟؟؟

-یعنی چی رفته؟؟؟اخه به چه حقی رفته؟؟؟ها؟؟؟

بغض بدی گلوم رو گرفته بود گوشی رو قطع کردم ورفتم سمت ماشینم...

راه افتادم به سمت کاخ....

یعنی چی رفت؟؟؟

چه ساده از من گذشت...

حس کردم تو سینه ام یه چیزی جا خالی داده بدجور...

جای خالی قلبم به رخم کشیده شد...

اشکم بی ارده ریخت...

لعنت بهت منا....

چقدر این راه لعنتی امروز طولانی شده...

من لیلا کو مجنون؟

اصلا طی نمیشه....

رسیدم بالاخره ساعت ۲ عصر بود....

همه تو سالن نشسته بودن...

منا با گریه واون شکمش که حالا سه ماهه باردار بود سمتم اومد ...

-بخدا نمیخواستم بهش بگم...

دادزدم:چیو لعنتی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟میدونستی زندگیمو...اکسیژنمو ازم گرفتی؟؟؟؟؟؟ها؟؟؟؟؟؟

وحولش دادم کنار ودویدم سمته اتاقش....

هیچی نبرده بود....

دلم خیلی گرفت...

ولی اون نرفته...

اتاق لباسش دست نخورده اس....

امکان نداره رفته باشه...

یه دفعه چشمم به حلقه رو میز خورد....

اشک تو چشمم نشست...

رفتم ودستمش گرفتمش...

حلقه طلای ساده که داخلش اسم من حک شده بود....

موبایلشم اونطرف تر بود...

رو میز هم قطره قطره مثله اب ریخته بود...

حتما اشکاشه...

من لیلا کو مجنون؟
اشکم چکید و افتاد درست رو قطره اشک دریا....

با اعصاب داغون رفتم سمتہ اتاقم...

در ور کہ باز کردم ساعت رو اونطرف تر دیدم افتاده بود و خورد خورد شده بود...

چشمم به جاش خورد...

رفتم....

نامه ایی همراه یک سی دی رو میز بود....

نامه رو باز کردم...

نشستم لبہ تخت....

– "سلام سایمون... وقتی این نامه رو میخونی من دیگہ رفتم.... باورم نمیشد... باورم نمیشد کہ منو تو این بازی های کثیف بیاری.... من فقط اونروز یہ حدس ساده زدم.... ہمیشہ میگن از اونی کہ بترسی سرت میاد.... من اصلا باورم نمیشد کہ سرم بیاد... سرم بیاد این بلای اسمونی... فکرش رو نمیکردم کہ تو واسہ اینکه انتقام از خالہ مهریت بگیری بیایی وبہم ابراز علاقہ کنی... ہمیشہ لالہ میگفت شاید انتقام بخوایی بگیری ولی صادقانه میایی.... ولی تو ہمون صداقت ہم نداشتی... نمیدونم برا تو متاسف باشم کہ تموم زندگیمو بہ بازی گرفتی... هست ونیستمو گرفتی ازم.... یا واسہ خودم کہ چہ سادہ گولت رو خوردم... چہ سادہ عاشقت شدم بدون هیچ قل وغشی.... سادہ ی سادہ... واسہ اینکه مہران رو رد کردم دلش رو شکوندم هیچ وقت خودمو نمیخبرم کسی کہ لیاقتمو داشت.... ومن لیاقتش رو نداشتم... مامانت راست میگہ تو کنار من خیلی ضعیف میشی... ممکنہ معتاد بشی ممکنہ افت کلاس واست باشہ میدونی چرا؟؟؟ چون یہ پایین شہریم.... یہ بدبخت بیچارہ.... یہ ادمی کہ خیلی کم بود واست.... من کجا وسایمون مجد کجا.... دارم میرم اونم برا ہمیشہ... اموال خان داییتم مالہ خودت... ہمہ اش... من نمیخوام چیزی از پولای شما.... پولای کثیفتون مالہ خودتون.... میدونی چہ... اصلا خوب شد شناختمت من بہ پولدارا الرژی دارم دست خودم نیسا ازتون بدم میاد... باتمام وجودم ازت بیزارم کہ منو بازیچہ کردی... دیگہ نہ دنبالم بیا نہ سراغمو بگیر کہ بد حالت رو میگیرم.... بعدشم اون سی دی رو بد نیست با خانوادہ ات ببینی اقای مجد کہ بشناسن پسرشون رو کہ چہ جونور یہ.... خدافظ...."

نامه خیسہ خیس بود...

من لیلا کو مجنون؟
پر از اشکای عشقم...

"لیلای من دریای من کجایی؟؟؟"

این نامه رو لیلا فقط بخونه....

میخواهم که در دای دلمو بدونه...

اینجا دارن نقل و نبات میپاشن...

نیستی دارن زندگیمو میپاشن

نیستی ولی همیشه هم صدایی

لیلای من دریای من کجایی؟؟؟

تکه ایی از اهنگ مازیار فلاحی که خیلی به این رمان میومد شرمنده خیلی قاتی پاتی نوشتم از حفظ نبودم فقط
چند خطش رو حفظ بودم از ارشیوم نجستم متن اهنگشو والا کامل میگذاشتم " " " " " " " " " " " "

-دریای من لیلای من کجایی؟؟؟

اشکم چکید...

خیلی نامردی کرد در حقم...

این حقم نیست...

حقم نیست که بشینم والان به این فکر کنم که اون افکار داغون چند ماه پیشم چی بود...

من دریا رو از دستش دادم...

مطمئنم....

اون دیگه حتی نمیخواه منو ببینه....

لب تاب اپلم رو روی پاهام گذاشتم روشنش کردم...

من لیلا کو مجنون؟
سی دی رو داخلش گذاشتم....

-ببین تو الان با سامانی دیگه؟؟؟

-اره چطور؟؟؟

-میتونی ازش حامله شی؟؟؟

صدای داد منا اومد-تو چی میگی؟؟؟ها؟؟؟برات متاسفم فکر میکنی من مته صابقم؟؟؟؟

-عه منا داد نزن دیگه.....گوش کن برنامه دارم....

-برنامه چی؟؟؟ها نکنه انتقام واین حرفا؟؟؟من تو این بازی کثیفت نمیام....من با سامان این کارو نمیکنم....

-میکنی....چون خودتم خوب میدونی انتخاب خاله مهریم واسه سامان دریاس...یه ثانیه ام نظرش عوض نمیشه....

-عه چرت نگو...رابطه خاله ات باهام خوبه...

-خوبه چون فکر میکنه انتخاب منی....

-این حرفا رو بگذریم ازش سامان منو دوسم داره...

-شاید دوست داشته باشه ولی در حد مامانش که نه...

-چی تو اون مغزت میگذره سایمون؟؟؟میخواهی چیکار کنی با زندگی من؟؟؟

-نترس بابا زندگیت نجات پیدا میکنه...هم شر یه ادمو از زندگی من ودریا کم میکنی وهم اینکه خودت به عشقت

وارزوت میرسی غیر از اینه...

سکوت....

-نوچ نمیشه....اینجور همه رو از دست میدم...

-نگران نباش به دستم میاری....تو برو خودت رو اول صافکاری کن سامان فکر کنه باکره بودی....بعدشم حامله شو

همین....

من لیلا کو مجنون؟

دادزد: خفه شو... تو چی میگی؟؟؟ من بهش دروغ بگم؟؟؟ قطعاً یه روز اون ولم میکنه.... قطعاً میفهمه...

-ببین من میخوام به دریا برسم نمیدونم چیکار میکنه ولی لطفا کمکم کن...

-یعنی تو میخوایی بگی عاشق دریا شدی؟؟؟ چرت میگی؟؟؟ اون قراره زن داداشم بشه....

-نمیشه.... من عاشقش نیستم....

-تو حقی نداری با قلب دریا بازی کنی...

-تو حقی نداری بگی من چکار کنم چکار نکنم...

-تو دوشش نداری سایمون.... میفهمی؟؟؟

-شاید دوشش نداشته باشم ولی خیلی بهش نیاز دارم...

-تو اونو داری خام میکنی؟؟؟؟ بهش میگم بقران...

-تو بهش بگو منم همه کارا قبلت تو امریکا رو به سامان میگم....

-تو...تو...

صدای گریه اومد

-عه اشک تمساح نریز دیگه.... ببین کمکم کن حل میشه همه چی... هم تو مامان خوبی واسه پسر خاله ام

میشی... منم که به خواسته ام میرسم...

-تو چی میخوایی از این زندگیت؟؟؟ چرا داری با دریا بازی میکنی؟؟؟

-اون به تو مربوط نیست برات متاسفم....

-دریا گناه داره سایمون ترو خدا باهاش نکن.... میگی من هرزه بودم درست ولی قلبش پاکه.... تو داری کثیفش

میکنی که....

-چیش گناه داره؟؟؟ من گناه ندارم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-واست متاسفم سایمون...هیچ وقت ادم نمیشی...داری اون دختر رو عاشق خودت میکنی...شاید منو شکستی چیزی نشه...ولی اه اون دختر دنیاتو میسوزونه...تا دیر نشده از این خودنمایی بیا بیرون...

-عه برو بابا چرت نگو...من فقط یه چیزو میبینم...به من چه دل دریا....

-انتقام اره؟؟؟

-آ باریک الله ادم چیز فهم....

-با انتقامت تمام عزیزاتو از دست میدی...واول از همه دریا رو...ومنو....

-تو کی گفته عزیزمی؟؟؟دریا هم یه طوریش میشه...به من چه؟؟؟

-یه دوست که واست بودم...بدون بعد این بازی کثیف دیگه باهات حرفم نمیزنم سایمون...تو تنها میمونی و تو تنهاییت میپوسی.....

اشک هام میریخت قیافه دریا رو موقع شنیدن این چرت و پرتا تصور کردم...

چقدر ناراحت شده...

عه لعنت به من...

لعنت به من که پای این انتقام لعنتی زندگیم سوخت...

سی دی ور از لب تاب در اوردم...

عصبی شدم...

زدم لب تاب رو به دیوار دو نیم شد اصلا واسم مهم نبود...

بعد از اون سی دی رو شکوندم...

لعنت به همتون...

لعنت به اون مادری که واستاد تا زندگیم بهم ریخت والان داره قه خنده میزنه که صداش تابالا میاد...

من لیلا کو مجنون؟

لعنت بهت مامان....

لعنت به اون منایی که حرمت چند سال دوستی رو نگه نداشت....

دیونه تر از اونی بودم که فکرشو بشه کرد....

ده روز میگذره...

فقط میرم بیرون و کمی غذا میخورم اونم نیمه وقت که کسی نباشه...

وگاهی دادگاه میرم....

ریش و سبیلیم حسابی بلند شده حوصله هیچ کارو ندارم....

با مامان کلا قطع رابطه کردم بلیط گرفتم و آخر ماه میرم امریکا و اینو مطمئنم که هیچ وقت بر نمیگردم...

جواب کنکور دریا رو چک کردم...

مته همیشه عالی بود تهران آورده بود پزشکی مغز و اعصابشو....

رفتم تا اسکورتش کنم ببینم چکار میکنه...

رسیدم به محله اشون...

اینبار با ماشینم نرفتم تاکسی گرفتم...

ایستادم ته کوچه که پیدا نباشم...

از خونه بیرون اومدم...

چند تایی از بچه های ۷-۸ ساله محله اشون داشتن تو کوچه لی لی بازی میکردن...

دستی رو سر همون دختر بچه ایی که اونروز بغلش گرفته بود واز همه اشون کوچیکتر بود کشید...

یکم لی لی زد و راه افتاد که بره....

چقدر لاغر شده بود...

من لیلا کو مجنون؟
ولی مٹہ ہمیشہ چشماش رنگہ دریا بود...

چقدر دریایی چشماش غمزده بود....

رفتم و پشت سرش تعقیبش کردم...

رفت داخل کافی نت...

چند لحظه بعد خوشحال اومد بیرون....

وقتی حسابی دور شد رفتم داخل کافی نت...

-بفرمایید؟؟؟

-اقا اون خانمی که اومدن اینجا...چی میخواستن؟؟

-به شما چه اقا؟؟؟

-فکر کن شوهرشم...

ودوتا تراول گذاشتم رو پیش خون...

برداشت وگفت:

-جواب کنکورش رو چک کرد مستی....

-چیشد؟؟؟

-قبول شده بود...مغز واعصاب

-میخواست چکار کنه؟؟؟

-چه میدونم نگفت که...

-ورودیش رو برای اصفهان زد یا تهران....

-اصفهان رو قبول کرد...

من لیلا کو مجنون؟

پس میمونه...

زدم از کافی ت بیرون ورفتم سمت خونہ...

عصر به تهران پرواز داشتم...

ساعت ۷ هم به امریکا....

رسیدم به کاخ آقای محمد مجد....

نه بابا...

محمد مجد....

سرمایه دار ترین وکله گنده ترین ادم اصفهان بابامه...

پوفی کردم ورفتم تو خونہ....

مامان اومده بود تو اتاقم...

همش گریه میکرد...

لباس هام رو داخل چمدونم ریختم ساعت ۱ عصر بود....

رفتم سمت حمام بلکه صداشو نشونم...

یاد اونروزی که با دریا افتادیم تو استخر افتادم...

چه بوسه ایی بود...

کاش اونروز هیچ وقت تموم نمیشد...

کاش همیشه اون ثانیه بود....

اومدم بیرون از حمام...

خودم رو روی تخت پرت کردم...

من لیلا کو مجنون؟

تو اون خونه....

اون خونه ایی که مته قفس بود...

هیچ راحتی واسایش نداشت چند روزه عشقم داره زندگی میکنه...

در کنار دو تا ادم معتاد....

خیلی کلافه بودم....

سعی کردم بخوابم ولی مگه میشه؟؟

چشمم روی هم رفت...

مهیار ومازیار ور دیدم...

روی تپه ایستاده بودن وغمگین بهم نگاه میکردن مته اینکه ازم خیلی دلخورن....

خان دایی هم بهم اخم کرده بود...

پریدم از خواب بالا...

ای واچم رو روشن کردم...

ساعت ۶ عصر بود....

ایستادم ولباس هامو پوشیدم...

زدم از اتاقم بیرون...

مامان دستمو کشید...

-ترو قران سایمونم نرو...شده میرم به پا دریا میافتم که برگرده...عزیز دلم نرو....کجا میخوایی بری اخه؟؟؟

بابا:پسرم...

بهش نگاه کردم...

من لیلا کو مجنون؟
کسی که یه روز فکر میکردم مصوب این اتفاقاس ولی بی گناه بودنش بهم ثابت شد....

-میخواایی بری؟؟؟

-اره....

-برو عمار تمون بابا جون....نری اونجا ویلون وسیلون کنی خود دا....باشد...

-باشه بابا...

مردونه بغلم کرد....

-ایشالله همه چی درست میشه سایمون....من باهاش میرم حرف میزنم....

-نمیخواود...اون دیگه منو نمیخواود...دلش بد شکست...

انگشت اشاره امو کشیدم به اشکم....

ازش جدا شدم...

سهند:من میام سرت داداشی...

-باشه...

اونم مردونه بغلم کرد...

لاله اشکش رو پاک کرد وگفت:

-دادا سایمون غصه نخور....هر جور شده دریا رو راضی میکنم...

-گفتم که نمیخواود....

-ولی....

-ممنونم از لطف...از اینکه تو این مدت کنارم بودی...فقط یه چیزی دریا رو تنها نذار...بهش برس....

-باشه...

من لیلا کو مجنون؟

ورفتم از کاخ بیرون...

از بیرون به کاخ نگاه کردم...

نه بابا...

این کاخ همیشه قصد داره منو از خودش دور کنه افرین به جذبه اش همیشه هم موفق میشه....

همشون اومدن بیرون...

رفتم ودستم وواسشون از پشت بردم بالا....

حتی دلم نمیخواد نگاه اخرشون رو مثل بار اولی که از این خونه رفتم ببینم....

.....

چهار سال بعد....

judgment- what you nister cad- ????

اقای قاضی حکمتون چیه؟؟؟

decisi on unto cl ause102 constituti on penal u.s.a life inprisonant pronal gate-

حکم بنا بر ماده ۱۰۲ قانون جزایی ایالات متحده امریکا حبس ابد اعلام میشود...

For senteece stand up

به احترام حکم با یستید

از دادگاه اومدم بیرون...

پوففففففففف

قضاوت کار خیلی سخته....

خیلی سخت...

من لیلا کو مجنون؟
راننده شخصیم در ماشین رو باز کرد واسم...

سوار شدم...

۴ سال میگذره...

۴ ساله که اومدم امریکا تو این مدت قاضی شدم...

قضاوت رو دوست دارم اونم بر پایه حق....

چیزی که تو زندگیم هیچ وقت رعایت نشد...

نگاه تو اینه وسط بنز کردم...

موهای کنار گوشم در حال جو گندمی مایل به سفید شدن بود...

دستی به صورت شش تیغه ام کشیدم...

هنوز مامان رو نبخشیدم...

هیچ وقت هم نمیبخشتم...

راننده ام ایرونی بود...

دوسال پیش یک سفره دوروزه به تهران داشتم که با خودم اوردمش...همراه خانواده سه نفره اش اومده یه دختر دارن که ۱۸ سالشه وهمسرش خودش....

اهل تهران هستن...

وضعیت مالیش زیاد خوب نبود تصمیم گرفتم بیارمش اینجا هم اینکه به دخترش بورسیه بدم وکمکش کنم وهم اینکه نیاز داشتم بهش...

از عمارت بابا رفتم بعد از دوسال....

الان عمارت خودمو داشتم...

من لیلا کو مجنون؟
مدیر فدراسیون بسکتبال امریکا شده بودم تو این چهار سال....

به فارسی گفت:

-کجا برم اقا؟؟؟

-برو باشگاه...

-چشم....

-به زینت خانم بگید که وسایلم رو بچینن تو چمدون...خودتونم آماده بشید...

-برای چی اقا؟؟؟

-میخوایم برگردیم...

وبه بیرون چشم دوختم....

برق خوشحالی رو تو چشمای احمد دیدم...

ولی برای من هیچ انگیزه ایی برای برگشت به اصفهان نبود...

هیچ انگیزه ایی...

چرا دروغ نگم مردم باحالش...

سی وسه پلش یه انگیزه خوب بودن...

ولی چه فایده که لحظه ایین...

رسیدیم به فدراسیون بسکتبال...

رفتم داخل دفتر مدیریت...

مدیر به احترامم ایستاد...

تو این چند سال به خاطر اینکه علاقه زیادی به زبان فارسی داشت با کمک من یه چیزایی یاد گرفته بود....

من لیلا کو مجنون؟

-سلام دوست خوب...آمد از این اطراف؟؟؟

-سلام خوزف...کم لطفی نکن دیگه من که هفته ایی دوبار میام...

بهش گرم دست دادم....

پسری ۳۰ ساله بود....

-چه خبرهست سایمون...

-سلامتی...میخوام استعفا نامه ام رو تحویل بدم...

با ناراحتی:چرا استعفا داد رفیق؟؟؟

-میخوام برگردم....

-میخواایی بری با دریا ازدواج کرد؟؟؟

-خخخ نه بابا عقلت پریده؟؟؟شاید تو این مدت که من نبودم ازدواج کرده باشه...نه...دلم واسه شهرم تنگ شده...

یه تای ابروش پرید بالا...

-کی پرواز داشت؟؟؟

-فردا ساعت ۶ صبح...

-من هم بلیط خواست...من هم خواست امد ایصفهان....

-هنوز تو اصفهان رو بلد نیستی بگی؟؟؟خخخ...بابا ا ص ف ا ن...

-باشه بابا...کوشگله..."خوشگله"...

-میدونستم میگی میام...واست بلیط گرفتم...

-ایول داشت سایمون...به قول شما ایرونی ها...دمت گرم....

دستش رو بالا آورد...

من لیلا کو مجنون؟
دستامون رو به هم زدیم...

-واسه کارول جونم چی؟؟؟ بلیط گرفت؟؟

کارول نامزدش بود....

یک ماه دیگه عروسیشون بود...

-اره بابا...توهم با این کارول جونت....

-ایولایول....

-خب آماده شو....استغفام بگیر...

وبرگه استعفا رو دستش دادم...

-من قبول نکرد استعفا رو....

-قبول کن...

-شاید باز برگشت امریکا....

-نه...دیگه برنمیگردم....شاید پیام واسه یک ماه ولی کلی برنمیگردم...

-همون یک ماه که امد خوب است.....

-دیونه...

استعفا نامه رو پاره کرد وریخت تو سطل زباله....

ایستادم...

-من رفتم رفیق...فردا ساعت ۶ صبح فرودگاه میبینمتون....

-خیلی کُپ...

-کُپ نه خره ...خب....راسی به کارول جونت بگو مانتو وشال بپوشه...

من لیلا کو مجنون؟
-مانتو شال برای چه؟؟؟

-بابا بهش گیر میدن از سفارتبعدشم نمیدارن که بره همونجوری تو تهران یا اصفهان...پلیس امنیت اخلاق بهش گیر میده...

-باش...خرید برای کارول امروز مانتو و شال....

لبخندی بهش زدم اون هم متقابلا جوابم رو با لبخند داد...

دست دادم واومدم از فدراسیون بیرون....

تک نفره نشستم سر میز ناهار خوریم که از چوب افرا ساخته شده بود....

قهوه عصرونه ام رو مزه کردم...

تبلتم رو دستم گرفتم ورفتم داخل سایت...

چه خبره اینجا...

نه بابا...

کشور تحریم برداشته شده...

خیلی خوبه....

یکی یکی سایت ها رو چک کردم....

رفتم توی اینستاگرام....

کلی کامنت روی پیجم بود....

همه رو چک کردم...

مته همیشه مامان کلی عذر خواهی کرده بود...

لاله هم یکی از عکسای دریا رو واسم فرستاده بود....

من لیلا کو مجنون؟

دیدمش....

میگفت دکتر خیلی خوبی شده....

تصمیم گرفتم به کسی نگم میخوام برگردم ایران....

اومدم کامنت ها رو

پایین...

سهند: داداش چرا ایمیل ها ور چک نمیکنی؟؟؟

کامنت بعد از لاله: سایمون ترو خدا برگرد.... حالا مامان محبت اصلا خوب نیست....

کامنت بعد از سهند: داداش مامان تو سی سی یو رفته.... دکترا جوابش کردن... ترو خدا برگرد... تلفنت رو چرا جواب

نمیدی؟؟؟

رفتم تو تلگرام....

درخواست تماس از طرف همشون اومده بود....

سریع شماره بابا رو گرفتم...

بعد یک بوق وصل شد...

-الو بابا...

-سایمون؟؟

-بابا پس کی میخوایی باشه... مامان... مامان چیشده؟؟؟

یه دفعه از تلفن صدای همه اومد...

دلم شروع به شور زدن کرد....

وبعد صدای ترق...

من لیلا کو مجنون؟

وبوق های ممتد...

ساعت ۸ شب بود....

شماره سهند رو گرفتم...

کسی جواب نمیداد....

ساعت حوالی ۱۲ شب بود....

موبایلم زنگ خورد رو کاناپه خوابم برده بود پریدم بالا....

دلم بدجور شور میزد....

بدونه اینکه ببینم کیه وصلش کردم....

-الو....

-الو سایمون...

صدای زنی بود که گریه میکرد موبایل رو از خودم جدا کردم وبه صفحه اش نگاه کردم....

لاله بود....

-چیشده لاله؟؟؟

-سایمون...

وهق هق میزد...

-د منو دق مرگ نکن لاله چیشده؟؟؟

-مامان محبت...

-مامانم چی؟؟؟ چیشده؟؟؟

-مامان محبت مرد....

من لیلا کو مجنون؟
گوشی از دستم افتاد رو زمین...

صدای حق حق های لاله والو الو گفتن هاش....

همه دور سرم میچرخید....

مامانم....

حس کردم چقدر دلم یهو گرفت...

دست کشیدم رو گونه ام خیس خیس بود....

با اینکه ازش دلخور بودم....

من....

من مادرمو از دست دادم....

شونه هام مردونه لرزید...

چراغ روشن شد....

زینت خانم:چیشده آقای مجد؟؟؟

وشوهرش ور صدا زد:احمد اقا داره گریه میکنه...

همشون اومدن ودورم نشستن...

حالم خیلی خراب بود...

مامانم رفت....

عزیز ترین کسم....

کسی که بهم دوسال شیر داد...

کسی که مته اسمش بهم محبت کرد...

من لیلا کو مجنون؟
حتی دلم نمیخواست تو خواب ببینم یکی از عزیزام ترکم میکنن....
فکرش رو نمیکردم اینقدر خاطر مامان محبت برام عزیز باشه...
تا ۶ صبح راه رفتم و گریه کردم....
بیقرار بودم برگردم کشورم....
پیشه بابا و عزیزام...
حس کردم رمقی تو وجودم نیست...
احمد: بریم اقا؟؟؟
-بریم...
سعی کردم جلوشون گریه نکنم...
عینک دودیم ور زدم به چشمم...
راه افتادیم سمت فرودگاه....
درس: اقای مجد بهتون تسلیت میگم... غم آخر باشه...
-ممنونم...
من جلو نشسته بودم همراه احمد و خانواده اش عقب...
رسیدیم به فرودگاه...
کارول و خوزف از دور واسمون دست تکون دادن...
بی رمق سمتشون رفتم...
روی شوخی خوزف یکی زد پشت سرم...
-بی ادب نمیگی هواپیما پرید شاید... چرا دیر امد...

من لیلا کو مجنون؟

-چرا در فرودگاه عینک دودی زد...دیوانه شد سایمون؟؟؟

احمد:اقای خوزف مادرشون دیشب فوت کردن...

لبخند از رو لب خوزف و نامزدش محو شد...

خوزف:داداش معذرت خواست...بخدا نمیدانست...که مادرت رفت....بخدا قصد بدی نداشت...

وبغل کرد منو....

بغضم ترکید....

همه نگاه میکردن....

-داداش مامانم رفت....حتی نمودن تا ببخشمش....حتی نمودن واسه آخرین بار ببینمش...ازم دلخور بود ورفت....

احمد یکطرفم و خوزف طرف دیگه ام ایستادن....

با هم رفتیم سمت هواپیما...

توی مسیر با هیچکدومشون حرفی نزدیم...

یاد بچگیم افتادم...

رو پله های کاخ خوردم زمین و سرم شکسته بود...

مامان محبت من رو بغل کرده بود وجیغ میکشید وگریه میکرد...

تا چند روز پرستار ۲۴ ساعت شیفتم شده بود...

وقتی میومد امریکا میدید مریضم و سرما خوردم از شب تا صبح بالا سرم بیداری میکشید وپاشورم میکرد...

انواع اقسام داروم ها رو بهم میداد...

دستای مهربونش...

من لیلا کو مجنون؟
وقتی که میخواستم پیام امریکا...

به پام افتاده بود...

داشتم دیونه میشدم...

بغضی بدجور گلومو و تموم وجودم رو میفشرد...

در حال انفجار بودم...

زیر عینک دودی خودمو پنهون کردم وبه اشکام اجازه ریختن دادم...

۱۲ ساعت با هزار جون کندن گذشت...

اونجا ۶ عصر بود....

فکر نکنم تا فردا صبح پزشکی قانونی مادرمو تحویل بده....

از هواپیما خارج شدیم...

ساعت ۷ پرواز تهران اصفهان بود...

منتظر موندیم...

خیلی عصبی بودم...

بچه که بودم...

کادو تولد شش سالگیم بهم یه توپ بسکتبال و یه جفت کفش داد....

به خاطر قد بلندم از همون روزا همش ارزو داشت یه بسکتبالیست بشم....

رسیدیم به اصفهان...

چقدر فضا غریب بود واسم...

حالا حال اونروزای دریا که زبونش به خاطر مهیار قفل شده بوده رو درک میکنم....

من لیلا کو مجنون؟
واون گوشه گیری هاش به خاطر مازیار...

اینکه دیونه شده بود....

خیلی سخته یکی از اعضای خانواده ات رو از دست بدی...

اونم مادر...

کسی که با دستای مهربونش همه جوهره هواتو داره....

هوای اصفهان هم مته دل من ابری بود...

سوار تاکسی شدیم...

به دوستم توی اصفهان گفته بودم بیاد استقبال ولی بهش خبر ندادم...

به نمایندگی از من یک عمارت ویکی دو تا ماشین واسم برای اینجام خریده....

ولی الان ادرسی جز کاخمون رو ندارم...

همونجا ور ادرس دادم...

احمد اقا و خانواده اش پشت سرمون با یک تاکسی دیگه اومدن....

رسیدیم به کاخ...

همون موقع بارون زد...

عینک دودیم رو برداشتم...

به پارچه مشکی که به در ورودی کاخ زده شده بود نگاه کردم...

به راننده نگاه کردم...

خوزف: من حل کرد داداش... تو رفت داخل... پیش پدرت... بهت نیاز داشت زیاد...

در ماشین رو باز کردم...

من ليلا کو مجنون؟
چقدر سرم درد ميکرد...

بارون میبارید...

رفتم سمتہ در....

درزدم...

نرده های کاخ رو کمی حول دادم...

باز شد....

مسیر طولانی بود تا به درب ورودی....

هر قدمی که بر میداشتم خاطراتم با مامان تداعی میشد...

کمی گذشت...

رو موهام نم بارون نشسته بود...

رسیدم به در وردی

زنگ روز دم...

بعد از کمی در باز شد...

اقدس خانم با لباس مشکی بود...

من رو که دید دست و دهانش گذاشت...

—ہیسیسیسیسیسی...

صدای لاله که گرفته بود اومد:

- اقدس کی بود؟؟؟

اقدس زیونش بند اومده بود...

من لیلا کو مجنون؟
با گریه بهش نگاه کردم...

لاله در وردی رو کامل باز کرد...

دست رو دهنش گذاشت...

-هیییییین... سا... سایمون....

نمیتونستم عکس العمل همه شون رو تحمل کنم... لاله از چشمش اشکی چکید...

حولش دادم و رفتم داخل...

توی سالن شلوغ بود....

نه....

نمیخوام نبود مامانم رو باور کنم....

میخواستم برم سمت پله ها که صدایی شبیه صدا مامانم رو شنیدم....

صداش تو گوشم بود...

-سایمونم نرو....

بابا و همه شکه نگاهم میکردن...

دو زانو فرود اومدم رو زمین...

نمیدونستم باید چکار کنم...

دادادم:

-.....ه.....ن.....ه.....

سهند پیشم نشسته بود...

چشمام رو بسته بودم واز ته دلم خودمو خالی میکردم با عربده هایی که میکشیدم....

من لیلا کو مجنون؟
اشک هام میریخت غرورم دیگه مهم نبود....

سهند با گریه: داداش اروم باش....

بابا: سایمون بابا... عزیزم....

هردوشون بغلم کردن و گریه میکردن....

جمع همه گریه میکردند....

لیوان اب قندی سمتم دراز شد....

چقدر این ظرافت دست بارم اشنا بود...

اروم اروم چشمای خسته امو بالا بردم...

تيله های دریایی رنگش پر از اشک بود...

با تمام توان دستمو بهش زدم...

لیوان اونطرف تر پرت شد و هزار تکه شد...

دریا دستش رو روی دهنش گذاشت...

-هییییییننن...من...من...

ایستادم...

عصبی رفتم سمت راه پله ها...

چرا این کاخ این زندگی با من سره جنگ داشت؟؟؟

رفتم سمت اتاقم...

دکوراسیون اتاق دست نخورده بود...

یک شال فقط اضافه شده بود روی تخت...

من لیلا کو مجنون؟
قبلا این شال و ر سر مامان محبت دیده بودم....

رفتم و دستم گرفتمش....

سر خوردم کنار تخت....

دیگه رمقی برام نمونده بود....

صدای لاله اومد....

-وقتی نبودى واسه اینکه اروم بشه هرشب میومد اتاق و رو تخت میخوابید...میگفت به بوی بچه ام عادت کردم....تاحالا ندیده بودم یه مادر انقدر به بچه اش وابسته باشه...این وابستگیو فقط به تو داشت....

لاله دلمو آتیش میزد با حرفاش....

عطر مامانم که رو شال بود رو بوییدم...

-میدونی میگن وقتی یکی اهدای عضو کنه خب...قلبش برا بچه اش...یا بار مادرش بیقرار میشه...اونی که قلب تو سینه اش به مادر اهدا دهنده حس خوبی...واکنش خوبی نشون میده...قلبشون پیشه هم اروم میشه...واینکه میگن یه بچه فقط بوی مادرش رو بفهمه اسایش داره و میتونه راحت بخوابه اگه دوریشو حس کنه نمیخوابه بی قرار میشه...واین قضیه واسه مادر هم هست....مامانت بی قرارت بود سایمون...خیلی بد تنه اش گذاشتی...

ورفت...

هق هقم کل اتاق رو گرفته بود...

لعنت به این زندگی....

۴۰ روز بعد....

۴۰ روز گذشته...

مامانم دیگه صداش توی کاخ نیست....

به مزار غمگینش نگاه کردم....

من لیلا کو مجنون؟
دریا درست روبه بروم ایستاده بود و در حال خوندن فاتحه بود....

کسی که یه روز عشقم بود...

چرا من باید همه رو از دست بدم؟؟؟

راه افتادم سمت کاخ...

از روزی که لاله اون حرفا رو زد دلم میخواد تو اتاقم بمونم...

چندتایی از روسری های مامان رو پیشم نگه داشتم...

خیلی بی قرارشم...

خیلی...

بدجوری حس میکنم تنهام...

فکر کردم اگه یه روز نبینمش میتونم تحمل کنم...

فکر کردم امریکا که برم دلزده میشم ازش...

ولی حالا میفهمم تو اشتباه بودم...

حالا که میدونم دیگه تا روز قیامت نمیبینمش بدجور دلم میگیره....

خدا مادر هیچ کیو نگیره ازش حتی تو خواب....

جای مادر رو هیچکی نمیتونه پر کنه....

هیچکی....

به نظرم تلخ ترین کابوس توی خواب اینکه خدا پدر یا مادرت رو بگیره...

حتی فکرشم باعث میشه ساعت ها گریه کنم....

خدایه رحمی به اینا که مادر پدرشون زیر خاکن کنه خیلی صبر میخواد....

من لیلا کو مجنون؟

به عکس مامان دست کشیدم...

چند وقته روزه سکوت گرفتم....

دو تقه به در اتاق زده شد....

چقدر صدای قدم هاش شناس...

همونایی که من میپرستمشون...

نشست پیشم رو کاناپه...

چشمایی ابی رنگش رو بهم دوخت...

-سایمون....

بهش نگاه کردم...

-خوبی؟؟؟

صدا خش دارمو صاف کردم...

-به نظر میاد خوبم؟؟؟

-انقدر خودت رو اذیت نکن....

-مامانم هیچ وقت منو نمیبخشه....

-چرا اینجور میگی؟؟؟ مامانت خیلی دوست داشت...

-چرا اینجایی دریا؟؟؟

-بخاطر تو...

-بخاطر من؟؟؟ هههه... خیلی مسخره اس حرفت... به خاطر من؟؟؟ خدایا ببین عشق صابق اومده پیشم داره به خاطر

فوت مامانم دلداریدم میده... بس کن و برو...

من لیلا کو مجنون؟
دستم رو تو دستاش گرفت...

دستای یخم گرم شد...

لبخندی زد با تلخی سریع دستمو کشیدم....

دیگه حتی حوصله اش رو نداشتم...

حوصله کسی که از مادرم برام عزیز تر بود....

-سایمون....

-برو...نمیخوام ببینمت....

این حرف ور مثل پتک تو سر دریا کوبیدم...

-تا حالا کجا بودی؟؟؟ حالا اومدی؟؟؟ حالا اومدی که دیگه مامانم نیست؟؟؟

-سایمون من...من از پیشت نمیرم...

با اینکه دلش شکسته بود اغوشش رو به روم باز کرد...

دادزدم:برو...

عصبی شده بودم...

دستام میلرزید...

یکدفعه منو تو بغلش کشید...

هر چی داد میزدم ازم جدا نمیشد....

میخواستم از خودم جداش کنم ولی انگار نمیشد...

دستم نایی نداشت....

محکم منو چسبیده بود وگریه میکرد...

من لیلا کو مجنون؟
کمی که گذشت کوتاه اومدم...

کمی اروم شده بودم...

اروم دستش رو فرو کرد داخل موهام....

نفس هاش به پوست گردنم میخورد....

نمیدونم چه نیرویی گرفتم که محکم حولش دادم...

سرش خورد لبه دراور....

صدای بدی داد....

افتاد رو زمین...

وقتی سرش رو بالا آورد از پیشونیش خون میومد...

دستم رو رو دهنم گذاشتم...

-دریا...دریا سرت....

دستش رو روی خون کشید....

نگاه کرد...

از حال رفت...

بغلم گرفتمش وبا تمام توانم لاله رو صدا زدم...

-لاله....

کمی گذشت در اتاق باز شد...

اشک هام رو گونه دریا میریخت...

دستمالی رو رو زخمش گذاشته بودم لعنت به من....

من لیلا کو مجنون؟

در اتاق باز شد....

کاخ شلوغ بود مهمونامون از تهران ویک سری دیگه افراد بودن....

اونا هم اومدن همراه لاله و بابا وسهند بالا...

بیشتر اوقات که این کاخ بودم کاخ شلوغ بود ویه عده همیشه در حال رفت وامد....

بابا اومد....

من ور از دریا جدا کرد...

بدنم میلرزید...

از اتاق من ور برد بیرون...

به دستم نگاه کردم...

خون بود....

با نفرت کشیدم به بلوزم...

-بابا من کشتمش....من دریا رو کشتم...

-سیس..یه زخم سطحی بود بزرگش نکن...

-اون مته مامان رفت....

-پسرم انقدر خودت رو زجر نده دیگه....

-بابا....

وبهش چشم دوختم چشمای سبزش به غم نشسته بود تو این چند روز اندازه ده سال پیر شده بود...

همیشه مامان رو میپرستید....

بغلم کرد...

من لیلا کو مجنون؟

-ببین چقدر قدش درازه ها...تیر برق...باید یه چیزی زیر پام بذارم تا به سرش برسم...

وهمونجور هم بود...

بابا فوقش ۱۸۰ تا بود...

من دو متری شده بود قدم....

-تو کی وقت کردی اینهمه رشد کنی پسر؟؟؟

لبخند بی جونی زدم...

-افرین درستش خنده اس...مامانت لحظه آخر دریا رو واست نشون کرد...

با تعجب تو چشم بابا نگاه میکردم...

-چرا اینجور نگاه میکنی توله سگ؟؟؟

-بابا تو چی میگی؟؟؟

با غم ادامه داد:وقتی میرفت گفت که دریا بیاد پیشش....حلقه اشو که از مادرم بود رو انداخت دست دریا...گفت که

تو وسایمون هرجایی برید سهمیه همید....من نمیتونم از هم جداتون کنم....

-من...بابا بس کن....

به خودم نهیب زدم...

تو تمام این مدت فکر میکردم دریا ازدواج کرده...

این امکان نداره....

اصلا ممکن نیست....

خواستم از اونجا دور بشم واز کاخ برم بیرون که سهند صدام زد...

-داداش...

من لیلا کو مجنون؟

ایستادم بهم رسید...

-یه بارم شده فرار نکن از واقعیت....یه بارم شده بمون و تحملش کن...

-ولی....

دستمو کشید و گفت:

-دریا میخواد تورو ببینه ها...

نمیدونستم چی میشه ولی تا چشم به هم زدم تو اتاقم بودم...

در اتاق بسته شد....

سرمی تو دست دریا بود...

رفتم نزدیک...

لبخند پهنی زد:

-مثه اینکه سهند راضیت کرد اینبار نری....

-دریا...

-جانم؟؟؟

به دستش نگاه کردم...

انگشتر نامزدی مامان دستش بود...

خیلی بهت زده شده وبودم....

-تو....

-اره...مگه همینو نمیخواستی؟؟؟مگه واسه همین نرفتی اونور اب؟؟؟

-دریا من....

من لیلا کو مجنون؟
نشست لبه تخت و سرم و ر ا روم از دستش کشید بیرون...
به باند سرش نگاه کردم...

چرا من همیشه باعث اسیب دیدن عزیزام میشم؟؟
اومد و دستمو تو دستای ظریفش گرفت....
با قد ۱۶۵ سانتیش واون هیکل ظریفش من رو دیونه میکرد هر لحظه...
تو چشمام نگاه کرد...

دستش و ر آورد و به صورتم کشید...
-حالا بیشتر شبیه قاضی شدی.... خخخخ
لبخندی زدم بهش....
دستش داشت از و ر لبم رد میشد که نرم بوسیدم دستشو....
سرش رو زیر انداخت....

-میدونستی سایمون همیشه با لجبازی به خواسته ات میرسی.... خخخ
دستمو گذاشتم زیر چونه اش و گفتم:
-باید بچه هامون هم مته من باشن.... بعدشم اگه من لجباز نبودم الان قاضی نبودم و بهترین دختر دنیا کنارم نبود....
بهم نگاهی باشرم کرد...

دستش رو رها کردم...
-نمیشه... ما مسلمونیم درسته... اینبار اذیت نمیکنم تا ازدواج....
سریع رو پاش ایستاد و گونه امو بوسید و در رفت...
دستمو به گونه ام کشیدم...

من لیلا کو مجنون؟
هنوز دستم خونی بود....

رفتم سمتہ حمام....

بلوز مشکیم رو در اوردم وانداختم توی سبد...

نشستم رو صندلی ورو به روشویی که از جنس طلا وچوب درخت بلوط بود....

دست به صورت تم کشیدم...

کف ریش زدم به صورت تم...

وبعد از اون با تیغ بهش کشیدم...

عالیه....

توی اینہ به چشمای سبز توسیم نگاه کردم....

درست رنگ چشمای مامان....

موهام کمی رنگش تیره تر از موهای مامان بود....

خرمایی

رفتم سمتہ وان....

پر از ابش کردم وکمی نمک دریایی زدم....

رفتم داخلش...

کمی گذشت رفتم بیرون...

به مامان فکر کردم...

که اگہ تو زندگی بهم یہ ظلمی کرد لحظہ اخرش بہترین کار عمرش رو کرد....

دریا رو بهم رسوند...

من لیلا کو مجنون؟
دختری که هنوز بعد اینهمه سال شیفته رنگه دریای چشماشم....
بلوز چهارخونه مشکی سفید دودیم رو پوشیدم...
شلوار مخمل جو دونه مشکیم رو هم پوشیدم...
موهامو با سشوار کمی درست کردم...
عطرم رو زدم ورفتم پایین...
دریا توی سالن تنها بود...
من رو که دید با چشمای درشت پنج بار از بالا تا پایین انالیز کرد...
-خانوم منو قورت دادی که....
خجالت کشید وایستاد وگفت:
-من برم اشپزخونه...
واز کنارم خواست رد بشه که اروم بازوش رو گرفتم...
صدا ضربان قلبش رو به خوبی میشنیدم....
سرش رو زیر انداخت...
اروم کشیدمش که بتونم کمی از صورتش رو ببینم...
دو سانت باهاش فاصله داشتم...
-دوست دارم....دریا عشقمی...
با چشمای خوش رنگش بهم نگاه کرد...
-د اونجور نگام نکن خوشگلم....
سرش رو از شرم زیر انداخت لب هاش گونه انداخته بود...

من لیلا کو مجنون؟
-کی میشه یکسال بگذره و ما ازدواج کنیم...

-میذارم برم؟؟؟

-دیونه اونروزیم که محرمم بشی...

رسم داشت اب میشد...

لبش ور به دندون گرفت وگفت:

-سایمون خجالت میکشم...

-اینجور نمیشه... به بابا میگم فردا از محضر وقت بگیره یه صیغه بخونیم...

-ولی...

-سیس...اگه کاری دستت دادم ابروم جلو خدا وپیغمبرش نره...

یه مشتی حواله دستم کرد وگرید....

-سایمون....

بابا ولاله وسهند اومدن از پله ها پایین....

بابا با خنده گفت:

-ببین نشد از حالا فهمیدی قراره زنت بشه هی بخوای خفتش کنی تنها بجوریشا...

سریع دست دریا رو ول کردم...

بابا وسهند قهقهه زدن...

اروم گفتم:

-بابا....

-جونم...میدونم الانم میخی بیگوی کا برام برا چند روز دیگه از محضر وقت بیگیر....

من لیلا کو مجنون؟
تو چشمای بابا نگاه کردم...

قهقهه سر داد...

-فقط یکساله صیغه میخونیم...بعد برای عقد وعروسی اصلیتون یه موقع زنت حامله نباشه ها....

رسماً من ودریا از خجالت در حال اب شدن بودیم...

باز خندید وگفت:

-خب توله سگ شوخی کردم....وقتش رو گرفتم اخر هفته یه صیغه کوچیک میخونیم....

لبخندی زدم...

-ممنونم....

-برو توله سگ...میدونم قند دارن تو دلت اب میکنن...خدا از محبت راضی باشه...با رفتنشم معجزه کرد....

دریا که فرار کرد تا بیش از این مورد هدف چرت وپرتای بابا قرار نگیره من هم رفتم اتاقم باز....

دو روز میگذشت...

امروز چهارشنبه اس...

فردا عقد میکنیم بالاخره...

وای خدا چقدر دلم واسه بوسه های دریا تنگ شده....

حتی خودشم این چند روز ازم محروم کرده...

همون شب بابا محریه وشیر بهاش رو تعیین کرد....

به هر جون کندنمی وبد چشمم رو بستم و خوابیدم...

دریا:

من لیلا کو مجنون؟
صبح پنج شنبه بود....

بیدار شدم...

عصر قرار عقد مختصری بین من و سایمون خونده بشه...

تا عصر از اتاق بیرون رفتم خیلی استرس داشتم....

لاله اومد تو اتاق...

کمکم کرد که لباسی مناسب بپوشم و کمی ارایش کنم....

ساعت ۷ شد....

-بریم دیگه عزیزم؟؟؟بریم که دل سایمون رو ببری...

تو اینه نگاه کردم به خودم...

وای خدای من...

چقدر قیافه ام عوض شده بود...

آخرین بار یادم نیست کی ارایش کردم....

وقتی دست تو دست لاله از اتاق اومدم بیرون همون موقع در اتاق سایمون باز شد و سهند و سایمون با هم دیگه
اومدن بیرون....

سایمون بهت زده نگاهم میکرد...

چقدر امشب خوشتیپ شده بود...

دستام خیس عرق شده بود و میلرزید...

اومد پیشم...

دستمو گرفت و با هم از پله های کاخ پایین اومدیم...

من لیلا کو مجنون؟

مازیار کوچولو که الان ۷ ساله شده بود همش خاله خاله میگفت بهم ومیرقصید....

خیلی دوشش داشتم....

لادن هم ۴ ساله بود....

نشستم سر سفره کوچیک عقدی که تو سالن پهن بود...

خوزف دوست سایمون از اون موقع که اومده بودن با همسرش هنوز نرفته بودن...

همراه تمامی خدمه های خونه...

امشب مانتوی کوتاه سفید همراه شلوار سفید پوشیده بودم وشال سبز ابی رنگ....

نشستی با سایمون سر جایگاه...

عقد خونه شد...

-خانم لیلا کاشف برای بار سوم میپرسم ایا وکیلیم؟؟؟

حالا فهمیدم که عقدم عقد دائمه...

عمو محمد گفت که دیگه یه بار کی عقد دائم رو به عاقد بخونه وسال دیگه عروسی میگیریم....

-با اجازه بزرگترا بله....

همه دست زدن....

عاقد رفت...

کمی مازیار کوچولو وسامان وسهند رقصیدن وسایمون رو مجبور به رقص کردند....

خیلی خوش گذشت....

ساعت ۲ بود که همه عزم خوابیدن کردند....

رفتم سمته اتاقم ولباس هامو در اوردم...

من لیلا کو مجنون؟
ورفتم ورو تخت خوابید...

-اخیششششش تخت بوی تورو میده خودتم که هسی همه چی عالیه...

-میخوام بخوابم سایمون...

به اغوشش اشاره زد...

-خب بیا بخواب...

غر غر کردم...

-برو بیرون...

ورفتم سمتش و خواستم دستش رو بکشم واز تخت بیارمش پایین که محکم دستمو کشید...

افتادم روش...

-اوففففففف...چقدر هووار شدی زن...باس لاغر کنی....

-هووووار عمه اته...

-من عمه ندارم اعتراض جایز نیست خخخخ

-خب خاله اته...

-اون که یه پا خونه گلیه خخخخخخ

-دلت میاد به من بگی چاق؟؟؟ تازه رو فرمم...

ورفتم سراغ اینه قدی وبه خودم نگاه کردم...

چاق نبودم میان اندام بودم...

نه لاغر ونه چاق مناسب.....

قهقهه ایی زد واومد از تخت پایین...

من لیلا کو مجنون؟
از پشتم منو بغل گرفت...

-چاق نیستی زندگیم... به اندازه ایی... چاق هم بشی موردی نیست... تازه جذاب میشی...

-نع... اگه ببینم دارم چاق میشم ورزش میکنم لاغر شم....

-نمیخواه... یکم تپل بشو واسه عروسی... خخخخ

زدم به بازوش...

-بی ادب...

اروم سرم رو روی سینه اش گذاشتم وچشممو بستم....

-ارامش یعنی یه فضای چند وجبی بین دستای تو که دورم حصار زده شده.....

-نه بابا خانمی... شاعرم که شدی خوشگلم....

-این شعر نبود بی سواد... قطعه ادبی بود... خخخ

-حالا هرچی...

-قاضی مملکت رو باش... ما با کیا شدیم ۸۰ میلیون... خخخخ

-ناراحتی امشب عروسی میگیرما... خخخخ

-تو غلط میکنی....

-خانم شیطون نشو برو تو جلدم... والا حرفمو عملی میکنما... حالا زود پیر تو تخت ببینم...

یه مشت زدم به بازوش...

-خیر آقای مجد امشب شوما رو کاناپه میخوابی یا تشریف میبری به اتاق مستر بهترین اتاقی این خونه....

-خیر خانومی قاضی... من میخوابم تو تخت تو هم میایی تو بغلم...

-صبح یکی دید چی میگی؟؟

من لیلا کو مجنون؟
-قول قبل اینکه کسی ببینه برم...

-قول...

-قول مردونه...

رفتم سمتہ تخت...

گفت:

-نوچ اینجور کا فایده نداره....

-پس چی؟؟؟

-لباسات در بیار...

و خودش رو مٹہ پیشی ملوس کرد...

رفتم زیر پتو و گفتم:

-این یه مورد رو هرگز....

-خیلی خب...

ودستش رو برد سمتہ دکمه های پیراهن سفیدش و در آورد...

وبعد از اون شلوار مخملش رو...

دادزدم:چیکار میکنی؟؟؟

-سیس یکی میاد ابروت میره خخخخ

-بیوش...

-دیونه شدی؟؟؟ توقع داری تا صب با این لباسا بخوابم؟؟؟ خوابم نمیبره که....

-خب میخواستی لباس بیاری...

من لیلا کو مجنون؟

-نمیخواه...

واو مد زیر رو تختی و من رو محکم بغل گرفت....

اولش کمی غر غر کردم ولی آرامشی که بهم میداد باعث شد که تو بغلش اروم بخوابم...

با صدای تق تق به در پریدم بالا....

سایمون تو چشمم متعجب نگاه کرد....

-وای حالا چیکار میکنی روانی گفتم میری چرا نرفتی...

پرید از تخت پایین لباس هاشو همراه با کفشاش برداشت و رفت داخل اتاق لباس...

-بیا تو....

در باز شد از تخت او مدم پایین...

لاله او مد داخل....

یهو چشمم به جوراب های سایمون خورد عه خاک تو سرت خدای سوتی دادنی....

با لگد زدم بهشون رفتن زیر تخت...

لاله: چی بود؟؟؟

-هیچی.... پام گرفته بود خوب شد....

-اها.... چرا لباس هات رو عوض نکردی؟؟؟

به لباس هام نگاه کردم....

وای ساعت سایمون رو دراور بود کاش نبینه...

جلوش ایستادم تا نبینه...

-چیزه... خب خوابم میومد...

من لیلا کو مجنون؟
-اها... پس برو حالا عوض کن بریم پایین....

وهمونجا ایستاده بود....

وای حالا چیکار کنم...

ساعت رو؟؟؟

یهو گفتم:

-بسم الله اون چی بود؟؟؟

لاله برگشت...

سریع ساعت رو داخل سوتینم گذاشتم...

شلوار لعنتیم جیب نداشت.....

وراه کج کردم سمتہ اتاق لباس...

وای یاد سایمون افتادم لعنت بہت چرا رفته اونجا؟؟؟

-من... با همین لباسا راحتم....

حالا ساعت رو چیکارش کنم؟؟؟

-نہ برو عوض کن.....

-باشہ...

پوووووووووففففففففف

شانس داشتم اسمم دریا نبود شانسِی خانم بود....

رفتم داخل....

سایمون ریز خندید....

من لیلا کو مجنون؟

-چیشد گفتی بسم الله؟؟؟

اروم گفتم: خاک تو سرت هیچی نگو میفمه....

-باشه...چیشد؟؟

-روانی خدای سوتی...ساعتت رو دراور بود...

-کوش؟؟

پشتمو بهش کردم واز تو سوتینم در اوردم...

ولی حواسم نبود اینه داره این اتاق لعنتی....

دستش ور رو دهنش گذاشته بود وقرمز شده بود...

بهبش دادم واخم غلیظی کردم...

-برکت گرفت گذاشتیش اونجا...لامصب معلوم نی چیه...

زدم بهش...

-سیس...

خودمم واقعیتش دلم میخواست یه دل سیر بخندم...

حالا باید لباس عوض کنم....

سایمون هنوز میخندید...

ساعت رو دستش کرد...

لباس هاش رو پوشیده بود...

-چی بپوشم حالا؟؟؟

-وایییی خدا منو اینهمه خوشبختی محاله....

من لیلا کو مجنون؟
صدای لاله اومد: دریا خوبی؟؟؟

-خوبم...

-دوساعته داری لباس عوض میکنی؟؟؟

سریع سایمون رو حولش دادم...

کمد های لباس رو نگاه کردم...

سایمون هم سرش رو آورده و بد داخل کمد...

لباس زیر قرمز رنگی که ست بود دستم داد...

-اینو بپوش خخخ

زدم به بازوش...

-چش سفید...چشاتو درویش کن...

ریز خندید...

بلوزی در آورد که رنگه ابی بود...

-اینو بپوش....

وشلوار جین یخی رو همراه مانتویی که سنگ کاری شده بود و مشکي رنگ بود رو همراه یک روسری حریر که خط دار ابی سفید مشکي نقره ابی بود و هم در آورد....

نه بابا عجب سلیغه ابی داره عشقم...

-بپوش...

-جلو تو؟؟؟

-اره دیگه...

من لیلا کو مجنون؟

و شیطان خندید....

-دیشب تا حالا قایمش کردی حالا مجبوری نشونم بدی خخخخخ

با مشت زدم بهش...

-بیشعور...

تا پم رو در اوردم....

خیره شده بود بهم...

زدم به پاش...

اروم گفتم:نگا نکن چش چرون...

-زنمی...عشقم میکشه....

بلوز رو پوشیدم...

وروش مانتوم رو...

شلوار جینم رو از دستش کشیدم...

شلوار سفید کتانم رو در اوردم...

اخرش دید همه جامو...

خوبیش اینه لباس زیرمو نمیخواستم در بیارم....

زیپ شلوارم رو سریع بستم...

دکمه ها مانتوم رو میبستم که جلو اومد...

چشماش یه حالت خاص داشت...

اروم لبش رو روی لبم گذاشت....

من لیلا کو مجنون؟
-خیلی اندامت جذابہ عشقم...

اروم همراهیش کردم...

یهو در باز شد ونور خورد تو چشممون...

سریع ازش جدا شدم...

لاله جیغ کشید....

[illegible]

سایمون سرش رو زیر انداخت.....

از خجالت در حال مرگ بودم....

سایمون: من برم...

لاله: امان از دست شماها.... من برم....

وسریع از اتاق رفت بیرون....

سایمون من رو نگاه کرد...

اولش سعی کرد نخنده ولی یهو مثله یه بمب منفجر شد...

من سعی کردم اخم کنم ولی نشد....

یکسال به قول سایمون با هر زجری بود طی شد...

گاهی گاف های بزرگی میدادیم دست لاله....

مثل همون روز.... خخخخ

ولی لاله بیچاره عادت کرده بود....

امشب حنا بندونمه....

من لیلا کو مجنون؟
اواخر مجلس بود که خانم هایی که فامیلای سایمون اینا بودن شروع کردن به شعر خوندن واسم...
خیلی دلم گرفت...

امشب....

وفردا شب که بهترین شب های زندگیم بود نه من مادر وهمدمی داشتم ونه سایمون....

واسه همین شروع کردم به گریه کردن...

سایمون هم بود...

در گوشم یواش گفت:

-از حالا تا فردا شب گریه نکنی ها....چشمات زشت میشن شب اولی...خخخخ

اروم نشگونش گرفتم جوری که خودمون بفهمیم...

-آیییییییییی....دریا چرا وحشی میشی؟؟؟

-بیشتر فشار میدما...

-منم فردا شب بldم بیشتر فشار بدم خخخخخ

رسمما در حال اب شدن بودم وبرم تو قعر زمین....

یه مشت حواله بازوش کردم...

لاله با خنده سمتمون اومد...

-از حالا به جون هم افتادید؟؟؟خخخخ

سایمون:ببین ابجی دستمو سیاه کرد ورپریده....

-لاله ببین چی میگه خب....

سایمون خندید وجلو همه اروم لبم رو بوسید...

من لیلا کو مجنون؟
با مشت زدم رو پاش...

همه دست میزدن....

از خجالت مردم مردک جلف.....

-خیلی جلفی سایمون...

سایمون رو به لاله:خب ابجی میخوام عشقمو همه بدونن عیبه؟؟؟

لاله:نه خخخخخخخ

سایمون:پس باز میخوام....

-بیشعور...اینجا بچه نشسته...

سایمون:واسه آینده اشون خوبه...خخخخ...یاد میگیرن...

باز زدم رو پاش....

-بیشعور...شاید مردم نخوان بچه هاشون این چیزا رو یاد بگیرن...

-خیلی گیر دادی به پای چپما...خب یکیم رو پای راستم بزن...اون یکی فلج شد از بس زدی...خخخخخ

لاله با خنده ازمون دور شد....

تنها مرد سالن سایمون بود ودر اخر عمو محمد که محرم بود اومد...

با اینکه خانواده اشون پولدار بودن محرم نامحرمی حالیشون بود....

روز عروسی رسید....

ساعت نمیدونم چند بود....

صدای منا و لاله اومد همراه مازیار که بالا سرم بودن...

-عروس خانم...پاشو...عروس امشب تویی...مجنونت رو پاشو بی قرار کن...

من لیلا کو مجنون؟

باهم میخوندن....

چشممو اروم باز کردم...

سه تاییشون پریدن رو تخت...

میوسیدن صورتمو...

هر سه شون رو بغل کردم....

لاله: خانم ها منتظرنا....

-واسه چی؟؟؟

-حموم عروسیت.....سایمون رو هم بابا اینا بردنش استخر زیر زمین....

-حموم؟؟؟با چند نفر؟؟؟من خجالت میکشم...

-خجالت نداره که....مگه من ور یادت رفت؟؟؟پاشو دیگه...

لباس هامو آماده گذاشتم...

به لباس عروسم که کارول زن خوزف واسم از امریکا سفارش داده بود نگاه کردم خیلی قشنگ بود....

مسئولین مراسم هم در حال تزئین کاخ بودن....

رفتیم سمت حمامی که به صورت سنتی ترکیه ایی بود و خیلی خیلی بزرگ بود و در انتهای سالن طبقه بالا قرار داشت...

در رو که باز کردم رو زمین وتوی استخر ۳ متر در ۲ مترپر از برگ گل رز قرمز وسفید بود.....

بیشتریا یه پارچه به خودشون بسته بودن...

خنده ام گرفت درست مئه فیلم حریم سلطان....

همراه لاله ومنا لباس هامون رو در آوردیم وپارچه ایی به خودمون بستیم...

من لیلا کو مجنون؟

دلاک اومد و حسابی مشت و مالم داد...

کلا همه در حال زدن ورقصیدن بودن...

فکرش رو نمیکردم اینقدر جشن عروسیم جذاب باشه....

بعد از اون رفتیم سمتہ اتاق ماساژ....

یکی اومد و طبق ماساژ تایلندی کمی بدنم رو ماساژ داد....

و بعد از اون یکی که میگفت ارایشگر هم هست اومد و بدم رو اپیلاسیون کرد....

بعد از اون رفتیم سمتہ اتاقم....

ارایشگر کارش رو شروع کرد....

ساعت حوالی ۲ ظهر بود....

ناهارم آماده شد....

توی ناهار خوری طبقه بالا کسایی که مهمون کاخ بودن همراهم ناهار خوردن....

همه چیز مثل این بود که من یک ملکه ام....

خیلی قشنگ و رویایی بود....

تزئین خونه تقریبا تموم شده بود....

خوبیش این بود که توی سالن امفی تئاتر مردونه بود و سالن کاخ زنونه....

ارایشم تموم شد....

قرار بود عکاس اتلیه بیاد و از توی باغ کاخ از مون عکس بگیره....

باغ کاخ خودش یه برکه کوچیک داشت که خیلی قشنگ بود....

واقعا جای دنج و خوشگلی بود....

من لیلا کو مجنون؟
به خودم توی اینه نگاه کردم...

از ذوق چند بار بالا وپایین پریدم...

باورم نمیشد من بودم که مته یه پرنسس شده بودم....

عکاس از تو اتاقم که ارایش میشدم چند تایی عکس انداخت....

لاله دستمو گرفت...

-خانم پرنسس....لیلی مجنون....مجنونت منتظرته....

لبخندی بهش زدم...

دستامون رو توی هم قلاب کردیم ورفتم بیرون...

سایمون وعمووسهند وسامان اخر سالن منتظر بودن...

طور روی صورتم بود ونیم کتی که از جنس خز بود رو پوشیده بودم...

سایمون سرش رو آورد بالا...

وای خدا عشق منو...

چقدر خوشتیپ شده...

لبخندی زد...

دلم میخواست بپریم بغلش...

از اون طرف قلبم تالاپ تلوپ میزد....

هیجان داشتم...

سکته نکنم حالا خخخخخ

لاله:اروم باش دریا....

من لیلا کو مجنون؟

-استرس دارم...

-استرس که نداره...

لبخندی بهش زدم...

رسیدیم به سایمون...

فیلمبردار همونجور فیلم میگرفت...

دستمو تو دست سایمون قلاب کردم...

در گوشم اروم گفت:

-خدایا تا شب چجور تحمل کنم؟؟ خیلی خوشگلی شدی اکسیژنم....

لبخندی بهش زدم...

-توهم خیلی جذاب شدی....

راه افتادیم سمت راه پله ها...

موزیک لایتنی نواخته شد...

دور تا دور راه پله ها والایاژ ها گل کاری شده بود....

همه شروع به دست زدن کردند....

رسیدیم به پایین...

رفتیم سمت باغ...

اول مراسم مختلط بود بعد از اینکه ما رفتیم گویا جدا میشه....

رفتیم داخل باغ...

من لیلا کو مجنون؟

عکاس:خب اقا سایمون کمر خانومت رو بگیر...شما هم دریا خانم لطفا تا میتونید خودتون رو مته یه ماهی ول کنید....اقا سایمون شما هم به سمتشون خم بشید ولبتون رو روی گردنشون قرار بدید...

کمی خجالت کشیدم...

بعد از اون متوجه برکه شدم...

-خانم سوفی خب میافتیم تو برکه...

سوفی:اقا سایمون باید مراقب باشه خخخخخ

بعد از گرفتن چند پلان عکس بالاخره رضایت داد...

ساعت ۷ شب شده بود....

سایمون در گوشم گفت:

-این خانوم سوفی دستش درد نکنه فعلا واسم یه دلی از عزا در آورد خخخخخ...خوب شد همه اش میگفت همو ببوسید...

با کفش پاشنه بلندم زدم رو پاش...

دادزد:لگد نیرون...عه....

واخمی ساختگی کرد...

خانم سوفی خندید...

کتم رو پوشیدم وهمراه سایمون رفتیم بیرون....

مراسم به خوبی برگزار شد...

کیک چند طبقه همه چیز در حد عالی...

خداییش باب محمد هیچ چیزی واسم کم نداشته بود درست مته یه پرنس ازدواج کردم....

من لیلا کو مجنون؟
بعد از عروس کشون برگشتیم کاخ...

اتاق مستر...

اتاقی که تو این شهر هر کس ارزو شو داشت...

و حالا من با عشقم قراره بهترین روزامون رو توش بگذرونیم...

سایمون: بالاخره انگار تموم شد خانمی....

واومد سمتم...

-سایمون؟؟؟

-جونه دلم اکسیژنم؟؟؟

-من امشب حال ندارم یه شب دیگه...

خندید و شیطون سمتم اومد....

-عه...اینهمه خوشگلت کردم واسه حالا...باید تلافی کنی....

ومن رو چسبوند به دیوار و شروع به بوسیدنم کرد....

-بسه دیگه دیونه این گیر مویی ها تو سرم فرو میره....

نشست و یکی یکی درشون آورد...

موهام هرکدوم به یه سمتی میرفت...

دلش رو گرفته بود و غش غش میخندید...

-نه به اون موقع که مته هلو بودی نه به حالا که شبیه گودزیلا شدی دریا خخخخ

زدم به بازوش...

شونه رو برداشتم و کشیدم بهشون...

من لیلا کو مجنون؟
وبه اضافی ہر بندی کمرم و گردنم رو میبوسید...

تموم شده بود...

بند رو روی زمین انداخت...

دستم رو به لباسم گرفتم که نیافته....

اومد و روبه روم ایستاد...

دستم برداشت...

لباس افتاد...

بقیه اشم در آورد و من رو حول داد سمتہ تخت....

.....

یکسال بعد.....

-عہ سایمون خیلی بیشعوری....خب حالم بد میشہ دیگہ....

-تو کہ این چند روز حسابی بد عنق شدی بہت نزدیک میشم میگی حالم بد میشہ چتہ پس؟؟؟

-نمیدونم....

توی چشمای مظلوم و خمارش چشم دوختم چقدر این چشمارو دوست داشتم...

لبم رو رو لبش گذاشتم....

وقتی بوی عطرش رو حس کردم ہرچی خورده بودم تو گلوم اومد....

حولش دادم و دویدم سمتہ سرویس اتاق....

در رو زد...

-باز کن این در رو...اگہ قش کنی چہ خاکی تو سرم بریزم خو.....

من لیلا کو مجنون؟
در رو بی حال باز کردم.....

-رنگت پریده دریا... تو... تو حامله ایی؟؟؟

متعجب اب چشمای گرد بهش نگاه کردم...

...نه-

-چرا... حالت چشمتا یه جورى شدن...

دستم و گذاشتم رو شکم و گفتم:

- یعنی میگی؟؟؟

دستش ور گذاشت رو دستمو وگفت:

—اره عشقم.... فکر کنم وجودی از من و تو تو ی شکمت باشه....

واومد جلو....

-میشه بری از لاله تست بگیری؟؟؟

-خودت برو من چي بگم اخه بش خجالت ميکشم...

-سایمون...چونی من پرو...من حال ندارم...

توی چشمام نگاه کرد...

-ساعت ۱۱ شب برم دم در اتاقشون بگم تست بارداری ها کجاست؟؟؟نمیگی شاید با شوهرش باشه....

-اوففففففففففف...خب نرو...

-میرم مجبور از پایین... یا اقدس رو بیدار میکنم... چجوری به جعبه اش؟؟؟

-پین مقوایہ... ۵ در ده مستطیلی... خب توش یہ چیزی پلاستیکی.... ہیش بگو میفہمہ...

من لیلا کو مجنون؟
- پوففففففففففففففففففففففففففففف..... من خودم یہ پا تستم میگم حاملہ ایی میگی نہ.... بعدشم خجالت بکش دختر خوب... من دیگہ
۳۶ سالم تموم شد حاملہ نباشی باس سر مو بکویم تو دیوار.... خخخخ

دستاش رو آورد بالا...

ده دقیقه ای، گذشت که اومد...

...پیا۔

نیم ساعته به تست دارم نگاه میکنم و گریه میکنم....

سایمون دادش رفت هوا...

در سرویس ، رو باز کردم...

-چرا گریه میکنی؟؟ خب حاله منسی امشب حامله ات میکنم خوبه؟؟؟

بہت زدہ نگاہ کر دو....

یریدم بغلش...

من لیلا کو مجنون؟
خیلی خوشحال بود....

بعد از نه ماه بالاخره او آمد.....

ومن....لیلی

لیلی بودم وبه دنبال مجنون....

بالاخره پیداش کردم مجنونمو...چقد زجر کشیدم تا پیدا شد...

چقدر عشقم پاکه....

چقدر بچه مون رو دوست دارم....وعشقمو بیشتر...

شدم لیلای مجنونم....

شدم دریای زندگیش....

شد نفسم...

ساحلم...

به قول خودش اکسیژنم.....

چقدر رنگه چشماشو دوست دارم....

میدونم تا عمر دارم با بودن کسی مته سایمون پیر نمیشم....

پیچ اخر دریا....

سایمون:

پیچ اخر....

دخترم تو بغل گرفتم...

من لیلا کو مجنون؟
یه دختر درست شبیه دریا....
اسمش رو گذاشتیم درسا....
دختری با چشمای دریایی رنگ...
دریای چشمت منو غرق میکنه...
دریای چشمت منو مست میکنه...
اگه تو قول بدی همیشه لیلای من باشی....
من دیوانه وار مجنونت میشم...
هر کوهی بگی رو میکنم واست شیرین زندگیم....
بیژنت میشم به شرط اینکه منیژه ام بشی....
شاهنامه رو باتو میگذرونم...
شاعر و حافظ میشم...
ولی فقط تو و رنگ چشمت باشن.....
اون دریایی که منو عاشق خودش کرده الان شده اکسیژنم....
شده اکسیر زنده موندنم....
شده جادوی خاصم....
هیچ جوهر نمیتونم بهش خیانت کنم....
هیچ جوهر نمیتونم غیره اون کسیو ببینم...
عاشقه دیونه باز یاشم....
همراه درسا که الان ۶ سالش شده بود برای مازیار و مهیار گل بردیم....

من لیلا کو مجنون؟
درسا دستای کوچیکش ور به نوشته سنگ قبر مازیار کشید...

اقا مازیال دوست دالم....

سازمانی برای کمک به کودکان بی سرپرست به مدیریت لاله ودریا زدیم....

همه چیز خوب پیش میره....

دریا به اسمون نگاه کرد...

عاشق انعکاس تصویر اسمون تو رنگه چشماشم....

پیچ اخر....

سایمون مجد.....

۱۳۹۵/۲/۱۵

من همیشه دلم میخواست از ته دل با تو اینجوری حرف بزنم

تو یه کاری کن از همه چی

غیر خودت دل بکنم

تو میمونی کنار دلم

حتی تو روزای بدشدنم

بعضی روزا به تو میرم تا مرز دیونه شدن

رو در و دیوار قلب شکسته ام رنگای ساده بزن

تنها پناه من

تو واسادی نلرزه پام

نیافتم از اون بالا

من لیلا کو مجنون؟

ندیدمت که بد شدم

من عاشقتم حالا

هوامو داری عاشقونه با همه اشکالا

بی معرفت تر از خودم

ندیدمو شرمنده ام

رفیق من عزیز من

گذشته واینده ام

با اشکای رو صورتم به روی تو میخندم

به روی تو میخندم.....آآم.....

_____من

از اونااییم که همش دلم تنگ میشه اما خجالتیم

_____تو

همونی که هر دقیقه دقیقا میدونی تو چه حالتیم

عشق یعنی تو که دوباره داری یادم میاری که کیم

دنیاام عوض شده این روزا عشق اینه معجزه هاش

گفتی با من مته اونروزا دیگه غریبه نباش

وقتی دلم غم داشت

تو واسادی نلرزه پام نیافتم از اون بالا

ندیدمت که بد شدم

من لیلا کو مجنون؟

من عاشقتم حالا

هوامو داری عاشقونه با همه اشکالا

بی معرفت تر از خودم ندیدمو شرمنده ام

رفیق من عزیز من

گذشته واینده ام

با اشکای رو صورتم به روی تو میخندم

به روی تو میخنـــــدا..آم....

.....تیتراژ پایانی کاری زیبا از گروه خوبه:پازل باند////میخندم.....

خب سام علیک دوستای گل وگلابم....

گفتم زود میام دیدین زود اومدم.....

خب بگم واستون از چی؟؟؟

بالاخره اینم تموم شد....

خب امیدوارم که خوشتون بیاد از رمانم...

اینبار رمانم رو نقد شخصیت نمیکنم....

رمان های طولانی رو دیگه از این به بعد نقد شخصیت میکنم...

رمان من لیلی کو مجنون؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

طولانی نبود ولی در کل رمان خیلی خوبی از اب در اومد....

واینکه در مورد رمان های قبلم که معرفی کردم تقاص اگه فیلم بشه فیلم سینمایی میشه...

وبقیه اش سریال....

امیدوارم مخاطبم باشید....

توی زندگیم اینایی که الان یا در گذشته کنارم بودن رو هیچ وقت فراموش نمیکنم....

هیچ وقت لطفاًتون رو یادم نمیره...

اینکه یه تبلیغی برا رمانم کردید خیلی خیلی خوب بود...

رمان های قبلیم رو به خوبی بخش کردید...

همه مخاطبینم تو هر سنی باشن با هر اقلیتی دوسشون دارم....

خب دیگه چی بگم واستون؟؟؟

مرسی...

واقعا ممنونم...

اینکه وقت با ارزشتون رو در اختیار کار هایی از این بنده حقیر میگذارید خیلی مهمه....

واقعا مهمید برام...

چیز خاص دیگه ایی برا گفتن ندارم به جز چندتا تشکر...

از دوستان وفامیل که رمانم رو در رده اول بخش کردن...

واز خانواده عزیزم...

که چقدر تو این راه اخم میکنن وهمون قدر کنارمن...

چقدر اذیت میشن...

من لیلا کو مجنون؟
وقت هایی که دور همی هستن سعی میکنم ازشون دور نباشم...

ولی بعضی اوقات پارازیت میزنم...

ومیشینم پای رمان هام ازشون عذر میخوام...

واز چشمام...

چشمام که دوعضوی هستن که خیلی اوضاعشون حاده خیلی عذر میخوام...

برای همین یه چند مدت نمیخوام زیاد در حدشون ظلم کنم...

حدود یک ماه دوماه تایپ نمیکنم...

شاید هم به سرم زد و تایپ کردم....

ولی بیشتر باید مراقب خودم باشم...

از چشمام واقعا عذر میخوام...

فردا پس فردا تو قیامت ازم جواب میخوان خخخخ

واینکه از شماهام عذر میخوام...

باز زدم زیر حرفم...

قرار بود رمانی که دستتون میرسه بعد سورنا رمان دلمرده باشه که نشد...

واومدمو واین رمان رو نوشتم...

اون رمان و رمان کجایی بیشترش توی یه ارشیو بیرون میان...

واهان...

من لیلا کو مجنون؟

خب شاد باشید...

خوشحال میشم نظراتون رو بدونم...

واینکه باز هم از حمایت های خوبتون ممنونم....

روزگاری را میگذرانم در این وادی غم

شاید این سخت است تنهایی...

من با ان خو گرفتم در این روزهایم...

روزهای که میرسد به لحظه ی تلخ جدایی....

جدایی شاید باشدبرایت اما....

برای من شایدی نیست در کار...

من از تو دورم در این دنیا...

دنیا یی که اخرش به تو میرسد خدا....

خدا رو یادت نره مشتی....

اگه به سمتش قدم برداری زیر پات رو رد کارپت میندازه مطمئن باش....

خدا توی همون اسمونی که بالا سرته وواسه اینکه از تشنگی نمیری اسمون رو به گریه میندازه...

خدا تو همون زمینیه که زیر پاهاته و تو هرروز ازش ساده میگذری...

بدونه اینکه حتی بدونی اون زمین همونیه که تورو سیر میکنه...

خدا همون رقص وروزی دهنده ی مهربونی که تاحالا نداشته خداروشکر روزیمون نرسه...

یه جور شده شکممون رو سیر میکنه...

من لیلا کو مجنون؟

تو فقط دعاش کن و بخونش...

ببین چه کار ها که برات نمیکنه...

عرشش رو به زمین میاره...

واینکه اگه یه چیزی بهت نده حتما صلاحته...

اینقدر لگد نپرون...

بهترشو برات رزرو کرده...

چیکارش داری...

تنهاس...

تنهائیشو میگه...

اما بهت نمیگه حتما بیا سمتم...

تو چه ساده ازش میگذری...

نگذر ازش...

نگذر که خدا واست خدایی کنه....

به قول دیالوگ قشنگ فیلم مارمولک :

-به تعداد ادم های رو زمین راه هست برای رسیدن به خدا....

واینکه....

به قول کلاه قرمزی:در بستنی رو باید لیسید....خخخخ نباید بست که....

قصه امو به سر رسوندم کلاغم گذاشتمش فرودگاه تا به خونه اش برسه حیونکی بالش شکسته بود....خخخخخ

خدا همیشه دلت رو شاد کنه عزیز...

من لیلا کو مجنون؟

دم اون خنده ایی گرم که الان رو لبته.....

۱۳۹۵/۲/۱۵.....عجب بهارم داره جون میده و جاشو به تابستون میده....

تابستونتون ایشالله سرد نباشه....

سمت خدا رفتی یه دعایی هم برا منه بی چاره بکنخخخخ

دمتون گرم ...

شوخی هامو به دل نگیرید....

دوستون دارم....

ممنونم که رمانم رو تا ته خوندید....رمان دلمرده قشنگه...

اگه کامنت بگذاری به دستت میرسونم...خخخخ

شوخی کردم بابا...من اصلا نت ندارم که این حرفا رو میزنم....

خب....

دیگه باید غزل خدافظی رو با رمان لیلی خوندم....

نه ساقی_____آمدنی....

_____نه مزده مسیح_____نفسی....

_____این شد که به_____فال بی اعتقاد شد_____دم

اینم حرفایی شما جووناس که عاشقید....

خخخخ

عشق کیلو چند؟؟؟

بیخیال ...من چاکری حافظم هستم....اینا حرفه بنده دربست هرچی بگه اعتقاد دارم خخخخ

من لیلا کو مجنون؟

بسہ دیگر حرف زیادی نزنم فوش کشم کنید زنده ومرده ام رو ببرید رو ویبره.....